

ریموند چندلر

# خوابِ گران

قاسم ہاشمی نژاد



خوابِ گران

چندلر، ریموند، ۱۸۸۸ - ۱۹۵۹م. Chandler, Raymond  
خواب گران / ریموند چندلر؛ [ترجمه] قاسم  
هاشمی نژاد. - تهران: کتاب ایران، ۱۳۸۱.  
۲۹۹ ص.

ISBN 964-5887-02-x

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.  
عنوان اصلی: The big sleep.  
۱. داستانهای آمریکایی -- قرن ۲۰م.  
۲. داستانهای پلیسی آمریکایی -- قرن ۲۰م.  
الف. هاشمی نژاد، قاسم، ۱۳۱۹ - ، مترجم.  
ب. عنوان.

۸۱۳/۵۲  
خ ۶۴۴  
۱۳۸۱

PS۳۵۱۵/خ ۸۶  
۱۳۸۱

م ۸۱-۴۲۱۱۷

کتابخانه ملی ایران



خواب گران

ریموند چندلر

قاسم هاشمی نژاد

نقاشی روی جلد: استن میلر

چاپ اول زمستان ۱۳۸۲

تیراژ ۲۰۰۰

چاپ کتبیبه

قیمت سه هزار تومان

شابک x - ۰۲ - ۵۸۸۷ - ۹۶۴

ISBN 964 - 5887 - 02 - x

ریموند چندلر

# خوابِ گران

قاسم ہاشمی نژاد

## مختصری درباره‌ی چندلر

داستان کارآگاهی جدید دو پایه‌ی عمده دارد، دَشیل هَمیت و ریموند چندلر. این دو مرد داستان کارآگاهی را (اگر کارآگاه نقش دارد) یا داستان پلیسی را (اگر پلیس دخیل است) یا داستان معمائی را (اگر معما محور باشد) از پستوی کتابخانه بیرون کشیدند و به خیابان بردند. چندلر می‌گوید، «داستان معمائی باید درباره‌ی آدمهای واقعی در دنیای واقعی باشد». هرچند او عنصر خیال را در داستان معمائی منکر نمی‌شود. همین طرز نگاه تازه بود که داستان معمائی را بکلی دگرگون کرد. و باز همین چندلر است که می‌گوید، «داستان معمائی باید درباره‌ی حوادث باورپذیر از مردمان باورپذیر در شرایط باورپذیر باشد». اما مهمتر از آن این است که او باورپذیری را یک مقوله‌ی مربوط به سبک می‌داند، و نه چیز دیگر.

هَمیت و چندلر که زمانی هر دو برای مجله‌ی **بلک ماسک** (سیمای سیاه) داستان معمائی می‌نوشتند، متأثر از دستورالعمل سردبیر آن بودند که پرهیز جدی از هرگونه صفت و قید اضافی یا مزاحم در جمله بود. سردبیر **بلک ماسک** جلادانه هر صفت و قیدی را از دم تیغ می‌گذراند. سبک هَمیت در این طرز نگرش و نگارش شکل گرفت و قوام آمد و بالیده شد. چندلر که دل خوشی از قصایب‌های سردبیر نداشت بر این دستورالعمل شورید. این

شیوه را به اصطلاح امروزی‌ها به چالش خواند. **خواب‌گران** محصول این چالش است. انرژی آزادشده برای نمایش حقیقت زبان، یا صداقت بیان، یا آنچه چندلر «باورپذیری» خوانده و نشانه‌زننده‌ی سبک است، چیزی بار داده که اثری یگانه شد – **خواب‌گران**. چه بسا بُن تحصیلاتی چندلر که انگلیس بوده در همه‌ی آنچه امروزی‌ها به آن **رویگرد** می‌گویند مؤثر افتاده باشد. آخر چندلر زاده‌ی امریکاست (شیکاگو، ۱۸۸۸) اما بارآمده و درسخوانده‌ی انگلیس است. مادرش پس از جدائی از آقای چندلر، دست پسرک هشت‌ساله‌اش را گرفت و به سرزمین پدری کوچید. چندلر دیگر هرگز روی پدر ندید. طرز تربیت انگلیسی و محیط ادبی آن احتمالاً مذاق ادبی او را با هَمیت متفاوت کرده باشد.

چندلر در نامه‌ئی به هَمیش همیلتون که ناشر انگلیسی او بوده، اعتراف می‌کند یا ادعا می‌کند که نوشتن **خواب‌گران** سه ماه وقت برده (هرچند برگردان فارسی آن بسیار بیش از اینها وقت برده!) و اگر یک داستانک (novelette) هجده هزار کلمه‌ئی را ندیده بگیریم که برای چندلر ۱۸۰ دلار عایدی داشت و نوشتنش پنج ماه وقت او را گرفت، **خواب‌گران** اولین داستان بلند کارآگاهی اوست که در سال ۱۹۳۹ منتشر شد.

سبک چندلر رنگ و لعابی دارد که کیفیتی شاعرانه به نوشته‌ی او می‌دهد. توفیقی که در **خواب‌گران**، اولین نوشته‌ی بلندش، نمود دارد و در اوج است و از نهایت توان و توش و تعالی بهره برده. چیزی که ظاهراً فقط یک بار رخ می‌دهد و دیگر تکرار نمی‌شود. اما دوستداران او، که ما باشیم، در نوشته‌ی او جادوئی را باز می‌یابند که خاص خود اوست. جادوئی که وقتی حادث می‌شود که کلمه‌ی درست در موقع و محل درست به کار گرفته شود. (بی‌خود نیست اگر در همین کتاب یکجا پای **پروست** را وسط می‌کشد) و این همان چیزی است که کار سرشاخ شدن با نوشته‌اش را کارستان می‌کند. و بدتر از آن، اسقاط هر چیزی جزئی از قلم او را اسباب تأسف. چندلر به این تسلط یا راز دست یافته بود. مرگ او در **لاجولیای** کالیفرنیا بود، در ۲۶ مارچ ۱۹۵۹.

حکیمی را پرسیدند که مرگ چیست و خواب چیست؛  
گفت خواب مرگِ سبک است، و مرگ خوابِ گران.

امام محمد غزالی طوسی. نصیحة الملوک



طرف یازده صبح بود، اواسط اکتبر، با خورشیدی که نمی درخشید و نشانی از باران تندِ خیس در صفای کوهپایه. کت شلوار نیلا بَیم تنم بود، با پیرهن آبی سیر، کراوات و دستمالکی در جیب سینه، پام کفشِ هشت‌ترکیِ مشکی و جوراب مشکی پشمی با خامه‌دوزی آبی سیر روی ساق‌هاش. شسته رفته بودم، تر تمیز، ریش زده و هشیار، و ککم نمی‌گزید چه کسی اطلاع داشت. آنگ‌همان چیزی بودم که کارآگاه خصوصی خوش سر و پُز باید باشد. آمده بودم سر وقت چهار میلیون دلار.

سرسرای اصلی عمارت سترن‌وود دو طبقه‌ئی ارتفاع داشت. روی سر در ورودی که به یک گله فیل هندی هم راه می‌داد، جام عریضی بود از شیشه‌ی منقش که سلحشوری را در جوشن تیره نشان می‌داد در کار نجات بانوئی که بسته به درختی بود و هیچ پروپوشی نداشت مگر موی بسیار بلند و بجا. سلحشور نقاب کلاهخودش را بالا زده بود تا معاشرتی باشد و داشت باگروه‌های



طنابی که بانو را به درخت بسته بود کلنچار می‌رفت و به جائی نمی‌رسید. پاش ایستادم و فکر کردم اگر من در این خانه زندگی می‌کردم دیر یا زود ناچار می‌شدم بروم بالا و دستی زیر بال او کنم. علی‌الظاهر نمی‌دید و واقعاً دل به کار داده باشد.

ته تالار درهای دولنگه بود، پشت درها گستره‌ی پهن چمن زمردی تا به گاراژ سفیدی که جلو آن یک راننده‌ی جوانِ قلمی سبزه‌رو، مچ‌پیچهای مشکی براق بسته، داشت گردگیری از پاکارد جگری روبازی می‌کرد. پشت گاراژ چندتائی درخت تزئینی بود به همان دقت پیراسته شده که سگهای موفر فری. پشت آنها گلخانه‌ی وسیعی با سقفی گنبدی. بعد هم درختان بیشتر و پشت همه چیز خط قرص ناهموار بی خیال کوهپایه.

سمت شرقی تالار پلکان معلق کاشی فرشی بود که منتهی به دالانی می‌شد با طارمی مشجر آهنی و مجلس دیگری از ماجرای جام منقش رنگی. صندلیهای زمخت پت و پهن با کفی‌های مدور سرخ مخملی را در فضاهاى خالی پای دیوار عقب کشیده بودند. به نظر نمی‌آمد کسی هیچوقت روی آنها نشسته باشد. وسط دیوار غربی بخاری هیزم‌سوز بود، خالی و محصور با پیشبخاری برنجی چارلنگه‌ی بهم لوله شده، و بالای هیزم‌سوز سربخاری مرمر با الهه‌های عشق در گوشه‌هاش. بالای سربخاری تکچهره‌ی رنگ و روغن بزرگی آویزان بود و، بالای تکچهره دو تا پرچم سواره نظام سوراخ سوراخ از گلوله یا از بید خوردگی و ضربداری بر هم در قاب شیشه. تکچهره یکی از همین تصاویر سفارشی و عصاقورت داده‌ی افسری بود با تمام النگ دولنگ فوجش و مال حدود جنگ مکزیک. افسر ریشچه‌ی مرتب سیاه داشت، با سیبیل‌های سیاه، چشمهای سوزان

سختِ سیاهِ زغالی، و شمایل مردی که به صرفه بود با او کنار بیائی. حساب کردم شاید این پدر بزرگ سترن‌وود باشد. به سختی می‌توانست خود ژنرال باشد، گرچه به گوشم رسیده بود که آنقدر عمر ازش گذشته تا یک جفت دختر دوروبر بیست‌سالگی داشته باشد که الحق آفت است.

هنوز تو بحر آن چشمهای سوزان سیاه بودم که دری دورادور زیر پله‌ها باز شد. پیشکار نبود که بر می‌گشت. دختری بود. حدوداً بیست‌ساله بود، ریزنقش و به ظرافت گل‌هم شده، اما ظاهری جفت و جزم داشت. شلوار آبی پریده‌ئی تنش بود که به او می‌آمد. طوری راه می‌رفت که انگار غوته‌ور بود. موهایش موج نرم گندم‌گونی بود که از رسم روز یک هوا کوتاه‌تر می‌زد و طره‌اش در انتها پیچ می‌خورد. چشمهایش لوح خاکستری بودند و تقریباً هیچ حالتی نداشتند وقتی نگاه من کردند. آمد طرف من و با دهنش خندید و دندانهای ریز تیز غارتگرش به سفیدی هسته‌های پرتقال تازه بودند و به درخشش چینی. برق‌برق می‌زدند بین آن دو تالبه‌های قیطانی و اکشیده. صورتش رنگ‌پریده بود و چندانی خبر از سلامت نمی‌داد.

گفت «چه قدوبالائی، نه؟»

«از رو قصد نبوده.»

چشمهایش گرد شد. گیج شده بود. داشت فکر می‌کرد. حتا در این آشنائی مختصر هم دستم آمد که فکر کردن همیشه اسباب زحمتش خواهد بود.

گفت «خوشقیافه‌م که هسی. شرط می‌بندم خودتم میدونی.»

غُری زدَم.

«اسمت چیه؟»

گفتم «رایلی . داگ هاوس رایلی.»

«چه بی مسما.» لبش را گزید و سرش را مختصر چرخید داد و از پر چشم نگاهم کرد. آنوقت مژه هاش را خواباند تا گونه هاش را کم و بیش ناز کردند و باز نرم نرمک آوردشان بالا، مثل پرده‌ی تاآتر. با این حقه داشتم آشنا می شدم. حقه‌ئی که بنا بود پشتم را به خاک برساند، هر چارچنگولم هوا.

یخش که نگرفت، پرسید «قهرمان بُکسی؟»  
«نه دقیقاً. خُفیه‌م.»

«چی چی؟» عصبانی کله‌اش را تاباند، و رنگ پُروپیمان موهاش در نور نسبتاً خفه‌ی تالار درندشت برق زد. «داری دسم میندازی.»

«آهاه.»

«چی؟»

گفتم «دس وردار. شنیدی که.»

«تو هیچی نگفتی. تو فقط می‌چزونی.» شستش را آورد بالا و گاز زد. شستی بود به ریختی غریب، باریک و بلند مثل یک انگشت اضافی، بدون هیچ خمی در بند اول. گاز زدش و مکیدش آهسته. توی دهنش می چرخاند عین طفلی سرگرم پستانکش.

گفت «حسابی درازیا.» بعد با شادی مخفیانه‌ئی نخودی خندید. بعد خرده خرده و سبک بدنش را چرخاند، بی که پاهاش از جا بکنند. دستهایش لس و لحم به دو پهلو پائین افتادند. از پشت روی نُک پا خودش را اول داد طرف من. درسته افتاد تو بازو هام. یا باید می قاپیدمش یا باید ولش می کردم تا مخش را روی کف شطرنجی داغان کند. تا از زیر بغلش گرفتمش

زانوهایش یکباره شل شد. باید سفت نگهش می‌داشتم تا بتوانم سر پا نگهش دارم. وقتی سرش مقابل سینه‌ی من رسید، رو به منش چرخاند و پقی به خنده زد.

«خیلی بانمکی،» خندید. «منم بانمکم.»

دم برنیاوردم. القصه، پیشکار درست همین لحظه‌ی مناسب را انتخاب کرد و از درهای دولنگه دوباره نازل شد تا مرا ببیند که طرف را بغل کرده‌ام.

گمانم عین خیالش نبود. مرد بلند بالای تراشیده‌ئی بود نقره‌ئی، شست ساله یا نزدیک به آن یا اندکی گذشته از آن. چشمان آبی داشت و همانقدر غایب که چشمانی می‌توانند غایب باشند. بشره‌اش صاف و شفاف بود و چنان حرکت می‌کرد که انگار مردی بود پروپا قرص. سلانه سلانه از ته تالار به ما نزدیک شد و دخترک خودش را از من واکنند. برقی از تالار گذشت و پای پلکان که رسید مثل غزالی به تاخت از پله‌ها رفت بالا. پیش از اینکه فرصت کنم نفس راحتی بکشم رفته بود.

پیشکار به لحن بی‌حالتی گفت «ژنرال حالا شما را می‌بینند، آقای مارلو.»

چانه‌ی بی‌صاحب مانده‌ام را از روی سینه بالا کشیدم و سری به او تکان دادم. «این کی بود؟»

«دوشیزه کارمن سترن‌وود، قربان.»

«باید از شیر بگیرینش. وقتش رسیده دیگه.»

به من با ادب شترمآبی نگاه کرد و آنچه را که گفته بود دوباره گفت.



از درهای دولنگه بیرون آمدیم و راهباریکه‌ی صافی را پیش گرفتیم مفروش با سنگ سرخ که دور چمن می‌گشت مقابل گاراژ. حالا راننده‌ی پسر بچه نما یک استیشن واگن گنده‌ی سیاه و ورشوئی را بیرون آورده بود و داشتش برق می‌انداخت. راهباریکه ما را تا دم گلخانه آورد و پیشکار در برآیم باز کرد و کنار ایستاد. در به یک سُر دم‌طوری باز شد که حدوداً به گرمی تنور آرامسوز بود. بعد من او آمد تو، در بیرونی را بست، در داخلی را باز کرد و دوتائی از آن در وارد شدیم. دیگر حسابی داغ بود. هوا زفت، خیس، دم‌دار بود و، کیپ کیپ از رایحه‌ی دل بهمزن ثعلبهای گرمسیری به شکوفه نشسته. دیوارهای شیشه‌ئی و سقف پوشیده از بخار بود و، قطرات درشت عرق همینطور شلپ‌شلپ می‌افتاد روی گل و گیاه. نور تهرنگ سبز غیر واقعی داشت، شبیه نوری که از آبدان شیشه‌ئی گذر کرده باشد. گل و گیاه از در و دیوار بالا می‌رفت، بعینه جنگل مولا، با برگهای گوشتی کوفتی و ساقه‌هائی انگار انگشتهای تازه

شسته‌ی مردگان. بوشان همانقدر نفسگیر بود که غُلْغُل  
الکل جوشان زیر پتو.

پیشکار دست و پائی کرد که بتواند کوچه‌ئی برایم باز کند تا  
برگهای خیس شلاقی به صورتم نخورد، و مدتی بعد رسیدیم به  
محوطه‌ئی باز در وسط جنگل، زیر طاق گنبدی. اینجا، در  
صحنی از سنگهای شش گوش، قالیچه‌ی لاکی ترکی پهن بود، و  
روی قالیچه صندلی چرخدار، و توی آن صندلی چرخدار  
پیرمردی که پاش لب گور بود داشت آمدن ما را نظاره می‌کرد با  
چشمان سیاهی که تمامی آتش درونش مدت‌ها پیش مرده بود، اما  
هنوز ضرب سیاهی زغالِ تک‌چهره‌ئی را داشت که بالای  
سربخاری توی تالار آویزان بود. باقیش یک صورتک سربی  
تاسیده بود با لبهای بی خون و دماغ تیرکشیده و شقیقه‌های گود  
رفته و گوش ترنجیده، علامت زوال لب بام. تن دراز لاغر ویش  
پوشیده بود — در همچه هوایی — لای جاجیم سفری و  
قطیفه‌ی سرخ رنگ‌پریده‌ئی. پنجه‌های چنگولکی نازکش، با  
ناخنهای عنابی، شُلِ مَشْلی روی جاجیم درهم بود. چند دسته  
موی خشک سفید به کف سرش چنگ انداخته بود، مثل گلهای  
خودروئی که دارند روی صخره‌ی برهنه‌ئی برای حیات و ممات  
مبارزه می‌کنند.

پیشکار جلو او ایستاد و گفت «ایشون آقای مارلوند، ژنرال.»  
پیرمرد نه جُم خورد نه حرف زد، و نه حتا سر تکان داد. فقط  
بی حس و روح نگاهم کرد. پیشکار صندلی مرطوبی را تا پشت  
پاهام هل داد و من نشستم. تروفرز کلاهم را قاپید.  
آنوقت پیرمرد صدایش را از ته چاهی بالا کشید و گفت:  
«برندی بیار، نوریس. برندی‌تان را چجوری میل می‌کنید، آقا؟»

گفتم «هر جورش.»

پیشکار میان گل و گیاهان مشمئزکننده دور شد. از نو ژنرال حرف زد، یواش، با همان مواظبتی از قوایش استفاده می‌کرد که دخترک نمایشاتی از کار مانده دارد آخرین جفت جوراب نایلن سالمش را استفاده می‌کند.

«خوش داشتم مال خودمو با شامپاین بخورم. شامپاینش به خنکی ولی فورج<sup>۱</sup> و زیرش حدود یکسوم لیوان برندی. بهتره کت تونو در آرین، آقا. زیادی گرمه اینجا برای آدمی که تو رگه‌اش خون داره.»

پاشدم و کتم را کندم و دستمالی درآوردم و گل و گردن و پشت مچهایم را خشک کردم. سن لوئیز<sup>۲</sup> در چله‌ی تابستان پیش اینجا رو سفید بود. دوباره نشستم و خودبخود هوس سیگار کردم و سپس دست نگه داشتم. پیرمرد متوجه حرکت شد و لبخند محوی زد.

«میتونین سیگار بکشین، آقا. من از بوی توتون خوشم

میاد.»

سیگارم را آتش زدم و قد یک سینه‌ی پُر طرفش دود و دخان فوت کردم و او مثل یک توله‌ی سر سوراخ موش بو کشیدش. همان لبخند محو دو گوشه‌ی سایه‌دار دهنش را وا کرد.

بی‌رودرواسی گفتم «اسباب سرشکستگیه آدم‌الواطیش به واسطه بند باشه. اونچه شما ملاحظه می‌کنی بقایای کسالتبار زندگی کمابیش پر زرق و برق یک آدم علیده با هر دو تا پای فلج و

۱. Valley Forge، صحنه‌ی اردوی زمستانی جورج واشنگتن بود در ۷۸-۱۷۷۷.

۲. St. Louis، شهری بندری در شرق امریکا، بر کناره‌ی رود می‌سی‌سی‌پی. شهره به گرمی.

با فقط نصفه‌ی زیری شکمش. کم چیزی هست که بتونم حتا پرهیزونه بخورم و خوابم چنان وصلِ بیداری‌س که به زحمت میشه اسم خواب دادش. به نظر میاد بیشتر زنده‌م به گرما، مثل یه بچه عنکبوت تازه دنیا آمده، و ثعلبهای بهونه‌ی این گرمان. با ثعلب میونه دارین؟»

گفتم «نه بالأخص.»

ژنرال چشمه‌اش را تا نیمه بست. «بد چیزهائین. ذاتشون زیادی شبیهه به گوشت آدمیزاد. و عطرشون شیرینی کپکزده‌ی فاحشه‌ها رو داره.»

هاج و واج نگاهش می‌کردم. گرمای سستِ خیس عین طاقشالی دور و بر ما بود. پیرمرد تکانکی به سرش داد، انگار گردن لغغوش بیم داشت از وزن کله‌اش. آنوقت پیشکار که میز چرخداری راهل می‌داد از توی جنگل برگشت، یک لیوان برندی با سودا برای من ترتیب داد، سطل برنجی یخ را توی دستمال سفره‌ی نموداری پیچید و، نرم‌نرمک میان ثعلبها دور شد. آنسوی جنگل دری باز شد و بسته شد.

لیوانم را چشیدم. پیرمرد که همچنان تماشای من می‌کرد لبهایش را لیسید، بارهای بار، یکی از لبها را آهسته باحظی ماتمی روی آن یکی می‌کشید، عین مرده شوری که خشک خشک تیمم کند.

«از خودتون تعریف کنید، آقای مارلو. گمانم حق پرسیدنشو داشته باشم.»

«بی‌تردید. اما تعریف چندونی نداره. سی‌وسه سالمه، یه موقعی می‌رفتم کالج و اگه هنوزم پاش بیفته بلدم لفظ قلم داد سخن بدم. تو حرفه‌م چیز زیادی برای گفتن نیس. چندی برای



آقای وایلد که دادستان محلی باشه در سیمت مفتش کار می‌کردم. سرپرست مفتشینش، مردی به اسم برنی تولز، زنگ زد و گفت شما می‌خواین منو ببینین. ازدواج نکرده‌م، چون شکارم از زن‌آزانا.»

«و یهوام خرده گیر،» پیرمرد لبخند زد. «به مزاجتون نمی‌ساخت کار کردن برای وایلد؟»

«اخراج شدم. به خاطر عدم اطاعت. عیارمون بالاس در عدم اطاعت، ژنرال.»

«منم همینطورها بوده، آقا. ازین بابت خوشحالم. از خونواده‌م چی میدونید؟»

«شنیده‌م بدون همسرین، و دو تا دختر دارین، هر دو خوشگل و هر دو بلا. یکی شون سه بار شوهر کرده، دفعه‌ی آخرش به یه قاچاقچی مشروب که بین برویچه‌ها معروف بوده به راستی ریگن. این همه‌ی چیزاییه که من افواهی شنیدم، ژنرال.»

«هچکدومش به نظرتون ناجور نیومد؟»

«بخش راستی ریگنش شاید. ولی من و قاچاقچییای مشروب همیشه آبمون از یه جوب میرفته.»

خندید، از همان خنده‌ی محوِ صرفه‌جوئی شده. «از قرار آب ما هم به همون جوب روونه. خیلی خوشم میومد از راستی. یه ایرلندی لندهورِ مو فرفری اهل کلانمل<sup>۱</sup>، با چشمای غمزده و لبخندی به عرض بولوار ویلشایر. اول دفعه که دیدمش به دلم آمد این همون آدمیه که از قضا حدس می‌زنی باشه؛ ماجراجوئی اتفاقاً لفاف پیچ شده با زرورق.»

---

۱. Clonmel، شهری در جنوب ایرلند، مرکز ایالت تیپه‌ری.

گفتم «باید خیلی باش مانوس بوده باشین . یاد گرفتین به  
زبون خودش حرف بزنین.»

دستهای نازک بی خونش را برد زیر جاجیم . ته سیگارم را  
خاموش کردم و لیوانم را سرکشیدم .

«نفس زندگیم بود — تا وقتی که بود . ساعتها پیشم میموند،  
عین خوک عرق می ریخت، رطل رطل برندی می خورد و قصه‌ها  
نقل می کرد برام از انقلاب ایرلند . تو ارتش جمهورییخواه ایرلند  
صاحب منصب بوده . حتا تو امریکا قاچاقی سر می کرد .  
بی گفتگو ازدواج مهملی بود، و به مفهوم ازدواج یکماهه دوام  
نیاورد . دارم اسرار خونوادگی برملا می کنم، آقای مارلو.»

گفتم «همچنان جزو اسرارن . چه به سرش اومد؟»

پیر مرد بهتزده نگاه من کرد . «غیبتش زد، یکماه پیش . ناغافل،  
بی که لب ترکنه به کسی . بی که ازم خداحافظی کرده باشه . اینش  
یه خرده بم گرون اومد، اما اون از آب و گل درآمده‌ی مکتب  
خشنیه . یکی از همین روزا میاد باز سراغم . این وسط از من باج  
میخوان دوباره.»

گفتم «دوباره؟»

دستهایش را با پاکتی خرمائی از زیر جاجیم بیرون آورد .  
«دلم کباب می شد به حال کسی که قصد گوشبری ازم داشت وقتی  
راستی این حول و حوش بود . چند ماهی پیش از اینکه پیداش  
بشه — خدمتتون بگم حدود نه یاده ماه پیش — به جو برودی نام  
آدمی پنج هزار دلار دادم تا دست از سر دختر کوچیکم کارمن  
ورداره.»

گفتم «آهاه.»

ابروهای نازک سفیدش را جابجا کرد . «منظور؟»

گفتم «هیچ چی.»

در حالیکه نیم اخمی داشت رفت تو نخ من. آنوقت گفت  
«این پاکتو بگیرین و ارسیش کنین. و برندی بریزین واسه  
خودتون.»

پاکت را از رو زانوهایش برداشتم و پاکت به دست دوباره  
نشستم. کف دستهام را خشک کردم و پاکت را برگرداندم.  
ارسال شده بود به نشانی ژنرال گای سترن وود، ۳۷۶۵ نبش آلتا  
بره آ، هالیوود غربی، کالیفرنیا. نشانی به جوهر نوشته بود، با قلم  
آرایی که مهندسین به کار می‌برند. سر پاکت جر خورده بود. از  
دل پاکت یک کارت خرمائی و سه لت کاغذ سفت بیرون کشیدم.  
جنس کارت از کتان خرمائی بود، روش چاپ شده به آب طلا:  
«آرتورگوین گایگر». بدون نشانی. خیلی ریز پائین گوش چپ:  
«کتابهای کمیاب و نسخ نفیس». کارت را پشت و رو کردم.  
سطرهای آریب بیشتری بر پشت. «آقای عزیز: علی‌رغم آنکه  
قبضهای پیوست از نظر قانونی قابل وصول نمی‌باشد، چونکه  
بدون هیچ مجامله‌ئی مؤید قروض قمار است، معهذا احتمال  
داده‌ام سرکار به پرداخت آن مایل باشید. با احترام، ا.گ. گایگر.»  
نگاه به لتهای سفید سفت‌طوری انداختم. رسیدهای بودند  
پر شده با جوهر، مورخ به چند تاریخ در اوایل ماه گذشته،  
سپتامبر. «تعهد می‌نمایم عندالمطالبه پردازم به آرتورگوین گایگر  
یا به حواله کرد مبلغ یک‌هزار دلار (۱۰۰۰\$) بدون بهره.  
دریافت گردید. کارمن سترن وود.»

قسمت دستنویس به خط خرچنگ قورباغی بُلّه‌نمائی بود  
با انحنای کُپلی و گردالیهائی به جای نقطه. برای خودم  
مشروب دیگری ترتیب دادم و مززه‌اش کردم و مدارک را

کناری گذار شتم.

ژنرال پرسید «نتیجه؟»

«هنوز هیچ چی. این آرتور گوین گایگر کی باشن؟»

«کمترین اطلاعی ندارم.»

«کارمن چی می‌گه؟»

«نپرسیدم ازش. خیالشم ندارم. اگر می‌پرسیدم شستشو می‌ک

می‌زد و خودشیرینی می‌کرد برام.»

گفتم «دیدمش توی تالار. با منم همین چشمه اومد. بعدم

سعی کرد خودشو جا کنه بغلم.»

هیچ به روی مبارکش نیاورد. پنجه‌های بهم چفت شده‌اش

بدون دغدغه بر لبه‌ی جاجیم بودند، آن دمه‌ی حرارت که باعث

بود خودم را درست و حسابی یک شام آب‌پز نیوانگلندی

احساس کنم ظاهراً حتا گرمش هم نمی‌کرد.

پرسیدم «باید مراعات ادب کنم یا میتونم خودمونی باشم؟»

«نمی‌بینم هیچ محظوری دست و پاگیر تون باشه، آقای

مارلو.»

«دختر جفتشون با هم می‌گردن؟»

«گمون نکنم. گمونم جفتشون راه‌های جدا و تقریباً متفاوتی

رو به سمت تباهی روونه باشن. ویوین لوس بار اومده، متکبره،

تیزهوشه و بکلی بیرحم. کارمن کودکیه که با کندن بال مگسها

تفریح میکنه. هیچکدومشون اندازه‌ی گربه وجدان اخلاقی

ندارن. منم ندارم. هیچ سترن‌وودی هیچوقت نداشته.

میفرمودین.»

«تحصیل‌کرده که هستن، لابد. حالیشونه دارن چیکار

میکنن.»

«ویوین به مدارس خوبی از قماش اشرافیش رفته و به کالج هم. کارمن به نیم دوجین مدرسه‌هائی رفت که هی بیشتر و بیشتر آزادمنش بودن، و سرنجام رسید به همونجائی که شروع کرده بود. حدسم اینه که جفتشون تمومی لغزشای معموله‌رو داشته باشن و دارنم. اگه به عنوان پدر چنین به نظر بیاد که دارم نفوس بد می‌زنم دلیلش اینه که بند نافم با زندگی باریکتر از اونه که مجالم بده به ریاکاریهای مصلحتی.» سرش را به عقب تکیه داد و چشمهایش را بست، بعد دوباره ناغافل بازشان کرد. «لازم به گفتنش نیست، آقای مارلو، آدمی که بار اول تازه تو پنجاه و چار سالگی هوس پدر شدن میکنه هرچی به سرش بیاد حقشه.»

لیوانم را چشیدم و سرم را به تأیید تکان دادم. نبضی که در گلوی لاغر خاکستریش بود جور نمایانی می‌زد و با این حال به قدری آهسته می‌زد که به زحمت نبض محسوب می‌شد. پیرمردی دوسوم بدنش اسقاط و هنوز بر سر اینکه تاب تحمل همه‌چیز را دارد.

بی‌هوا جلوم درآمد. «نتیجه؟»

«من باشم سر کیسه‌رو شل می‌کنم.»

«چرا؟»

«مسأله‌ی پول کمه در ازای دردسر بسیار. باید زیر کاسه نیمکاسه‌ئی باشه. هیچکی اما قادر نیس قلب شمارو بشکنه، اگه تا به حال نشکسته. و چقدرها باید شمارو دوشید و چقدرها بار باید از شما کش رفت بی حساب تا شما ملتفت شین.»

سرد گفت «من غرور دارم، آقا.»

«یک کسی داره رو همین حساب میکنه. رگ خوابشون همینه. یا این یا پلیس. گایگر میتونه این قبضارو وصول کنه،

مگر شما جعلی بودنشو اثبات کنین. در عوض هدیه شون میکنه به شما و میپذیره اینا قبضای قمارن که تازه خودش دستاویزه برای شما، حتا اگه قبضارو پیش خودش نگه داشته بود. اگه سیاهکاره که حالیشه در رو کدوم پاشنه میگرده، اگه شخص صالحیه که داره در جوار کارش یه خُرده از راه ریا کاسبی میکنه پس باید به پولش برسه. کی بود این جو برودی که شما پنج هزار دلار بش دادین؟»

«یه جور قمارباز. خاطریم نیماد. نوریس باید بدونه، پیشکارم.»

«دخترای شما از خودشن پول و پله دارن، ژنرال؟»

«ویوین چرا، اما نه خیلی زیاد. کارمن هنوز به سن قانونی نرسیده برای تملک ارثیه‌ی مادرش. من به هردوشون مقرری دس و دلوازی میدم.»

گفتم «من شرّ گایگرو از سرتون وامی کنم، ژنرال، اگه مطلوبتون همینه. هرکی که هس، هرچی که داره. ممکنه یه ریزه آب بخوره براتون، علاوه بر وجوهاتی که به خودم میدین. و البته ممکنم هس چیزی نصیب شما نکنه. شیرین کردن کامشون همیشه بی فایده‌س. شما قبلاً اسمتون رفته تو فهرست اسامی مقبول این حضرات.»

«که اینطور.» شانه‌های تختِ تیزش را لای قتیفه‌ی سرخ رنگپریده بالا انداخت.

«یه لحظه پیش گفتین سرکیسه‌رو شل کنم. حالا میگین چیزی نصیب من نمیکنه.»

«منظورم اینه که چه بسا ارزونتر و آسونتره آدم طاقت یه هوا چلوندنو بیاره. همین.»

«از قضا آدم کمابیش بی طاقتیم، آقای مارلو. نرخ شما چیه؟»  
«روزانه بیست و پنج تا می‌گیرم با مخارج — وقتی که بخت  
یارمه.»

«متوجهم. برای دفع شرّ از سر آدمیزاد معقوله. بسیار عمل  
ظریفیه. انشالله حواستون هست که. تا جایی که ممکنه سعی  
خواهید کرد عملتون هول و تکان کمتری داشته باشه برای بیمار.  
چه بسا تعداد شرّ بیش از یکی باشه، آقای مارلو.»

تتمّه‌ی لیوان دومم را سرکشیدم و لبها و صورتم را خشک  
کردم. حالا که برندی تو تنم بود گرمای بی‌صاحب همچنان  
گرمی خودش را داشت. ژنرال رو به من مژه می‌زد و لبه‌ی  
جاجیم را می‌کشید.

«میتونم با این یاروئه مامله کنم، اگه جزو محالات بفهمم  
سایه‌ش روزگاری به راه صلاح می‌رفته؟»

«آره. کل قضیه حالا کف چنگ شماست. من کاری رو  
دُمبریده ارجاع نمی‌کنم.»

گفتم «عرصه رو بش تنگ می‌کنم. خیال کنه پلی واریخته  
سرش.»

«حتم دارم می‌کنی. و حالا معذورم بدارین. خسته‌م.» دست  
دراز کرد و به زنگی که روی دسته‌ی صندلی بود فشار داد. سیم  
وصل بود به یک کابل سیاه و دور می‌زد از پای جعبه‌های گودِ  
سبزِ سیر می‌گذشت که در آنها ثعلبها می‌روئیدند و می‌گندیدند.  
چشمه‌اش را بست، دوباره به نگاهِ کوتاهِ مراقبِ درخشانی  
بازشان کرد و تخت و تبارک میان بالشتکهایش تکیه داد. باز  
پلکها را هم گذاشت و دیگر اعتنائی به من نکرد.

پاشدم و کتم را از پشت صندلی نئی نمودار برداشتم و کت به

دست میان ثعلبها راه افتادم، دو تا در باز کردم و بیرون در هوای تروتازه‌ی اکتبر ایستادم و شروع کردم به دست‌وپا کردن نفسی اکسیژن. راننده‌ی دم‌گاراژ رفته بود. پیشکار در مسیر راهباریکه‌ی سرخ می‌آمد، نازنازان و پشتش به راستی و صافی می‌زاطو. کت و کولم را توی کتم جا انداختم و تماشای آمدنش کردم.

حدود دو قدمی من و ایستاد و موقرانه گفت «خانم ریگن مایلند شمارو ببینند، آقا، قبل از اینکه تشریف ببرید. و در مورد پول هم ژنرال سپردنم چک به شما بدم، هر مبلغی که مطلوب شما باشه.»

«سپردنت؟»

به ظاهر سربه‌گم شد، بعد لبخند زد. «آه، فهمیدم آقا؛ شما، البته، کار آگاهین. از نحوه‌ئی که زنگو زدند.»

«چکهاشو شما می‌نویسی؟»

«من ازین اعتبار برخوردارم.»

«مگر همین اسباب عاقبت بخیریتو فراهم کنه. نه، پول حالانه، ممنون. خانم ریگن به چه مناسبت میخواد منو ببینه؟» چشمهای آبیش نگاه حق بجانبِ نافذی به من انداخت. «ایشون در مورد هدف ملاقات شما گرفتار سوء تفاهمن، آقا.»

«کی به ایشون چیزی راجع به ملاقات من گفته؟»

«پنجره‌هاشون مسلطه به گلخونه. مارو دیدند وقتی می‌رفتیم

تو. من ناچار شدم بگم شما کی بودین.»

گفتم «خوشم نیومد.»

چشمان آبیش یخ بست. «شما دارین سعی می‌کنین

وظایفمو، آقا، یاد من بدین؟»



«نه . ولی تو شش و بش حدس زدن او نا کلی تفریح می کنم.»  
چشمهامان آنی بهم افتاد . با چشمان آیش به من نگاه  
کرد و پشت به من کرد .



این اتاق زیادی بزرگ بود، طاقش زیادی بلند بود، درهاش زیادی دراز بود، و قالی یک‌لنگه‌ی سفیدی که گوش تا گوش فرش بود عیناً به بارش تازه‌ی برف می‌زد در آبگیر آروهد. اتاق تمامش پُر آینه‌های قدی بود و دیوارکوبهای بلور. مبلهای عاجی کار کروم داشت، و پرده‌های عاجی‌رنگ روی قالی سفید به پهنای یک قدم از پنجره‌ها ولو بود. عاج را سفیدی چرک می‌نمود و سفیدی عاج را بی‌رنگ و تاب جلوه می‌داد. پنجره خیره سوی کوهپایه بود که داشت تاریک می‌شد. عن قریب باران می‌زد. همین حالاش هم فشار تو هوا بود.

نشستم لبه‌ی یک صندلی گود نرم و رانداز خانم ریگن کردم. می‌ارزید به تماشا. آفتی بود. درازکش روی یک راحتی مدرن لم داده بود، بدون دمپائی، پس و رانداز پر و پاش کردم که پوشیده در تُنک‌ترین جوراب ابریشمی بود. پیدا بود که برای حظ بصر اینجوری مرتب شده‌اند. تا سر زانوها نمایان بود و یکیش تا کلی بالاترها. زانوها چالدار بود، نه استخوانی و تیز. نرمه‌های

ساق پا شکیل بود، قوزکها برجسته و نقلی و به قدر کافی موزون برای یک پنجه ساز شنیدنی. بالا بلند بود و باریک و باتن و توش. سرش تکیه داشت به یک بالشتک عاجی رنگ اطلس. موهاش پرکلاغی بود و تابدار و در وسط فرق باز می شد و چشمهاش مو نمی زد با چشمهای سوزان سیاه تکچهره‌ی توی تالار. دهن مقبولی و چانه‌ی ماهی داشت. اُفت قهرآلودی لبها داشت و لب پائینی قلوه‌ئی بود.

لیوانی دستش بود. جرعه‌ئی خورد و از بالای لبه‌ی لیوان نگاه سرد نافذی به من انداخت.

گفت «پس شما کارآگاه خصوصی هستی. نمیدونسم اونا واقعاً وجود دارن، مگر تو کتابا. یا خیلی که بگیریم مردای کوچولوئین چرب و چیلی که حول و حوش هتلازاغ می‌زنن.»  
در آن چیز دندانگیری برای من نبود، پشت گوش انداختمش تا با باد بگذرد. لیوانش را آورد پائین گذاشت روی دسته‌ی راحتی و زمردی را به تابتاب انداخت و دست به موهاش کشید. ملایم گفت: «از پایی خوشتون اومد؟»

گفتم «خوشم اومد.»

«باراستی اُنس داشت. لابد میدونین راستی کیه؟»

«آهاه.»

«راستی آدم خاکی بود و واقعی هم عامی، اما خیلی واقعی بود. و کلی هم اسباب تفریح خاطر پایی بود. راستی نباس همینجوری می‌داشت می‌رفت. پایی خیلی پکره ازین بابت. هرچند به زبون نیاره. یا میاره؟»

«یه چیزائی در این خصوص گفتند.»

«چندون سرزبوندار نیستین، آقای مارلو، هستین؟ ولی

میخواه پیداش کنه، درسته؟»

طی مکثی مؤدبانه بش خیره شدم. گفتم «آره و نه.»

«اینکه نشد جواب. فکر میکنین بتونین پیدایش کنین؟»

«من نگفتم پا درین کار گذاشتم. چرا رجوع نمیکنین به دائره‌ی

امورگمشدگان؟ اونا تشکیلاتشو دارن. کار یکتن تنها نیس.»

«واه، نه. پاپی حتا حاضر به شنیدنشم نیس که پلیس قاطی

قضیه شه.» دوباره از ورای لیوانش نگاه حق بجانبی به من

انداخت، خالیش کرد، و زنگ زد. از در بغلی ندیمه‌ئی توآمد.

زن میانسالی بود با صورت کشیده‌ی رحیم زعفرانی، دماغ دراز،

بی چانه، چشمهای درشت نم‌نمو. شبیه به آسب حیوونکی پیری

بود که از پس عمری خدمت توی مرغزار به امان خدا سرداده

باشند. خانم ریگن لیوان خالیش را طرف او تکان‌تکان داد و

ندیمه نوشاک دیگری برای او درست کرد و دستش داد و از اتاق

بیرون رفت، انگار نه انگار، بی‌نگاهکی حتا سمت من.

در که بسته شد خانم ریگن گفت «خب، از کجا شروع می‌کنید

حالا؟»

«چطوری و چوقت جیم شد؟»

«بابا به شما نگفتش؟»

همینطور که سرم یکبری بود دندان به او سفید کردم. گر

گرفت. چشمان داغ سیاهش دودو زد. تندی پراند: «سراغ ندارم

چیزی که لازم باشه به لاپوشونیش. وانگهی از طرز ادبتون

خوشم نیما.»

گفتم «منم سینه چاک مال شما نیسم. من نخواستم ببینم

شمارو. خودتون فرسادین دنبالم. از نظرم قبوله تجملاتونو به

رخم میکشین و چاشتتونو از دهن بطری اسکاچ میخورین. از

نظرم قبوله پاهاتونو به تماشا میدارین. پاهای معرکه‌ئین و  
آشنائی باهاشون اسباب خوشوقتی بنده‌س. از نظرم قبوله  
خوشتون نمیاد از طرز ادبم. مرده‌شورش ببرن. طی شبای  
زمستون غصه شو خواهم خورد. وقتتونو اما هدر ندین ازم  
زیرپاکشی کنین.»

لیوانش را شترق کوبید پائین چنان محکم که لپرز درو یکی  
از بالشتکهای عاجی رنگ. ورجست و سرپا ایستاد، با  
چشمهایی که جرقه می‌پراند و پره‌های بینی‌اش که فراخ بود.  
دهنش باز بود و دندانهای شفافش رو به من برق می‌زد. بندبند  
انگشتانش سفید بود.

بغض آلود گفت «هیچکی بام اینجوری حرف نیمزنه.»  
نشسته ماندم و دندان به او سفید کردم. خیلی آهسته دهنش  
را بست و به پائین به مشروب ریخته نگاه انداخت. لبه‌ی راحتی  
نشست و دستی را زیر چانه‌اش کاسه کرد.  
«خدای من، تو جونور گنده‌بک سبزه‌ی خوشگل! جاشه یه  
بیوک بندازم روت.»

کبریتی را به ناخن شستم کشیدم و محض نمونه این یکی  
دفعه گرفت. دود را تو هوا فوت کردم و منتظر ماندم.  
گفت «بیزارم از مردای خود رأی. از ته دل بیزارم.»  
«دقیقاً از چیش واهمه دارین، خانم ریگن؟»

چشمهای سفید شد. بعد سیاه شد تا جایی که همش نی‌نی  
دیده می‌شد. به نظر پره‌های بینی‌اش بسته شد.  
با صدای خسته‌ئی که هنوز خراشه‌هایی از خشم به آن ماسیده  
بود گفت «کاری که با شما داشت اصلاً این نبود. راجع به راستی.  
بودش؟»

«بهتره از خودشون پرسین.»

دوباره حرصی شد. «گمشو بیرون! لعنتی. گمشو بیرون!»  
پاشدم. دوباره داد زد «بشین!» نشستم. انگشتی زدم به دلک  
دستم و منتظر ماندم.

گفت «لطفاً. خواهش می‌کنم. شما میتونین راستی رو پیداش  
کنین — اگه پاپی ازتون بخواد.»

این هم کاری نیفتاد. سر تکان دادم و پرسیدم: «کی رفته؟»  
«یه بعد از ظهری ماه پیش. سوار ماشینش شد و بدون  
هیچ حرفی گذاش رفت. اونا ماشینشو یکجائی تو گاراژ پیدا  
کردند.»

«اونا؟»

تازه دوزاریش افتاد. تمامی بدنش به نظرم آمد که لخت شد.  
آنوقت لبخند فاتحانه‌ئی زد. «پس بتون نگفته.» صداش کمابیش  
فخر فروشانه بود. انگار در باهوشی از من جلو زده.

«ایشون راجع به آقای ریگن بم گفتن، چرا. این چیزی نبود که  
به خاطرش میخواستن ببینتم. اینه چیزی که شما داشتین و ادارم  
میکردین تا بگم؟»

«مطمئنم که برام بی‌اهمیته شما چی بگی.»

دوباره پاشدم. «پس رفتم سی خودم.» حرفی نزد. راه افتادم  
سمت درِ دراز سفیدی که ازش تو آمده بودم. وقتی عقب سرم  
نگاه کردم لبش لای دندانهاش بود و همانطور که توله‌سگی دق  
دلش را سر ریشه‌های قالی خالی می‌کند او هم داشت دق دلش  
را سر آن خالی می‌کرد.

آمدم بیرون، پای پلکان کاشی‌فرش سرسرا، و پیشکار از  
گوشه کناری سبز شد، کلاه من به دستش. وقتی داشت در را

برایم باز می‌کرد کلاه را گذاشتم سرم.

گفتم «اشتباه کردی. خانم ریگن نمیخواس بیینتم.»  
سر نقره‌نیش را خم کرد و مؤدبانه گفت «معذرت میخوام،  
آقا. من اشتباهات زیادی مرتکب میشم.»

سر پله‌ها ایستادم و همان حال که دود سیگارم را می‌بلعیدم  
تماشای یک ردیف تختانهای زیر پام می‌کردم با گلکاری و  
درختان پیراسته تا برسد به نرده‌های بلندی با نیزه‌های مطلقاً که  
ملک با آنها دوره می‌شد. جاده‌ی گردانی میان دیواره‌های حائل  
به پائین تا به دروازه‌ی آهنی چارطاق می‌پیچید. آنسوی نرده تپه  
چند مایلی سرایش می‌رفت. پائین دامنه، بی‌رنگ و بسیار دور،  
به زحمت چند دکل یک حوزه‌ی نفتخیز می‌دیدم که دودمان  
سترن‌وود را به مال و منال رسانده بود. حوزه بیشترش حالا باغ  
تفرّج بود، تروتمیز شده و اهدا شده به شهر از طرف ژنرال  
سترن‌وود. اما تعداد کمی از آنها هنوز به صورت مجموعه‌ئی از  
چاه‌ها پنج‌شش بشکه در روز تولید می‌کردند. حالا که دودمان  
سترن‌وود به بالای هرم تپه نقل مکان کرده بودند دیگر بوی لثاب  
حوضچه‌ها یا بوی نفت به مشامشان نمی‌زد، اما اگر ویرشان  
می‌گرفت و از پنجره‌های جلویی عمارت به بیرون نگاه  
می‌کردند آنوقت می‌توانستند ببینند چه چیزی پولدارشان کرده.  
گمان نکنم آنها ویرشان می‌گرفت.

از راهباریکه‌ی آجری قدم‌زنان تخته‌به‌تخته آمدم پائین و  
اینور نرده راهم را پیش گرفتم و به این ترتیب بیرون دروازه به  
آنجائی رسیدم که ماشینم را زیر یک درخت فلفل‌فرنگی در  
خیابان گذاشته بودم. تندر حالا در کوهپایه‌ها می‌ترکید و بالا سر  
آنها آسمان عنّابی بود. دم بود باران سختی بگیرد. هوا پیش‌طعم

نمور باران داشت. پیش از اینکه راه بیفتم کروکی ماشینم را پائین کشیدم.

دلپذیر پاهائی داشت. این یکی دیگر سوسه بردار نبود. آنها، او و پاپاش، یک جفت شهروند خوش خط و خال بودند. پاپاهه احتمالاً داشت مرا محک می زد. کاری که بم داده بود بی پرو برگرد کار یک وکیل بود. حتا اگر آقای آرتور گوین گایگر، کتابهای کمیاب و نسخ نفیس، باج بگیر از آب درمی آمد این کار همچنان خورند وکیل بود. مگر آنکه زیر کاسه نیمکاسه‌ئی باشد. در همان نگاه سرسری به نظرم آمد در آوردن ته و تو قضیه باید کلی مایه‌ی تفریح باشد.

با ماشینم آمدم کتابخانه‌ی عمومی هالیوود و در مجلد حوصله سربری به اسم نسخ اولیه‌ی مشهور یک کم تحقیقات سر دستی کردم. نیمساعتش کافی بود تا اشتها به ناهار باز شود.





نشانی ا. گ. گایگر دهنه‌ی فروشگاهی بود در شمال بولوار نزدیک لاس پالماس. در ورودی در وسط خیلی عقب نشسته بود و جعبه آینه‌ها زواری می داشت که پشتشان باتجیر چینی بسته بود، ازین جهت قادر نبودم توی فروشگاه را ببینم. در جعبه آینه‌ها یک عالمه خرده‌ریز مشرقی بود. سرم نمی شد چیزهای به دردخوری هستند یا نه، چون عتیقه‌ئی جز صورتحسابهای پرداخت نشده جمع نمی کنم. در ورودی یکپارچه شیشه بود، ولی از پشت آنهم چیز چندانی دستگیرم نمی شد، چون که داخل فروشگاه خیلی خفه بود. از یک سو مدخل ساختمانی متصل به آن بود و از سوی دیگر دم و دستگاه پرتالو یک جواهری معتبر. جواهری، ایستاده تو درگاهیش، داشت سر پاشنه‌هاش جُم جُمک می کرد و پیدا بود دلش سر رفته، یهودی بلندقامت خوشقیافه‌ی مو سفیدی که لباس خوشدوختی تنش بود و الماس حدوداً نه قیراطی به دست راستش. وقتی داشتم می پیچیدم داخل فروشگاه دیدم ته لبخند

مطلّعی به لبهاش نقش بسته. در را وانهادم آرام پشت سرم بسته شد و قدم روی فرش آبی ضخیمی گذاشتم که گوش تا گوش پهن بود. صندلیهای چرمی آبی رنگی آنجا بود و پیش دست صندلیها مکتفهای پایه بلند. سر میزهای جلاخورده‌ی باریک، میان غشگیرهای کتاب، ردیفی از جلدهای طلاکوب چیده بود. تو قفسه‌های شیشه‌ئی دیواری جلدهای زرکوب بیشتری بود. متاع مقبول، از نوعی که یک مدیر پولدار ذرع ذرع از آنها می‌خرد و کسی را هم مأمور می‌کند تا برچسب رویشان بزند. آن ته یک جداره‌ی چوبنما بود با دری وسطش، بسته. کنج بین جداره و دیوار، پشت میز تحریر کوچکی با یک فانوس چوبی کنده کاری، زنی نشسته بود.

آهسته پا شد و رو به من خودش را تلو داد در لباس مشکی چسبانی که هیچ نوری منعکس نمی‌کرد. رانهای کشیده‌ئی داشت و با اطوار بخصوصی راه می‌رفت که عادتاً در کتابفروشیها سراغ نداشتم. بور خاکستری بود با چشمانی که سبز می‌زد، مژه‌های مزین، موئی که نرم به پس سر تاب می‌خورد از بغل گوشهائی که بر آنها دگمه‌های شبّه می‌درخشید. ناخنهای نقره‌ئی بود. با همه‌ی چسان‌فسانش به نظر می‌آمد ته‌لهجه‌ی خانه‌های قمرخانمی داشته باشد.

آمد پیشم با جاذبه‌ی جنسی‌ئی که کافی بود ناهار تاجرانه‌ئی را بهم بریزد و سرش را بالا برد تا انگشت به طُره‌ی موئی ببرد گمراه، ولی نه خیلی گمراه، که ملایم می‌تابید. لبخندش دوهوا بود، گرچه جا داشت مهربانترش کرد.

پرسید «چیزی می‌خواستین؟»

عینک آفتابی دسته شاخیم رازده بودم چشمم. صدام رانازک

کردم و توش چهچه‌ی مرغکی جا دادم. «احتمال داره بن‌هور  
هزار و هشتصد و شصت داشته باشین؟»  
نگفتش «هاه؟» ولی نک زبانش بود. لبخند یخی زد. «چاپ  
اول؟»

گفتم «سوم. همونی که سَقَطی تو صفحه‌ی صد و شانزده‌شه.»  
«متأسفانه نه — فعلاً.»

«شووالیه ئودوئین هزار و هشتصد و چهل چطور — دوره‌ی  
کامل، البته؟»

جور نکره‌ئی خرخر کرد «ئه — نه درین لحظه.» لبخندش  
آویخته از دندانها و ابروها به موئی بند بود و مبهوت که وقتی  
بیفتد به چی اصابت خواهد کرد.

با صدای زیر مؤدبانه‌ئی پرسیدم «کتاب می‌فروشین دیگه؟»  
سراپام را ورنده کرد. حالا لبخند بی‌لبخند. چشمها نیم‌پز تا  
سفت. قیافه خیلی جاسنگین. ناخنهای نقره‌ئی را سمت  
قفسه‌های شیشه‌ئی تکان داد. «اینا چی به نظر میان — گریپ  
فروت؟» جور گزنده‌ئی بازخواست کرد.

«واه، اونجور چیزا به زحمت چنگی به دلم میزنه، متوجهین  
که. محتملاً بایه دوره باسمه‌های پشت و رو، رنگیای دو قازی و  
سیاسفیدای یکقازی. بنجلهای همیشگی. نه. متأسفم. نه.»

«فهمیدم.» دست به کار شد لبخندش را دوباره به صورتش  
بند کند. به اندازه‌ی یک ریش سفید سرخجه گرفته دمغ بود.  
«شاید آقای گایگر — ولی ایشون تشریف ندارن، فعلاً.»  
چشمهاش به دقت مرا مورد مطالعه قرار داد. همانقدر از  
کتابهای کمیاب سررشته داشت که من از تمشیت سیرک پشه‌ها  
سرم می‌شود.

«امکانش هس ایشون بعداً باشن؟»

«متأسفانه نه تا دیروقت.»

گفتم «چه بد. وای که چه بد. منم میشینم تو یکی از این صندلیای مامانی سیگاری دود می‌کنم. بگی نگی تموم اوقات بعد ظهرم خالیه. هیچ مشغله‌ئی ندارم مگر درس مثلثاتم.»  
گفت «بله. بعله، البته.»

تو یکی از آنها والمیدم و سیگاری روشن کردم با فندک نیکی گردی که روی مکتف پایه‌دار بود. هنوز ایستاده بود، لوچه‌اش را به دندان گرفته بود، چشمها بفهمی نفهمی گیج. آخرش سری تکان داد، آهسته برگشت و رفت طرف میز کوچکش آن گوشه. از پشت چراغ تو کوک من بود. قوزک رو قوزک گذاشتم و کشاله رفتم. ناخنهای نقره‌ئی‌ش رفت سمت دستگاه تلفن روی میز، دست به آن نزد، پائین آمد و مشغول ضرب گرفتن روی میز شد.

سکوت به مدت پنج دقیقه. در باز شد و بک بابای لنگ‌دراز دله دو نمائی با عصا و دماغ بزرگ تر و فرز وارد شد، در را به رخم فشار در بند خودکار پشت سرش بست، شلنگ‌انداز رفت آن گوشه و بسته‌ئی را که لفاف پیچ بود روی میز گذاشت. یک کیف بغلی از پوست خوک دریائی با گوشه‌های طلائی از جیبش درآورد و چیزی را به موبوره نشان داد. طرف هم دگمه‌ئی را روی میز فشرد. بابالنگ‌دراز رفت سوی دری که روی جداره‌ی قابدان تعبیه بود و بازش کرد همینقدر که بتواند ازش رد شود.

سیگارم را تمام کردم و یکی دیگر روشن کردم. دقایق کش می‌آمد. بوقهای توی بولوار بیب‌بیب و خرخر می‌کردند. یک اتوبوس بزرگ سرخ بین شهری غرغرکنان گذشت. چراغ

راهنمائی بنگی کرد. مو طلائی خم شد روی آرنجش و دستی را بالای چشمش سایبان کرد و از پشت آن به من زُل زد. درِ توی جداره باز شد و بابلنگ دراز عصائی بیرون سُرید. بسته‌ی لفاف پیچ دیگری دستش داشت، به قد و قواره‌ی یک کتاب بزرگ. رفت طرف میز و پول پرداخت. همانطور که آمده بود رفت، روان رو نوک پا، نفس زنان با دهن باز، نگران به من با نگاه کج تیزی حین عبور.

سرِ پام ایستادم، به احترام مو طلائیه دستی به کلامم بردم و عقب سرش بیرون آمدم. سمت غرب می‌رفت، عصاش را در قوس کوچک تنگی بالای کفش راستش تاب می‌داد. تعقیبش آسان بود. پالتوش تکه‌ئی توچشمزن از جُل اسب بود با شانه‌هائی چنان پت و پهن که گردنش از آن مثل ساقه‌ی کرفس بیرون می‌زد و کله‌اش روی این ساقه لغ می‌خورد وقتی راه می‌رفت. یک راسته و نصفی رفتیم. سر چراغ راهنمائی های‌لند خودم را رساندم کنارش و گذاشتمش مرا ببیند. نگاهی سرسری به من انداخت، بعد یکباره نگاهی تیز از گوشه، و فوری رو گرداند. خیابان های‌لند را وقتی چراغ سبز شد رد کردیم و یک راسته‌ی دیگر را هم رفتیم. لنگهای درازش را کار انداخت و سر نش بیست متری از من جلو زده بود. پیچید به راست. صد قدمی رفته‌رفته بالای تپه ایستاد و دسته‌ی ابروئی عصاش را قلاب بازوش کرد و با ناشیگری جعبه سیگاری چرمی از تو جیب بغلش درآورد. سیگاری به دهنش گذاشت، کبریتش را انداخت، نگاهی به عقب سرش کرد وقتی برش می‌داشت، مرا دید که از کنج دارم تماشاش می‌کنم، و سیخ شد انگار یکی از عقب تپاش زده باشد. وقتی از بغل یک بدنه ساختمان بالا

می‌رفت کم و بیش خاک بلند کرد، با شلنگهای بلند ناشیانه و عصاش را به پیاده‌رو می‌کوبید. باز پیچید به چپ. حداقل نیمی از یک بدنه را از من پیش افتاده بود وقتی که من به جایی رسیدم که او پیچیده بود. داشتم به نفس نفس می‌انداخت. این یک خیابان باریک درختکاری شده‌ئی بود که دیوار محافظی در یک بر داشت و سه حیاط ویلایی در بر دیگر.

اثری ازش نبود. در طول بدنه پرسه زدم و اینورآنور را می‌یائیدم. در حیاط ویلایی دوم چیزی دیدم. اسمش بود «لا بابا»، جای ساکت و خفه‌ئی با دو ردیف ویلا در سایه‌ی درخت. جاده‌ی مرکزی دوسمتش سروهای ایتالیایی داشت کوتاه شده و خپله شده، چیزی شبیه به خُمره‌های روغن در علی بابا و چهل دزد. پشت خُمره‌ی سوم یک آستین آجق و جق تکان خورد.

تکیه دادم به یک درخت فلفل در خیابان درختی و منتظر شدم. تندر در کوهپایه دوباره می‌غرید. درخشش برق در ابرهای سیاه انبوه شده‌ی سمت جنوب منعکس بود. چند قطره باران مردّد شلپی خورد به پیاده‌رو و لکه‌هایی ساخت به بزرگی سکه. هوا به ساکنی هوای گلخانه‌ی ثعلب ژنرال سترن‌وود بود. آستین پشت درخت دوباره خودنمایی کرد، بعد دماغی بزرگ و یک چشم و موهائی حنائی بدون آنکه کلاهی بر آن باشد. چشم به من خیره شد. غیبت زد. همزادش مثل دارکوبی سمت دیگر درخت ظاهر شد. پنج دقیقه گذشت. واداد. اینجور آدمها نیمچه مجنونند. شنیدم کبریتی کشیده شد و بعد سوت‌زدنی شروع شد. آنوقت سایه‌ی تیره‌ئی در طول علفها سمت درخت بعدی سُرید. آنوقت بیرون سر جاده بود و داشت مستقیم سمت من می‌آمد، عصایش را تاب می‌داد و سوت

می زد. سوت تلخی که توش تن لرزه بود. سر به هوا خیره بودم  
به بالا به آسمان تاریک. از ده قدمی من گذشت و به من محل  
نگذاشت. دیگر در امن و امان بود. از شرّش خلاص شده بود.  
تماشاش کردم که از نظرم دور شد و از جاده‌ی مرکزی لا بابا  
بالا رفتم و شاخه‌های سرو سوم را از هم وا کردم. کتابی  
لفاف پیچ بیرون کشیدم و زیر بغلم گذاشتمش و از آنجا رفتم.  
احدی و نگش در نیامد.



برگشته به بولو ار داخل اتاقک تلفن یک دراگ ستور شدم و پی نشانی منزل آرتور گوین گایگر گشتم. ساکن لاورن تراس بود، کوچه‌ئی کمرکش تپه‌ی منشعب از بولو ار لورل کنیون. سکه‌ام را انداختم و همینطور عشقی شماره‌اش را گرفتم. کسی جواب نداد. ورق زدم تا به قسمت تجاری و نشانی یکی دوتا کتابفروشی را در همان راسته‌ئی که توش بودم ثبت کردم.

اولینی که بش رسیدم جهت شمالی بود، طبقه‌ی همکف عظیمی اختصاص داشت به نوشت‌افزار و لوازم دفتری، یک عالمه کتاب در بالکن بالائی. جای درستش به نظر نمی‌آمد. رفتم سمت دیگر خیابان و دو راسته به شرق رفتم تا رسیدم به آن یکی. بیشتر شبیه بود به آنچه در ذهنم داشتم، دکانک باریک شلوغی از زمین تا سقف چیده شده با کتابها و چهارپنج کرم کتاب داشتند سر فرصت اثر شستشان را بر روکشهای تازه می‌گذاشتند. کسی کار به کارشان نداشت. از لابلائی آنها خودم را تا ته مغازه رساندم، از جداره‌ئی گذشتم و زن کوچک اندام مشکین موئی را



دیدم که نشسته پشت میز کتابی حقوقی می خواند.  
کیف بغلیم را روی میزش باز کردم و امکان دادم علامتی را که  
به یک لبه اش منگنه بود ببیند. نگاه به آن کرد، عینکش را  
برداشت و در صندلیش به عقب تکیه داد. کیفم را جمع کردم و  
گذاشتم سر جاش. صورت به ظرافت کشیده‌ی یک زن یهودی  
هوشمند را داشت. به من زل زد و چیزی نگفت.  
گفتم: «امکانش هس یه لطفی در حق من بکنین، یه لطف  
خیلی کوچولو؟»

«نمیدونم. چی هس؟» صدای زن‌گدار ملایمی داشت.  
«شما فروشگاه گایگر، اون سمت خیابونو میشناسین، دو  
راسته طرف غرب؟»

«فکر کنم احتمالاً از جلوش رد شدم.»  
گفتم «یه کتابفروشیه. کتابفروشی عین شما نیس. خوبم  
میشناسیش.»

لوچه پیچی کرد و چیزی نگفت. پرسیدم «گایگرو قیافتاً  
می شناسین؟»

«عذر می خوام. با آقای گایگر آشنا نیستم.»

«پس نمیتونین به من بگین چه ریختیه؟»

لوچه اش پیچ بیشتری خورد.

«چرا باید بگم؟»

«به هیچ دلیلی. اگه نخواین، نمی تونم مجبور تون کنم.»

از لای درِ جداره بیرون را نگاه کرد و دوباره عقب نشست.

«اون یه ستاره‌ی کلانتر بود، نه؟»

«معاون افتخاری. هیچ معنی‌ئی نداره. ارزشش یه نخ

سیگاره.»

«که اینطور.» دست دراز کرد پاکت سیگاری برداشت و با تکان یکدانه آورد بیرون و با لبه‌اش آنرا گرفت. کبریتی برایش نگه داشتم. ازم تشکر کرد، دوباره عقب نشست و دوباره از خلال دود مرا ورنداز کرد. به دقت گفت «شما مایلین بدونین اون چه ریختیه اما نمیخواین به دیدنش برین؟»

من گفتم «محل خودش نبود.»

«گمونم پیداش بشه اونجا. ناسلامتی دکونشه.»

گفتم «نمیخوام فعلاً ازش دیدن کنم.»

دوباره از لای چارچوب در باز بیرون را نگاه کرد. گفتم

«چیزی از کتابای کمیاب میدونین؟»

«امتحان کنین.»

«امکانش هس یه بن هور هزار و هشتصد و شصت داشته

باشین، چاپ سوم، همونی که یه سطرش دوبار چاپ شده در

صفحه‌ی صد و شانزده؟»

کتاب حقوقی زردش را به یک سمت راند و دست دراز کرد و

مجلد ضخیمی را از روی میز برداشت، ورقش زد، صفحه‌ی

مورد نظرش را پیدا کرد، و مطالعه‌اش کرد. «واسه هیچکی

امکانش نیس،» به زبان آمد بدون اینکه سرش را بلند کند.

«همچه نسخه‌ئی وجود نداره.»

«درسته.»

«چی در سر تونه آخه پس؟»

«دختره تو فروشگاه گایگر اینو نمیدونس.»

سر بالا کرد. «ملتفتم. برام کم کمک جالب شدین.»

«کار آگاه خصوصیم برای بررسی یه موردی. شاید زیادی

دارم سؤال پیچ می‌کنم. به نظر خودم همچینین زیادی نمیومد.»

یک حلقه دود نرم خاکستری به هوا فرستاد و با انگشت سوراخش کرد. دود شکافته شد به تکه‌پاره‌های ظریفی. نرم شروع کرد به حرف زدن، سرسری. «اول چل چلیشه، به ظن من. قد متوسط، بگی‌نگی چاق. وزنش حدود هفتادوپنج کیلو. صورت چاقالو، سیل مغولی، گردن کلفتِ نرم. سر تاپاش نرمه. خوش لباس، بی‌کلاه می‌گرده، تظاهر به عتیقه‌دونی میکنه و نمیدونه. آه بله. چشم چیش شیشه‌ئه.»

گفتم «مفتش خوبی از کار در میومدین.»

کتاب مرجع را دوباره گذاشت در قفسه‌ی خالی ته میزش، و کتاب حقوقی‌اش را دوباره جلوش باز کرد. گفت «خدا به دور.» عینکش را گذاشت.

ازش تشکر کردم و آمدم بیرون. باران شروع شده بود. پا گذاشتم به دو، با کتاب لفاف‌پیچ زیر بغلم. ماشینم در یک کوچه‌ی فرعی بود محاذی بولوار، کم و بیش روبروی فروشگاه گایگر. پاک آبمالی شدم تابش برسم. چپیدم تو ماشین و هر دو تا پنجره را بالا دادم و بسته‌ام را بادستمال پاک کردم. آنوقت بازش کردم.

می‌دانستم درچه بابی خواهد بود، البته. کتابی سنگین رنگین، خوب جلد شده، بی‌مضایقه چاپ شده با حروف دستی روی کاغذ اعلا. لبالب از عکسهای تمام صفحه‌ی هنری‌نما. عکسها و زیرنویس یک‌کفه لجنیات ناگفتنی بودند. کتاب نو نبود. روی آستر بدرقه تاریخهائی مهر شده بود، تاریخ تحویل و عودت. یک کتاب کرایه‌ئی. کتابخانه‌ئی که کتاب کرایه می‌دهد از نوع الفیه شلفیه مستطاب.

کتاب را باز لفاف پیچیدم و گذاشتم توی صندوقچه‌ی پشت

صندلی و قفلش کردم. یک همچه خلافی، روز روشن در بولوار  
و شارع عام، ظاهراً معنیش این بود که کلی حمایت پشت سر  
داشت. همانجا نشستم و خودم را با دود سیگار مسموم کردم و  
گوش سپردم به باران و راجع بش فکر کردم.



باران گندابروها را پر می‌کرد و در پیاده‌رو تا ارتفاع زانو  
ورمی‌جست. آژانهای گت‌گنده در بارانیهای مشمائی که مثل  
لوله‌ی تفنگ برق می‌زد کلی تفریح می‌کردند با حمل دخترکانی  
که موقع عبور از عرض جاهای ناجور غش‌وریه می‌رفتند.  
باران یکریز روی سقف ماشین می‌کوبید و کروکی شروع کرد به  
آبچک. برکه‌ئی از آب کف ماشین درست شد که پاهام را بگذارم  
توش. همچه بارشی برای پائیز زیادی زود بود. به هزار زحمت  
بارانی سربازیم را تنم کردم و شصت تیری خودم را به  
نزدیکترین دراگ‌ستور رساندم و برای خودم یک نیم‌بطری  
ویسکی خریدم. بر که گشتم به ماشین آنقدرش را استفاده کردم  
که گرم نگهم دارد و سر حال. زیادی توقم طولانی شده بود، اما  
آژانها سرشان چنان گرم حمل دخترکان و سوتزدن بود که به  
صرافتش نمی‌افتادند.

به رغم باران، یا چه بسا به زعم باران، کاروبار در مغازه‌ی  
گایگر رونق داشت. ماشینهای خیلی خوشگل دم آن می‌ایستاد و

آدمهای خیلی خوش ظاهر تو می رفتند و با بسته های لفاف پیچ بیرون می آمدند. همه شان مرد نبودند.

حوالی ساعت چهار پیداش شد. یک کوپه ی شیری رنگ جلو مغازه ایستاد و از ماشین که خودش را انداخت بیرون و چپید تو مغازه نیم نظری آن صورت چاقالو و سیبل مغولی را دیدم. بی کلاه بود و بارانی سبز کمرداری تنش بود. نتوانستم چشم شیشه ئیش را از آن فاصله تمیز بدهم. پسر بلند قامت بسیار خوش بروروی نیمتنه پوشی از مغازه بیرون آمد و کوپه را پشت ساختمان راند و پیاده برگشت، زلفهای مشکی براقش از باران چسب سرش بود.

یک ساعت دیگر هم گذشت. تاریکی سر رسید و چراغهای پوشیده در هاله ی باران مغازه ها در کوچه های سیاه خورد می رفت. زنگهای تراموا با بدخلقی دلنگ دلنگ سر دادند. حوالی پنج و پانزده پسر بلند قامت نیمتنه پوش از مغازه بیرون آمد و چتر به دست رفت پی کوپه ی شیری رنگ. وقتی آنرا دم مغازه آورد گایگر بیرون آمد و پسر بلند قامت چتر بالای سر برهنه ی گایگر گرفت. آن را بست، تکانش داد و دادش تو ماشین. سریع برگشت داخل مغازه. من موتورم را روشن کردم. کوپه سمت غرب بولوار رفت و مجبورم کرد تا گرد کنم و به چپ بپیچم و کلی دشمن برای خودم بتراشم، از جمله راننده ئی که سرش را آورد بیرون توی باران تا مقادیری لیچار بارم کند. تا خودم را برسانم به مسیر دو بدنه ساختمان از کوپه عقب ماندم. امیدم بود گایگر در راه منزلش است. دو سه باری هم خودش را رؤیت کردم و بعد بش رسیدم که داشت در خیابان لورل کنیون می پیچید. نیمه راه سربالائی پیچید به چپ و نوار خیس سمتی

را انتخاب کرد که انحنای داشت و آسمش لاوَرَن تراس بود. جاده‌ی باریکی بود که یک بَرش ارتفاع بلندی بود و خانه‌های کلبه مانند پراکنده‌ئی ساخته شده در سرازیری بَر دیگرش، جوری که بام‌هایشان چندان بالاتر از سطح جاده نمی‌ایستاد. پنجره‌های جلوئی‌شان نقابی داشت از پرچین و گل و گیاه. درختان خیس در سراسر این چشم‌انداز چکه می‌کردند.

**گایگر** چراغ‌هایش روشن بود و مال من نبود. سر پیچ سرعت گرفتم و ازش رد شدم و زدم نمره‌ی یکی از خانه‌ها را انداختم و در انتهای راسته دور زدم. او پیشاپیش متوقف شده بود. چراغ‌های ماشینش متمایل شده بود به سمت گاراژ یک خانه‌ی کوچک با پرچین شمشاد‌هائی که جوری مرتب شده بودند تا در جلو را بکلی بپوشانند. تماشاش کردم که چتر بالای سر از گاراژ بیرون آمد و از لای پرچین‌ها داخل شد. جوری رفتار نمی‌کرد که انگار منتظر بود کسی تعقیبش کند. توی خانه چراغ روشن شد. بی‌هدف راندم تا خانه‌ی بعدی بالا دستش که ظاهراً خالی می‌آمد اما تابلو اجاره نداشت. توقف کردم، ماشین شکاریم را هوا دادم، یک قُلپ از بطریم سرکشیدم، و نشستم. نمی‌دانستم چشم به راه چی بودم، اما یک چیزی به من می‌گفت منتظر باش. لشکر دیگری از دقایق تنبل پاکشان گذشتند.

دو ماشین از تپه بالا آمدند و از این هلالی رد شدند. به نظر کوچه‌ی خلوتی می‌آمد. کمی بعد از شش میان بارانی که شلاقی می‌آمد چراغ‌های درخشان بیشتری و رجه و رجه کردند. حالا دیگر به سیاهی قیر بود. ماشینی برای ایستادن جلو منزل **گایگر** آهسته کرد. افروزه‌ی چراغ‌هایش برق تیره‌ئی داشت و فرومرد. در باز شد و زنی آمد بیرون. زن کوچک باریک اندامی کلاه

ولنگارانه به سر و بارانی شفاف در برابر از لای هزارتوی شمشادها داخل شد. نواختِ زنگی نرم، نوری از ورای باران، دری که بسته شد، سکوت.

دست کردم چراغ قوه‌ئی از جیب ماشین درآوردم و سرازیر شدم و نگاه به ماشین کردم. یک پاکارد کروکی بود، جگری یا قهوه‌ئی سوخته. پنجره‌ی چپ پائین بود. گیره‌ی کارت ماشین را دست گرفتم و نور بش پاشاندم. مشخصات خوانده می‌شد: کارمن سترن‌وود، ۳۷۶۵ نبش آلتا بره‌آ، هالیوود غربی. برگشتم باز به ماشینم و نشستم و نشستم. سقف روی زانو هام چکه می‌کرد و شکمم از ویسکی می‌سوخت. هیچ ماشین دیگری بالای تپه نیامد. هیچ چراغی روشن نشد در خانه‌ئی که من جلوش توقف کرده بودم. محله‌ئی درست درمون‌تر از آن می‌نمود که به عاداتهای بد خوگیر باشد.

هفت و بیست دقیقه تک‌برقِ نورِ سفیدِ تندی مثل موج آذرخش تابستانی از منزل گایگر تُتُق زد. همین که ظلمت دوباره روی آن تا خورد و آنرا بلعید یک جیغ زنگدار نازک بیرون منعکس شد و در میان درختان خیس از باران خود را باخت. من بیرون ماشین و بین‌راه بودم پیش از اینکه انعکاسها بمیرد.

هیچ ترسی توی جیغ نبود. صدای یک هول و تکان نیمه مفرح داشت، لحنی از مستی، اشاره‌ئی خفی به جنون محض. صدای موحشی بود. مرا به یاد مردهای سفیدپوش و پنجره‌های میله‌دار و تختهای باریکِ سفت با تسمه‌های چرمی برای قوزکها و مچهای بسته شده با آنها می‌انداخت. نهانخانه‌ی گایگر حالا بکلی ساکت بود وقتی که من به فاصله‌ی بین پرچینها رسیدم و تندی قیقاج زدم به آن طرف زاویه‌ئی که درِ جلو را پنهان می‌کرد.



جای دقّه حلقه‌ئی آهنی بود در دهن یک شیر. دست بردم طرفش، گرفتمش. انگ همان ثانیه، انگار کسی منتظر علامت بوده، سه تیر با طاق و تُرم توی خانه غرّید. صدائی آمد که می‌توانست یک آه بلند زمخت باشد. بعد یک گرمب نرم درهم‌برهم. و آنوقت صدای پای تندی داخل خانه — دور می‌شد.

جلو در راهباریکه‌ی تنگی بود مثل پل عابر پیاده روی آبراهه که فاصله‌ی بین دیوار خانه و لبه‌ی خاکریز را پر می‌کرد. هیچ طاق و رواقی، هیچ زمین مستحکمی، هیچ راهی برای رفتن به پشت وجود نداشت. در پشتی بالای پلکانی چوبی بود که از پسکوچه‌ی باریکی بالا می‌آمد. این را می‌دانستم چون صدای چق و پق پا را روی پله‌ها شنیدم که پائین می‌رفت. بعد غرش ناگهانی ماشینی را شنیدم که راه می‌افتاد. به سرعت برق و باد در دوردست محو شد. به نظرم آمد که صدا توسط ماشین دیگری واگشت داشت، اما مطمئن نبودم. خانه‌ی پیشِ رُوم مثل مقبره خاموش بود. عجله‌ئی در کار نبود. آن چیزی که آنجا بود همانجاسر جاش بود.

پام را انداختم آنطرف نرده‌ئی که در کنار راهباریکه بود و به بیرون خم شدم به سمت پنجره‌ی دولنگه‌ئی که پرده داشت اما پشت‌دری نداشت و سعی کردم از شکاف بین پرده‌ها نگاهی به درون بیندازم. نور چراغ روی دیوار و یک بر قفسه‌ی کتابی را دیدم. سمت راهباریکه عقب کشیدم و تا ته‌ش آمدم و یک مقداری هم تا پرچین خیز گرفتم و با شانهم کوبیدم به در. احمقانه بود. تقریباً تنها قسمت یک خانه‌ی کالیفرنیائی که نمی‌توانی پا به درونش بگذاری در خانه است. آنچه صورت

گرفت درد آمدن شانه‌ام بود که مرا کف‌ری کرد. دوباره رفتم بالای نرده و بال‌گد پنجره را به داخل خُرد کردم، از کلاه‌م به عنوان دستکش استفاده کردم و بیشتر جام کوچک شیشه‌ئی پائین را در آوردم. می‌توانستم حالا دست دراز کنم داخل و چفتی که پنجره را به چارچوب می‌بست باز کنم. باقی‌ش آسان بود. چفت بالا وجود نداشت. زبانه واداد. بالا خزیدم و داخل شدم و پرده را از صورتم پس زدم.

هیچیک از دو آدمی که در اتاق بودند کوچکترین اعتنائی نکرد به نحوه‌ئی که من داخل شدم. هرچند فقط یکی از آنها مرده بود.



اتاق عریضی بود، تمامی عرض خانه. طاق تیری کوتاه و دیوارهای گچی قهوه‌ئی آراسته به نوارهای گل و بته‌ی چینی داشت و نقاشیهای باسمه‌ی چینی و ژاپنی در قابهای چوبی رگه‌دار. قفسه‌های کوتاه کتاب بود، قالی ضخیم متمایل به صورتی چینی بود که موش خرما می‌توانست یک هفته در آن سر کند بی‌آنکه پوزش از بالای پُرزها دیده شود. مخدّه‌هایی بود، تکه‌های ابریشم جورواجور ریخته دوروبر بود، انگار هر که اینجا سر می‌کرد می‌بایست تکه‌ئی دسترس می‌داشت که بتواند با سرانگشت ور برود. دیوان کوتاه عریضی بود با روکش فرشینه‌ی پشت‌گلی. رُوش مشتی لباس بود، از جمله لباس زیرهای بنفش کمرنگ. چراغ‌گنده‌ی کنده‌کاری شده‌ئی بود روی یک پایه، دو چراغ پایه‌دار دیگر هم بود با پیراهنهای سبز یشمی و شرابه‌های بلند. میز سیاهی بود با نقوش اژدری کنده‌کاری در کناره‌هاش و پشت آن میز یک بالشتکِ اطلسیِ زرد

روی یک صندلی سیاه صیقل خورده، با دسته‌ها و پشتی  
کنده کاری شده. اتاق حاوی مجموعه‌ی غریبی از بوها بود، که  
در میان آنها نقداً به نظر می‌آمد بقایای گزنده‌ی باروت باشد و  
رایحه‌ی دل‌به‌مزن اِتر.

روی یک شاه‌نشینِ طوری کوتاه در یک سر اتاق صندلی  
چوب ساج بود با پشتی بلند که در آن دوشیزه کارمن سترن‌وود  
روی شال نارنجی شرابه‌داری نشسته بود. صاف و صوف  
نشسته بود، دست‌هایش روی دسته‌ی صندلی، زانوها تنگِ هم،  
تنه‌اش هم‌حالت الاهی مصری به نحو عصاقورت داده‌ئی قائم،  
چانه‌اش افقی، دندانهای ریز براقش میان لبهای از هم‌سوا  
درخشان. چشم‌هایش رک‌زده بود. رنگ لوح تیره‌ی عنیبه  
مردمک را بلعیده بود. آن چشم‌ها دیوانه بودند. به نظر  
ناهشیار می‌آمد، اما حالت ناهشیاری نداشت. چنین می‌نمود که  
انگار، توی ذهنش، داشت کاری بس مهم صورت می‌داد و  
خوب هم از پیشش بر می‌آمد. از ذهنش صدای نازک غُنه‌ئی  
می‌آمد که حالت صورتش را تغییر نمی‌داد یا حتا لب‌هایش را هم  
تکان نمی‌داد.

یک جفت گوشواره‌ی یشم آویز به گوش داشت.  
گوشواره‌های خوبی بودند و احتمالاً دویست دلاری پایشان  
رفته بود. چیز دیگری به بر نداشت.

[.....]

[.....]

دست کشیدم از تماشاش و به گایگر نگاه کردم. طاقباز کف اتاق افتاده بود، آنور ریشه‌های قالی چینی، جلو چیزی که شبیه بود به تیرک توتم. این چیز نیم‌رخ‌ی شبیه عقاب داشت و چشم گرد عریضش عدسی دوربین بود. عدسی روی دختر برهنه در صندلی میزان شده بود. یک لامپ فلاش سیاه شده بغل تیرک توتم سوار بود. گایگر دمپائی چینی با تخته‌های نمدی کلفت به پا داشت، و پاهاش در پیژامه‌ی اطلسی مشکی بود و بالاتنه‌اش پوشیده در شبجامه‌ی قلابدوزی چینی، که جلوش عمدتاً خون بود. چشم شیشه‌ئیش رو به بالا طرف من برق می‌زد که به مراتب بیشترین چیز زنده‌نمای وجودش بود. در یک نظر هیچیک از سه تیری که من شنیدم خطا نرفته بود. خیلی مرده بود.

لامپ فلاش آن خرمن برقی بود که من دیده بودم. جیغ دیوانه‌وار عکس‌العمل این دخترک چیز خور شده‌ی لخت‌پتی بود. سه گلوله برنامه‌ی شخص دیگری بود برای اینکه روال کار چگونه پیچ جدیدی بیابد. برنامه‌ی یاروئی که از پله‌های پشتی پائین رفته بود و در ماشین را بهم زده بود و تیز و بز دور شده بود. مزیت این نقطه نظرش را می‌توانستم عیان بینم.

جفتی گیلان رگه‌طلائی در سینی لاکی سرخی یک سر میز سیاه قرار داشت، کنار تُنگِ تغاری از مایع قهوه‌ئی. در تُنگ را برداشتم و بو کردم. بوی اِتر می‌داد و یک چیز دیگر، احتمالاً لودانوم. این ترکیب را هیچوقت شخصاً محک نزده بودم ولی به نظر من با شیوه‌ی خانه‌داری گایگر می‌آمد.

گوش به باران سپردم که بر بام و پنجره‌های شمالی می‌کوفت. رو دست آن هیچ صدای دیگری نبود، نه ماشینها، نه آژیر، فقط

باران که می‌کوفت. رفتم طرف دیوان و بارانی سربازیم را کندم و دستی بردم به لباسهای دخترک. یک پیرهنِ پشمی زبر مغز پسته‌ئی بود راسته، با نیم‌آستینها. به نظرم آمد شاید از پیش بریایم. به این نتیجه رسیدم که از خیر لباسهای زیر بگذرم، نه به دلیل احساسات رقیقه، محض اینکه قادر نبودم خودم را بینم که دارم تنکه پاش می‌کنم و سگک سینه بندش را می‌اندازم. لباس را بردم تا صندلی چوب ساج روی شاه‌نشین. دوشیزه سترن‌وود از فاصله‌ی چند قدمی هم بوی اِتر می‌داد. صدای غُنه‌ی خفیف هنوز ازش می‌آمد و کمی کف در طول چانه‌اش رو به پائین نشت می‌کرد. با پشت دست خواباندم صورتش. پلک زد و دست کشید از غُنه زدن. دوباره خواباندم صورتش.

با خوشروئی گفتم «بجنب. چطوره بچه‌های خوبی باشیم. چطوره لباسامونو تن کنیم.»

چشم دوخت به من، چشمهای لوحی‌ش همانقدر خالی بود که سوراخهای نقاب. گفتم «گورتو گم کن.»

یک خرده بیشتر سیلی کاری‌ش کردم. باکِش نبود از سیلی. سیلیها از عالم هپروت درش نیاوردند. دست به کار لباسها شدم. از این هم باکِش نبود. گذاشت دستهایش را بالا ببرم و انگشتهاش را به عرض باز کرد، انگاری این کار خیلی بانمک بود. دستهایش را کردم تو آستینها، لباس را پائین کشیدم به تنش، و وا ایستادمش. افتاد توی بازو هام و نخودی می‌خندید. دوباره نشاندمش رو صندلی و جوراب و کفشش را پاش کردم.

گفتم «چطوره قدمکی بزنی. چطوره یه قدمک خوشگلی بزنی.»

قدمکی زدیم. پاری از اوقات آویزهایش کوبیده می‌شد به

سینه‌ی من و پاری از اوقات هم شلنگ‌انداز می‌کردیم، عین رقاصه‌های آرام. رفتیم تا سر جسد گایگر و برگشتیم. واداشتمش به او نگاه کند. به خیالش مُرده بانمک آمد. و لخن‌دی زد و سعی کرد همین را به من حالی کند، ولی فقط غُلغُل کرد. قدم‌زنان بردمش تا دیوان و روی دیوان درازش کردم. دوبار سکسکه کرد، کمی ولخند، و خوابش برد. متعلقاتش را تپاندم تو جیب‌هام و رفتم طرف پشت تیرکِ توتم‌طوری. دوربین حقا آنجا بود، کار گذاشته داخل آن، ولی در دوربین شیشه‌ی عکس نبود. دوروبر زمین را نگاه کردم، به این هوا که شاید پیش از تیر خوردن بیرونش آورده باشد. شیشه بی‌شیشه. دستِ سردِ لحم را گرفتم و یک کمی گرداندمش. شیشه بی‌شیشه. ازین رَوَند هیچ خوشم نیامد.

رفتم داخل راهرو پشت اتاق و خانه را تفتیش کردم. طرف راست دستشوئی بود و یک درِ قفل، آشپزخانه‌ئی در انتها. پنجره‌ی آشپزخانه با اهرم باز شده بود. توری رفته بود و جایی که قلاب بیرون کشیده شده بود روی چارچوب دیده می‌شد. درِ پشتی قفل نبود. همانطور قفل نشده ره‌اش کردم و نگاهی انداختم به اتاق خواب دست چپ راهرو. اتاقی چیده و اچیده بود، و سواسی، زنانه. تختِ روتختی و الان‌دار داشت. روی میز آرایش سه‌آینه، عطر بود، جز دستمال، مقادیری پول پراکنده، برسهای مردانه، یک دسته کلید. لباسهای مردانه در گنج‌ه بود و یک دمپائی مردانه زیر لبه‌ی و الان‌دار روتختی. اتاق آقای گایگر. با دسته کلید برگشتم به اتاق نشیمن و لاولو میز را واریسی کردم. در کشوی عقبی یک میجری فولادی قفل شده بود. یکی از کلیدها به آن می‌خورد. چیزی توش نبود جز کتابچه‌ی چرم آبی

حاوی فهرست و مقادیری نوشته به رمز. به همان خط و ربط اُریبی که به ژنرال سترن وود سر قلم رفته بود. کتابچه را در جیبم گذاشتم، جاهائی از مِجری فولادی را که دستم خورده بود پاک کردم، میز را دوباره کلید کردم، کلیدها را در جیبم گذاشتم، گازِ هیزمهای زینتی بخاری را بستم، خودم را در بارانیم پیچیدم و سعی کردم دوشیزه سترن وود را به هوش بیارم. مقدور نبود. کلاه و لنگارانه‌اش را به سرش کشیدم و توی بارانی خودش قنطاق پیچش کردم و آوردمش بیرون تا به ماشین خودش. برگشتم همه‌ی چراغها را خاموش کردم، در اصلی را بستم، سوئیچ را از توی کیفش درآوردم و پاکارد را راه انداختم. سرازیری تپه را بی چراغ راه افتادیم. تا نبش آلتا بره‌آ کمتر از ده دقیقه راه بود. کارمن این مدت را به خرخر کردن و پف کردن اِتر تو صورت من گذراند. نمی توانستم سرش را از روی شانهام بردارم. همینقدر بود که دور نگهش دارم از دامنم.





نور خفه‌ئی شعاع می‌زد از پشت جامهای باریک قاب‌گرفته با سرب در درکناری عمارت سترن‌وود. پاکارد را زیر کالسکه‌رو نگه داشتم و جیبهام را روی صندلی خالی کردم. دخترک کنج صندلی خُره می‌کشید، کلاهش سبکسرانه روی دماغش یکبری بود، دستهایش لس و لحم در چینهای بارانیش آویزان بود. پیاده شدم و زنگ زدم. قدمهای سلانه سلانه‌ئی آمد، گفتمی از فاصله‌ی دور کسالتباری می‌آمد. در باز شد و پیشکار مُقَبَّز نقره‌ئی به بیرون به من نگاه کرد. نوری که از سرسرا می‌آمد دور موهایش هاله‌ئی می‌ساخت.

گفت «شب‌بخیر، آقا،» مؤدبانه گفت و از ورای من به پاکارد نگاه کرد. چشمهایش بازگشتند تا به چشمهای من نگاه کنند.

«خانم ریگن هستند؟»

«خیر، آقا.»

«ژنرال که خواب هستند، انشالله؟»

«بله. سرِ شبا بهترین وقت خواب ایشونه.»

«خدمتکار خانم ریگن چطور؟»

«ماتیلدا؟ اینجاست، آقا.»

«بهتره بگی بیاد پائین. این کار دس و پینجه‌ی زن می‌طلبه.

نگاهی تو ماشین‌بنداز می‌فهمی چرا.»

نگاهی تو ماشین‌انداخت. برگشت. گفت «که اینطور.

ماتیلدا رو میارمش.»

گفتم «ماتیلدا براش سنگ تموم خواهد گذاش.»

گفت «ما همه سعی می‌کنیم براش سنگ تموم بذاریم.»

گفتم «گمونم تمرین داری.»

این یکی را لائی رد داد. گفتم «خب، شب‌بخیر. دس خودتو

میوسه.»

«بسیار خوب، آقا. می‌خواه این براتون تا کسی صدا کنم؟»

گفتم «حتماً.» بعد گفتم «نه. در واقع شتر دیدی ندیدی. خیال

ورت داشته.»

آنوقت لبخند زد. سری برام خم کرد و من برگشتم و در امتدد

جاده‌ی ماشین‌رو آمدم پائین و از دروازه خارج شدم.

ده ردیف ساختمان جلوتر، پرسه‌زنان در خیابانهای باران

شسته‌ی ماریچ، زیر چک‌هی مداوم درختان، در گذر از کنار

پنجره‌های روشن در عمارتهای بزرگی داخل باغهای شب‌گون

عظیم، مجموعه‌های مبهمی از رخبامها و آبچکها و پنجره‌های

روشنی بر فراز تپه، دورودست‌نیافتنی، مثل خانه‌های جادوگران

در جنگل. سر درآوردم از یک پمپ بنزینی که با نوری تلف

می‌تافت و کارگر حوصله سررفته‌ئی با کلاه سفید و بادگیر

آبی تیره آنجا روی چارپایه‌ی بلندی قوز کرده بود و پشت

شیشه‌ی بخار گرفته‌ئی روزنامه می‌خواند. دم بود بروم تو، بعد

به راهم ادامه دادم. تا حالا هر میزان جا داشت خیس شده بودم. و در چنین شبی ریشت به ناف می‌رسد اگر بخواهی منتظر تاکسی بمانی. و راننده‌های تاکسی هم یادشان می‌ماند.

چیزی بالای نیم‌ساعت راهپیمائی چابکانه مرا به خانه‌ی گایگر بازآورد. هیچکس آنجا نبود، هیچ ماشینی در خیابان نبود بجز ماشین خودم جلو خانه‌ی پهلوئی. عین سگ گمشده غمگین می‌آمد. بطری ویسکی را بیرون کشیدم و نیمی از آن چیزی را که درش بود به حلقم ریختم و رفتم نشستم تو ماشین که سیگاری دود کنم. تا نصفه کشیدمش، دورش انداختم، دوباره پیاده شدم و رفتم طرف منزل گایگر. قفل در را باز کردم و قدمی داخل تاریکی هنوز گرم شدم و همانجا پا سُست کردم، درحالی که ازم آب کف زمین می‌چکید و گوش می‌دادم به باران. کورمال کورمال رفتم طرف چراغ و روشنش کردم.

اولین چیزی که متوجهش شدم این بود که یک جفت از نوارهای ابریشمی قلابدوزی از دیوار غیبتشان زده بود. نشمرده بودمشان، اما فضاهائی از گچ قهوه‌ئی لُخت و دست‌وروشسته توچشم می‌زد. کمی جلوتر رفتم و چراغ دیگری روشن کردم. به سوراخ توتم نگاه کردم. در پایش، آنسوی حاشیه‌ی قالی چینی، روی کف برهنه قالی دیگری پهن بود. قبلش اینجا نبود. جسد گایگر بود. جسد گایگر ناپدید شده بود.

خشکم زد. لبهام را سمت دندانهام تو کشیدم و چشم غرّه‌ئی به چشم شیشه‌ئی تیرک توتم رفتم. خانه را دوباره زیرورو کردم. همه چیز قشنگ همانجوری بود که بود. گایگر نه در بستر روتختی دارش بود، نه زیر تخت یا در گنجه‌اش. نه در آشپزخانه بود نه در حمام. باقی می‌ماند در قفل شده‌ی دست راست

راهرو. اتاق پشت در جالب بود، ولی گایگر توش نبود. جالب بود بسکه متفاوت بود با اتاق گایگر. اتاق خواب سخت لخت و عور مردانه‌ئی بود با کف چوبی صیقل خورده، یک جفت خرسک با نقش سرخپوستی، دو صندلی پشت بلند، یک میز تحریر رگه‌دار تیره با وسایل مردانه و دو شمع سیاه در شمعدانیهای نیم‌ذرعی برنجی. بستر باریک بود و به نظر سخت می‌آمد و روکش آلبالوئی قلمکار داشت. اتاق سرد می‌نمود. دوباره قفلش کردم، با دستمال دستگیره را پاک کردم، و برگشتم سراغ تیرک توتم. زانو زدم و به خواب قالی تا در جلویی باریک شدم. گمانم می‌توانستم دو شیار موازی را ببینم که به این سمت می‌آمد، انگار پاشنه‌هائی کشیده شده بود. هر که این کار را کرده بود به این کار دل داده بود. آدمهای مرده از قلبهای شکسته سنگین‌ترند.

کار قانون نبود. آنها اگر بودند هنوز اینجا حضور می‌داشتند، جخت داشتند محض دستگرمی با تکه‌های نخ و گچ و دوربین‌هاشان و گردهای انگشت‌نگاری و سیگارهای بنجلشان و می‌رفتند. زیادی هم حضور می‌داشتند. قاتل هم نبود. طرف چپری فلنگ را بسته بود. لابد دختره را دیده بود. نمی‌توانست مطمئن باشد که دختره هیروتنی تر از آنی بوده که او دیده بود. داشت می‌زد می‌رفت به مکانهای دور دست. جوابی برای مسأله نمی‌توانستم دست‌وپا کنم، ولی از نظر من اشکالی نداشت اگر کسی گایگر مفقود را بر گایگر مقتول ترجیح می‌داد. این ماجرا به من فرصت می‌داد که دریابم آیا می‌شود تعریفش کرد و کار من سترن‌وود را از آن بیرون نگه داشت. همه جا را دوباره قفل کردم، اساسات ماشینم را کشیدم و روشنش کردم و

سمت خانه راندم، به هوای دوش، لباسهای خشک و شام  
دیروقت. بعدش توی آپارتمان ولو شدم و زیادی مشروب داغ  
نوشیدم تو سر زنان برای رمزگشایی از کتابچه‌ی فهرست دارِ آبی  
گایگر. همه‌ی آن چیزی که می‌توانستم ازش مطمئن باشم این  
بود که حاوی سیاهه‌ی اسمها و نشانیهای، احتمالاً مال  
مشتریهایش بود. بیش از چارصدتا. این تعداد، منهای هر جنبه‌ی  
اخذی، آنرا به مداخل خوبی تبدیل می‌کرد و احتمالاً کلی هم  
اخذی دربر داشت. هر اسم مندرج در سیاهه می‌توانست  
مظنون به قتل باشد. هیچ حسرت موقعیت پلیس را نمی‌خوردم  
وقتی این فهرست دست آنها می‌افتاد.

پُر و یسکی و عجز به بستر رفتم و خوابی دیدم راجع به مردی  
در یک شبجامه‌ی خونین چینی که عقب سر دختری برهنه با  
گوشواره‌های یشم آویز گذاشته بود و در همان حال من پی‌شان  
می‌دویدم و سعی داشتم ازشان عکس بگیرم آنهم با یک دوربین  
خالی.

صبح فرداش درخشان، صاف و آفتابی بود. پاشدم همینطور که دستکش رانندگی تو دهنم بود، دو فنجان قهوه نوشیدم و یک دور به دقت روزنامه‌های صبح را مرور کردم. هیچ اشاره‌ئی به آرتور گوین‌گایگر در هیچ کدامشان نیافتم. داشتم کت شلوار کیس خورده‌ی نمودارم را می‌تکاندم که تلفن زنگ زد. برنی تولز بود، سربازرس دادستانی ناحیه، همان که مرا فرستاده بود سراغ ژنرال سترن‌وود.

شروع کرد «خب، چطوری پسر؟» صداش شبیه صدای مردی بود که خوب خورده خوابیده بود و چندان هم بدهی نداشت.

گفتم «خمارم.»

«نُچ، نُچ.» کتره‌ئی خندید و بعد صداش یک درجه زیادی سرسری شد، صدای تودار پلیس. «ژنرال سترن‌وود و دیدی؟»  
«آهاه.»

«کاری واسش کردی؟»

جواب دادم «چه بارونی.» اگر این جواب محسوب می‌شد.

«ظاهراً از اون خونواده‌ها که براشون از درودیوار میبازه. یه بیوک گنده که مال یکی از اوناس شناوره تو موجای اسکله‌ی ماهی‌لیدو.» تلفن را چنان محکم چنگ زدم که داشت می‌شکست. همینطور نفسم را دزدیدم.

تولز سرخوشانه گفت «آره. به بیوکِ نوِ مامانی استیشن طوری، اسقاط شده باشن و آب دریا... اوه، داشت یادم می‌رفت. یه بابائیم توشه.»

نفسم را چنان آهسته دادم بیرون که رو لبم معلق ماند. پرسیدم «ریگن؟»

«هاه؟ کی؟ اوه، منظورت قاچاقچی سابقه که دختر بزرگه بلندش کرد و بعدم رفت باش عروسی کرد؟ من هیچوقت ندیدمش. او پائین مائینا چکار می‌کرد؟»

«طفره نزن. هرکی که باشه اون پائین مائینا چکار می‌کرد؟»  
«نمیدونم، رفیق. دارم میرم اون پائینا سرگوشی آب بدم. میخوای همراه من بیای؟»  
«آره.»

گفت «بجنب. تو سگدونیم.»

یک ساعت نشده ریش زده، کفش و کلاه کرده و ناشتائی خورده در تالار دادسرا بودم. با آسانسور رفتم تا طبقه‌ی هفتم و به راهم ادامه دادم تا برسم به مجموعه‌ئی از دفترهای کوچک که توسط کارمندان زیردست دادستان محلی استفاده می‌شد. دفتر تولز از مال بقیه بزرگتر نبود، ولی مستقل بود. هیچ چیز روی میزش نبود مگر یک خشک‌کن، یک دست جاقلمی ارزان قیمت، کلاهش و یکی از لنگه‌هاش. مرد میانه قامت سفیدروئی بود با ابروهای سفیدپُر، چشمهای آرام و دندانهای خوب

محافظت شده. شبیه هر کسی بود که می شد تو خیابان از کنارش بگذری. اتفاقاً می دانستم که نه نفر را کشته — سه تاشان را موقعی که خودش زیر آتششان بوده، یا یک بابائی خیال کرده که بوده.

پاشد ایستاد و یک قوطی حلبی تخت از سیگار برگهای بازیچه به نام **آتراکت** را تو جیبش گذاشت، آنی را که تو دهنش بود الا کلنگی تکان داد و به دقت در طول دماغش ورندازم کرد، سرش را پرانده بود عقب.

گفت «ریگن نیس. چک کردم. ریگن آدم گنده تیه، به بلندی تو و یه هوا سنگینتر. این یه پسرک جوونه.»  
من چیزی نگفتم.

تولز پرسید «چی باعث شد ریگن بذاره درره؟ جالبه برات؟»  
گفتم «خیال نکنم.»

«وقتی یه بابائی از دادوستد مشروب داماد یه خونواده‌ی پولدار میشه و بعدش با یه تیکه‌ی مامان و دومیلیون چوق قانونی وداع میکنه — کافیه حتا منم به فکر واداره. نیبیم تو خیال کرده باشی اینا جزو اسراره.»  
«آهاه.»

«باشه، چفت دهنتو وانکن، بچه جون. ما نمی رنجیم.»  
میزش را دورگشت همینطور که دست به جیبهاش می زد و کلاهش را برمی داشت.

گفتم «من دارم عقب ریگن نمی گردم.»  
قفل به درش انداخت و رفتیم پائین به محل پارکینگ اختصاصی و سوار یک استیشن کوچک آبی شدیم. از سان ست گذشتیم، هر از گاه آژیر را به صدا در می آوردیم تا از چراغی



عبور کنیم. صبح تروتازه‌ئی بود، با سوز ملسی تو هوا که زندگی را آسان و شیرین بنماد، اگر زیادی مشغله‌ی ذهنی نداشتی. من داشتم.

تا لیدو از طریق شاهراه ساحلی پنجاه کیلومتر بود، پانزده کیلومتر اولش از میان شلوغی. ئولز این مسافت را سه ربع ساعت طی کرد. در پایان این وقت ترمز کردیم و ماشین کشیده شد تا جلو طاقنمای گچبری رنگباخته‌ئی ایستاد و من پام را از کف ماشین بیرون گذاشتم و پیاده شدیم. یک اسکله‌ی طویل با نرده‌ی دودرچهار سفید از زیر طاقنما به سمت دریا امتداد داشت. گروهی از مردم در آن انتها به اسکله تکیه داده بودند و پاسبان موتورسواری زیر طاقنما ایستاده بود و مانع می‌شد گروه دیگری از مردم بروند روی اسکله. ماشینهای هر دو طرف شاهراه توقف کرده بود، مرده‌خورهای همیشگی، از هر دو جنس. ئولز کارتتش را نشان پاسبان موتورسوار داد و میان بوی ماهی تندی که باران دیشبی نتوانسته بود حتا خم به ابروش بیاورد رفتیم روی اسکله.

ئولز گفت «ماشین اونجاس — روی کرجی موتوری،» در حالی که با یکی از سیگار برگهای بازیچه‌اش نشان می‌داد. یک کرجی کوتاه سیاه با موتورخانه‌ی شبیه یدک‌کش کنار ستونهای انتهائی اسکله قوز کرده بود. چیزی که در آفتاب صبح می‌درخشید روی عرشه‌اش بود، زنجیرهای بالابر هنوز دورش بود، یک ماشین گنده‌ی سیاه و ورشوئی. بازوی بالابر سر جای اولش برگشته بود و تا سطح عرشه پائین آورده شده بود. آدمهائی دوروبر ماشین ایستاده بودند. از پله‌های لغزان تا سطح عرشه پائین رفتیم.

تولز با معاونی در لباس خاکی سبز و مأموری در لباس شخصی خوش و بش کرد. افراد کرجی که سه نفر بودند به جلو موتورخانه تکیه داده بودند و تنباکو می جویدند. یکی از آنها با حوله‌ی چرک موهای خیسش را کفمال می کرد. همانی بود که رفته بود زیر آب تا زنجیرها را وصل کند.

ماشین را واریسی کردیم. سپر جلو خمیده بود، یکی از چراغهای جلو خُرد شده بود، آن یکی هم غُرو قناس بود اما شیشه‌اش سالم بود. حفاظ رادیاتور تو خوردگی بزرگی داشت، و رنگ ورشو در سراسر بدنه خراش برداشته بود. تودوزیها از آب ورقلمبیده و سیاه بود. ظاهراً هیچیک از چرخها صدمه ندیده بود.

راننده هنوز فرمان و پایه‌ی فرمان را پوشانده بود و سرش در زاویه‌ی غیرطبیعی نسبت به شانهاش قرار داشت. پسرک لاغر اندام مومشکی‌ئی بود که نه خیلی وقت پیش خوش قیافه بود. حالا صورتش سفیدابی بود و چشمهاش درخشش تیره‌ی کم‌رمقی بود زیر مژه‌های فرونشسته‌اش و در دهن بازش ماسه بود. سمت چپ پیشانی‌ش کبودی کدروی بود که نسبت به سفیدی پوستش ساز جدا می زد.

تولز عقب کشید، صدائی از گلوش درآورد و برای سیگار برگ کوچولوش کبریت زد. «قضیه چیه؟»

مرد یونیفورم‌پوش به فضولباشیهای ته اسکله اشاره کرد. یکی از آنها داشت انگشت می‌مالید به جایی که نرده‌های سفید در پهنای وسیعی شکسته بود. چوب شکافته زرد و روشن دیده می شد، عین کاج تازه بریده.

«از اونجا رفته تو. باس بدجوری محکم خورده باشه بش.»

بارون اینجا زود بند او مد، حدود ساعت نه عصر. چوب شکسته مغزش خشکه. پس بعد این بوده که بارون واساد. افتادش تو آب فراوون که درب داغونتر از این نشده، از نیمه‌ی جزر بیشتر نبوده و گرنه آب کلی اونطرفتر میکشوندش، و از نیمه‌ی مد کمتر نبوده و گرنه آب میکردتش لای پایه‌ها. این میکنه به عبارتی حدود ده شب. شایدم نه و نیم، نه زودتر. امروز صب که بچه‌ها میان ماهیگیری، زیر آب دیده میشه، بنابراین یه کرجی آوردیم که بکشش بالا و یه مرده توش پیدا کردیم.»

مأمور شخصی پوش با پنجه‌ی کفشش می کشید رو عرشه. نولز چپ چپ یکبری به من نگاه کرد، و از سیگار برگ کوچکش عین سیگارت خاکستر تکاند.

«مست؟» پرسید امانه از شخص بخصوصی.

مردی که داشت به کله‌اش حوله می کشید رفت سمت نرده و با کُهی بلندی گلوش را صاف کرد آنچنان که همه بش نگاه کردند. گفت «یه جزوی شن رفته»، و تف کرد. «ولی نه به اندازه‌ی این آقا پسر — همچین یه جزوی.»

مرد یونیفورم پوش گفت «میتونسه مس ولول بوده باشه. تک و تنها داشته خودنمائی میکرده زیر بارون. از مستا هرچی بگی برمیاد.»

مأمور شخصی پوش گفت «مست، زکی. گازدستی تا نصفه پائینه و این بابارو با یه ضربه‌ی گیجگاه دخلشو آوردن. از من پیرس من بش میگم قتل.»

نولز نگاه به مرد حوله دار کرد. «چی به عقلت میماسه، داداش؟»

مرد حوله دار باد به غبغب انداخت. نیش وا کرد. «من میگم

خودکشی، عمو. دخلی به من نداره، ولی از من پرس، من میگم خودکشی. اولن که یارو شخم زنون طول اسکله رو تخته گاز اومد. جای چرخشو تقریباً تموم راه میشه دید. این به عبارتی میکنه بعد بارون همونطور که کلانتر گفت. بعد سخت و صاف زده به اسکله وگرنه نمیتونس ازش رد شه و دمرنشه. احتمالاً چندتائی ملق زده. پس حسابی سرعت داشته صاف کوبیده به نرده. این خیلی بیشتر از نیمگازه. این کارم میتونه همینجور که دستش میفتاده کرده باشه و کله شم همینجور که میفتاده زخم ورداشته.»

ئولز گفت «خوب دیدی، داداش. گشتینش؟» از معاون کلانتر پرسید. معاون نگاهی به من کرد، بعد به گروهی که تکیه داده بودند به موتورخانه. ئولز گفت «باشه، بمونه بعد.»

مرد کوچولوی عینکی ئی با صورتی خسته و کیفی سیاه از پله های مربوط به اسکله پائین آمد. جای نسبتاً تمیزی را روی اسکله انتخاب کرد و کیفش را زمین گذاشت. آنوقت کلاهش را برداشت و پس گردنش را مالید و به دریا خیره ماند، انگار نمی دانست کجاست یا به چه قصدی آمده.

ئولز گفت «مشتریت اونجاس، دکتر. از رو اسکله شیرجه زده دیشب. حوالی نه تا ده. تموم چیزیه که ما میدونیم.»

مرد کوچولو با بدعنقی شروع کرد به معاینه ی مرده. جمجمه را انگشت مالید، به دقت نگاه کرد به کیودی گیجگاه، با هر دو دست کله را به اطراف حرکت داد، دنده های مرد را لمس کرد. یکی از دستهای شل مشلی مرده را بلند کرد و به ناخنهای انگشتش خیره شد. گذاشتش بیفتد و افتادنش را تماشا کرد. قدمی عقب آمد و کیفش را باز کرد و دسته ئی کاغذ با سربرگی

جنازه‌ی تحویلی درآورد و شروع کرد به نوشتن از روی کاربن. ضمن نوشتن گفت «گردنش شکسته، علامت ظاهری مرگ. که یعنی آب زیادی توش نخواهد بود. که یعنی به زودی شروع می‌کند به سفت شدن حالا که آمده بیرون تو هوا. بهتره بیارینش بیرون پیش از اینکه تبدیل شه به جمود نعشی. بعدش دیگه خوشتون نخواهد اومد.»

ئولز سر تکان داد. «چه مدته مرده؟»

«معلوما نشو ندارم.»

ئولز تیز نگاه او کرد و سیگار برگش را از دهنش آورد بیرون و تیزنگاه آن کرد. «خوشوقتم از آشنائیتون، دکتر. یه مأمور پزشکی قانونی که نتونه ظرف پنج دقیقه تخمین بزنه ناکارم می‌کند.»

مرد کوچولو نیشخند تلخی زد و دسته کاغذ را در کیفش گذاشت و مدادش را دوباره سوار جلیقه‌اش کرد. «اگه دیشب شام خورده باشه، بهتون خواهم گفت — اگه بدونم چه ساعتی خوردش. ولی نه ظرف پنج دقیقه.»

«این کبودی چه وقت شده — موقع افتادن؟»

مرد کوچولو نگاهی دوباره به کبودی انداخت. «فکر نکنم. این ضربه از یه چیز لفافدار حادث شده. و موقعی که زنده بوده زیرجلدی خون آمده.»

«تخماق‌طوری، هاه؟»

«به احتمال زیاد.»

مرد کوچولوی پزشکی قانونی سر تکان داد. کیفش را از روی عرشه برداشت و از پله‌ها رفت روی اسکله. آمبولانسی داشت عقب عقب می‌رفت که بیرون طاقنمای گچکاری شده بایستد.

ئولز به من نگاه کرد و گفت: «بریم. به زحمت او مدنش نمی‌ارزید، مگه نه؟»

از اسکله برگشتیم و دوباره سوار استیشن ئولز شدیم. باش کلنجر رفت که سر خر را به شاهراه کند و در طول شاهراه سه خط که باران تمیز شسته بودش سمت شهر برگشت، حین عبور از جلو پشته‌های قلمبه‌ی کوتاه ماسه‌ی زرد-سفید مطبق از خزه‌ی صورتی. سوی دریا چند کاکائی روی چیزی در موج شیرجه می‌زدند و خیلی دور یک زورق بادبانی چنین می‌نمود که به آسمان آویخته.

ئولز چانه‌اش را سمت من بالا آورد و پرسید «میشناسیش؟»  
«یقیناً. راننده‌ی سترن‌وود. دیروز اونجا دیدمش که داشت از همین ماشین‌گردگیری می‌کرد.»

«نمی‌خوام تو منگنه بذارمت، مارلو. فقط بم بگو، کاری که ازت خواسن ربطی به او داره؟»  
«نه. حتا اسمشم نمیدونم.»

«ئوون تیلر. حالا من از کجا میدونم؟ جالبیش اینه. حدوداً یکسال قبل یا بیشتر تو هلفدوننی ما بود، به جرم اغفال دختر نابالغ. و به نظر می‌ومد دختر سیتی سماقی سترن‌وود، کوچیکه رو، ورداشته بود فرار کرده بود به یوما. آبجیه گذاشت پشتشون و برشون گردوند و ترتیبی داد که طرف بیفته تو مرغدوننی. اونوقت روز بعد آبجیه میاد دفتر دادستان به التماس که پسره رو از چنگ قانون خلاص کنه. آبجیه میگه جوونک قصدش این بود که با خواهرش عروسی کنه و می‌خواسه هم، فقط آبجی کوچیکه همچه سودائی در سر نداشته. همه‌ی اون چیزی که دلش می‌خواسه این بود که دو سه جامی بزنه و حالی بکنه.»

بنابراین ما جوونکو ولش می‌کنیم بره و، مسبتو شکر، اونا دوباره شغلشو بش میدن. و یه خرده بعدترش گزارش معمول انگشتنگاری از واشنگتن برمیگرده، و تو ایندیانا سابقه داره، اقدام برای سرقت مسلحانه، شش سال قبل. فقط شش ماه بش میخوره، درست همون زندونی که دیلینجر ازش درمیره. اینم میدیم دس سترن وودها و اونا، انگار نه انگار، همچنان نگهش میدارن. اینو چی میگی؟»

گفتم «به نظر خونواده‌ی قاراشمیشی میان. ماجرای دیشبو میدونن؟»

«نه. حالا باس دس بالا کنم برم سراغشون.»

«دور پیرمرد و خط‌بکش، اگه میتونی.»

«چرا؟»

«به قدر کافی در دسر داره و مریضم هس.»

«منظورت ریگنه؟»

اخمهام رفت تو هم. «من هیچی راجع به ریگن نمیدونم. گفتم بت. عقب ریگنم نمی‌گردم. تا جایی که من میدونم ریگن برای هیچکی اسباب دردسر نبوده.»

تولز گفتم «اوه»، و متفکرانه به دریا خیره شد و استیشن چیزی نمانده بود از جاده منحرف شود. باقی راه تا شهر رادم نزد. مرا در هالیوود دم تاتر چینی پیاده کرد و خودش به غرب برگشت به نبش آلتا بره‌آ. ناهار سرپائی زدم و نگاه به روزنامه‌های عصر انداختم و هیچ‌چی راجع به گایگر آن تو پیدا نکردم.

بعد ناهار قدم‌زنان رفتم طرف‌های شرق تا رسیدم به بولوار که نگاه دیگری به دکان گایگر بیندازم.



جواهر فروش معتبرِ یله داده‌ی سیاه‌چشم به همان وضع و حالِ بعد از ظهر دیروز دم مدخلش ایستاده بود. به داخل که می‌پیچیدم همان نگاه مطلع را تحویلم داد. دکان همان ریختی به نظر می‌آمد. همان چراغ روی میز کوچک در کنجی سو بود و همان بور خاکستری در همان پیراهن جیرمانند مشکی از پشتش برخاست و سمت من آمد با همان لبخند دوهوا به صورتش.

«چیزی هس که —؟» پرسید و متوقف شد. ناخنهای نقره‌ئی‌ش پهلوی تنش پرش داشت. اثری از محظور بودن در لبخندش بود. لبخند که نبود اصلاً. دهن کجبه بود. صرفاً خیال می‌کرد لبخند است.

با سربهوئی چهچه زدم، «برگشتم دوباره»، و سیگارم را تاب دادم. «آقای گایگر هسن که امروز؟»

«متأسفم — متأسفانه نه. بذارین ببینم — شما میخواسین...؟»  
عینک تیره‌ام را برداشتم و ملایم شروع کردم به ضربه زدن با عینک روی قسمت داخلی مچ چپم. اگر بتوانی با وزن حدود



نود کیلو باز هم گوگوری مگوری بیائی، پس من داشتم در این راه سعی بلیغ می کردم.

زمزمه کردم «اون مطالب مربوط به نسخه های اول محض ایزگم کردن بوده. باس مواظب باشم. من چیزی دارم که اون طالبه. چیزی که مدت مدیده طالبشه.»

ناخنهای نقره‌ئی به طرف موهای بور خاکستری بالای یک گوش کوچولوی مزین به دگمه‌ی شبّه اشاره کردند. گفت «اوه، یه فروشنده. خب — شما میتونین فردا بیاین. فکر می‌کنم فردا اینجا باشن.»

گفتم «نقابتو وردار. منم تو همین کارم.»  
چشمه‌هاش باریک شد و شد تا درخشش سبزگونه‌ی کمسوئی بود، مثل آبگیر بیشه‌ئی دوردست در سایه‌ی درختان. انگشته‌هاش خنج کشید به کف دست. خیره شد به من و نفس زد. بی‌صبرانه گفتم «مریضه؟ جونم در، میرم خونه‌ش. تا ابد که وقت ندارم.»

«شما — شما —» گلوش کیپ شد. فکر کردم الآن است که با دماغ برود روزمین.

تمام جونش لرزید و صورتش مثل کوفته‌ی تازه عروسها وارفت. آنرا گاماس گاماس، توسط قدرت اراده‌ی محض، دوباره سرهم کرد، انگار وزنه‌ی هرفتی را بر می‌داشت. لبخند برگشت، حال آنکه جفت گوشه‌هاش بدجوری کج و کوله بود.

«نه»، را نفس کشید. «نه. خارج از شهرن. این کار — فایده‌ئی نداره. نمیتونین — یه سر بیاین — فردا؟»

دهنم را باز کرده بودم چیزی بگویم که در تعبیه در جداره به قدر یک بازور خنه شد. جوانک خوشقیافه‌ی بلندقامت

مومشکی نیمتنه پوش، رنگپریده و لبها بهم فشرده، نگاهی به بیرون انداخت، مرا دید، در را دوباره سریع بست، اما نه قبل از اینکه من بینم روی زمین پشت سرش تعداد زیادی جعبه‌ی چوبی با آستر روزنامه سرسری پر شده از کتاب. مردی در لباس سرهمی نو داشت با آنها ور می‌رفت. قسمتی از انبار در حال خارج شدن بود.

وقتی در بسته شد عینک تیره‌ام را دوباره گذاشتم و دستی به کلامم بردم. «فردا، پس. می‌خواهم یه کارت بتون بدم، ولی دستتون هس چجوریه که.»

«آ— ره. دسسم هست چجوریه.» کمی بیشتر لرزید و از میان لبهای شفافش صدای مکش مختصری داد. از فروشگاه بیرون آمدم و در بولوار تا سر کنج سمت غرب رفتم و سوی شمال از خیابان بالا رفتم تا سر کوچه‌ئی که پشت فروشگاه‌ها امتداد داشت. یک باری کوچک سیاه با بغلهای سیمی و بدون هیچ علامتی تا فروشگاه گایگر عقب زده بود. همان مرد با لباس سرهمی خیلی نو از در عقب در حال فشار دادن جعبه‌ئی رو به بالا بود. به بولوار و به جلو راسته‌ی بعدی مغازه‌ی گایگر برگشتم و یک تاکسی یافتم که دم‌شیر آتش‌نشانی ایستاده بود. جوانک نوخاسته‌ئی داشت پشت فرمان مجله‌ی ترسناک می‌خواند. خم شدم تو و دلاری نشانش دادم. «اهل تعقیبی؟»  
نگاهی به سراپام کرد. «کار آگاه؟»

«خصوصی.»

نیشش و اشد. «خوراک خودمی، رفیق.» مجله را بالای آینه‌ی عقب‌نما فرو کرد و من سوار شدم. ساختمان را دور زدیم و سمت دیگر کوچه‌ی گایگر نگه داشتیم، دم یک شیر آتش‌نشانی دیگر.

حدود یک دو جین جعبه تو باری بود وقتی که مرد سرهمی پوش درهای مشبک را بست و قلاب در عقب را انداخت و پشت فرمان نشست.

به راننده‌ام گفتم «بگیرش.»

مرد سرهمی پوش گاز داد و نگاه کوتاهی به پائین بالای کوچه انداخت و در جهت مخالف در رفت. حین بیرون شدن از کوچه پیچید به چپ. ما هم تاسی به او کردیم. نیم نظری باری را دیدم که می‌پیچید به شرق به فرانکلین و به راننده‌ام گفتم فاصله‌اش را کمتر کند. نکرد یا نتوانست. وقتی به فرانکلین رسیدیم دیدم باری دو ساختمان جلوتر بود. تا وقتی که به واین رسید و از واین که می‌گذشت و تمامی طول راه وسترن در دیدرس ما بود. بعد وسترن هم دوبار دیدیمش. ترافیک زیاد بود و پسرک نوحاسته دورادور تعقیب می‌کرد. داشتیم مایه راسفت می‌کردم و همین را بش می‌گفتم وقتی که باری، حالا خیلی جلوتر، دوباره سمت شمال پیچید. خیابانی که پیچیده بود اسمش بریتانی پلیس بود. وقتی ما به بریتانی پلیس رسیدیم باری غیب شده بود.

پسرک نوحاسته از پشت حفاظ صداهای آرامبخشی برای من در می‌آورد و ما تپه را به سرعت ۶ کیلومتر در ساعت شروع کردیم بالا رفتن و پشت بوته‌ها عقب باری گشتن. دو ساختمان بالاتر، بریتانی پلیس با پیچ تندی سمت شرق می‌پیچید و با رانندال پلیس در زبانه‌ئی از خاک تلاقی می‌کرد که در آن یک مجموعه‌ی آپارتمانی سفیدرنگ قرار داشت که در ورودیش در رانندال پلیس بود و در زیرزمینش در بریتانی. داشتیم از جلوش رد می‌شدیم و پسرک نوحاسته داشت به من می‌گفت که باری باید همین دور و برها باشد که من به مدخل طاقدار گاراژ نگاه کردم و در پس

تیرگی دیدمش که درهای عقبی‌ش یکبار دیگر باز بود.  
دور زدیم رفتیم جلو مجموعه‌ی آپارتمانی و من پیاده شدم.  
احدی در سرسرا نبود، تلفنی هم در کار نبود. یک میز تحریر  
چوبی را تا پای دیوار، کنار ردیفی از صندوق پُست‌های اکلیلی،  
عقب رانده بودند. نگاهی به نامها انداختم. مردی به اسم جوزف  
برودی آپارتمان ۴۰۵ را داشت. آدمی به اسم جو برودی پنج هزار  
دلار ژنرال سترن وود را تیغیده بود که دست از بازی کردن با  
کارمن بردارد و دخترک دیگری را برای بازی کردن پیدا کند.  
می‌توانست همان جو برودی باشد. من را کُشتی احتمالش خیلی  
بود.

جرزی به اندازه‌ی یک بازو را تا پای پلکان کاشی‌فرش و  
محور آسانسور خودکار دور زدم. طاق آسانسور همسطح کف  
بود. دری در کنار محور قرار داشت که حروف «گاراژ» بر آن  
نقش بود. بازش کردم و از پله‌های باریکی تا زیرزمین پائین  
رفتم. آسانسور خودکار درش باز گذاشته شده بود و مرد  
سِرهمی‌پوش داشت جعبه‌های سنگینی را برای چیدن در داخل  
آسانسور به هِن می‌کشید. کنارش ایستادم و سیگاری گیراندم و  
تماشاش کردم.

بعد از مدتی گفتم: «مواظب سنگینیش باش، اخوی.  
ظرفیتش فقط نیم‌تنه. کجا می‌بری‌ش؟»

لُندُلند کرد «برودی، چار- صفر- پنج. مدیر ساختمونی؟»

«آره. غنائم خوبی به نظر میاد.»

بم چشم غُرّه رفت با چشمهائی دورش حلقه‌ی سفید که به  
زردی می‌زد. غرید «کتابه. هر جعبه، پای پُرش، چل و پنج کیلو،  
منم با یه پشت سی و پنج کیلوئی.»

گفتم «بهر حال، وزن شو بپا.»

باشش جعبه رفت داخل آسانسور و درها را بست. من از پله‌ها به سرسرا برگشتم و بیرون به کوچه آمدم و تاکسی مرا به مرکز شهر به دفترم برگرداند. به پسرک نوخاسته زیادی مایه رفتم و او هم به من کارت ویزیتی داد که گوشه‌هاش تاخورده بود و این یکی دفعه ننداختمش درون کوزه‌ی لعابی پر از ماسه در بغل آسانسور.

من یک اتاقک و نصفی در طبقه‌ی هفتم قسمت جنوبی ساختمان داشتم. نصفه‌اش دفتری بود دو قسمت شده تا اتاق انتظار به وجود بیاورد. دفترم اسمم را داشت و نه چیزی دیگر، و آنهم بر اتاق انتظار بود. اغلب باز می‌گذاشتمش، برای موردی که مراجع داشته باشم، و مراجعان ملاحظه داشتند که بنشینند و صبر کنند.

من یک مراجع داشتم.



توئیدی خال خالِ مایل به خرمائی پوشیده بود، پیرهن مردانه و کراوات، کفشهای پیاده روی دست دوز. جورابهایش به همان تُنکی روز قبل بود، اما به همان اندازه پا به نمایش نگذاشته بود. موهای شبش براق بود زیر کلاه رابین هودی خرمائی که احتمالاً پنجاه دلاری می ارزید و چنین به نظر می آمد که می توانستی آنرا یک دستی و با خشک کن روی میز ساخته باشی.

«خب، بلخره شما از رختخواب در میاین،» گفت در حالی که دماغش را چین انداخته بود به نیمکت سرخ رنگباخته، دو صندلی نیمه راحتی لنگه به لنگه، پرده های توری که نیاز به شستشو داشتند و میز تحریر بچه مدرسه ئی با مجله های محترمی بر آن که به مکان سبک و سیاق حرفه ئی بدهد. «داشتم به این فکر می کردم که شما تو رختخواب کار می کنی، مثل مارسل پروست.»

«کی باشن؟» سیگاری به دهن گذاشتم و رفتم تو بحرش. به نظر کمی پریده رنگ و تحت فشار می آمد، هرچند به نظر

دختری می آمد که می تواند تحت فشار هم فعال باشد.  
«یه نویسنده‌ی فرانسوی، خبره در آدمهای منحط. شما  
نمیتونی بشناسیش.»

من گفتم «نُچ نُچ. بفرمائید تو اندرونی.»  
باشد ایستاد و گفت «باهم خیلی خوب راه نیومدیم دیروز.  
شاید بی نزاکتی کردم.»

گفتم «هردومون بی نزاکت بودیم.» درِ رابط را از قفل آزاد  
کردم و برایش نگه داشتم. رفتیم داخلِ مابقی دفترم، که شامل یک  
قالی سرخ زنگاری بود، نه خیلی جوان، پنج قفسه‌ی بایگانی،  
سه تاشان پر از آب و هوای کالیفرنیا، یک تقویم تبلیغاتی که کیتها  
را در حال رقصیدن روی کفی به رنگ آبی آسمانی نشان می داد، با  
لباسهای صورتی، با موهای قهوه‌ئی خوکابی و چشمهای  
درخشان سیاهی به درشتی آلهای غولاسا. سه صندلی شبّه  
گردو بود، میزکار معمول با خشک‌کن معمول، یک دست  
جاقلمی، زیرسیگاری و تلفن، و صندلی چرخدارِ ونگ ونگی  
معمولِ پشتِ میز.

همینطور که طرفِ مشتریِ میز می نشست گفت «بساط  
چندونی نچیدین.»

رفتم طرف شکاف مخصوص پُست و شش پاکت برداشتم،  
دو نامه و چهار فقره تبلیغات. کلاهم را روی تلفن آویختم و  
نشستم.

گفتم «پینکرتونها چندون نمیچینن. اگه شرافتمند باشی پول  
چندونی تو این حرفه درنمیاد. اگه بساط بچینی، داری پول  
درمیاری — یا انتظارشو داری.»

«اوه — شما شرافتمندی؟» گفت و کیفش را باز کرد.

سیگاری از جعبه مینای فرانسوی درآورد، با فنکدک جیبی روشنش کرد و جعبه و فنکدک را دوباره توی کیف انداخت و کیف را نبسته باقی گذاشت.

«جور اسفناکی.»

«پس چطوری افتادین تو همچه شغل لجن؟»

«چطو شد شما با یه قاچاقچی مشروب ازدواج کردی؟»

«خدای من. بیا باز دعوا شروع نکنیم. تموم صبح سعی کردم

با تلفن پیداتون کنم. اینجا و تو آپارتمانتون.»

«راجع به ئوون؟»

صورتش فوری تو هم رفت. صدش آرام بود. گفت «بیچاره

ئوون. پس ماجراشو شنیدی.»

«یکی از آدمای دادستان منو برد به لیدو. خیال می کرد ممکنه

من چیزی دربارش بدونم. ولی طرف از من بیشتر میدونس.

ئوون میخواسه با خواهرتون ازدواج کنه — یه موقعی.»

در سکوت به سیگارش پُک می زد و با چشمهای سیاه ثابت

وارسیم می کرد. به آهستگی گفت «شاید فکر بدی نبوده. ئوون

عاشقش بود. میون ما همچه چیزائی کمتر پیدا میشه.»

«پرونده داشته.»

شانه بالا انداخت. سهل انگارانه گفت «پارتی نداشته. همینه

معنی پرونده داشتن درین مملکت فاسد سراسر جنایت.»

«دیگه به این شوریهام نیس.»

دستکش راستش را کند و انگشت سیباهش را در سر بند اول

گاز گرفت، همینطور که با چشمهای ثابت به من نگاه می کرد.

«من به خاطر ئوون نیومدم دیدنتون. تصور می کنی حالا بتونی به

من بگی پدرم برای چی میخواس شمارو ببینه؟»



«نه بدون اجازه شون.»

«راجع به کارمن بود؟»

«حتا اینو هم نمیتونم بگم.» چاق کردن پیپم را تمام کردم و کبریتی برایش کشیدم. لحظه‌ئی دود را تماشا کرد. بعد دستش رفت طرف کیفِ بازش و با پاکت سفید ضخیمی بیرون آمد. به آن ور میز پرتش کرد.

«بهبتره نگاهی به این بندازی بهر حال.»

برش داشتم. نشانی ماشین شده بود به خانم ویوین ریگن، ۳۷۶۵ نبش آلتا بره‌آ، هالیوود غربی. توسط پیک ارسال شده بود و مهر دفتر ساعتِ خروج پاکت را هشت و سی و پنج دقیقه‌ی صبح نشان می‌داد. بازش کردم و عکس براقِ چهارویکچهارم و سه و یکچهارم را که تنها چیز داخل آن بود، بیرون کشیدم.

کارمن بود، نشسته بر صندلی پشت بلندِ چوبِ ساج روی شاه‌نشین خانه‌ی گایگر، با گوشواره‌هاش و لباسی که با آن متولد شده بود. چشم‌هاش حتا کمی دیوانه‌تر از آن چیزی می‌نمودند که من به خاطرشان می‌آوردم. پشت عکس سفید بود. دوباره داخل پاکت گذاشتمش.

پرسیدم «چقد میخوان؟»

«پنجهزارتا — برای نگاتیو و بقیه‌ی عکسا. معامله باس

امشب تموم شه، یا جنسو میدان دست ورقپاره‌های جنجالی.»

«خبرش چطوری به شمارسید؟»

«خانمی تلفن زد بم، حدود نیمساعتی پس از اینکه این چیز

به دستم رسید.»

«مورد ورقپاره‌ی جنجالی بحثی نیس. این روزا هیأت منصفه‌ها

جابر جا همچه قضیه‌ئی رو محکوم میکنن. دیگه چی؟»

«باید چیز دیگه ئیم در میون باشه؟»

«بعله.»

بم خیره ماند، کمی متعجب. «هستش. زنه گفت یه درد سر پلیسی بش مربوطه و بهتره من فوری بسلفمش، و گرنه با آبچی کوچیکه م باید از پشت میله ها حرف بزنم.»

گفتم «حالا شد. چجور دردسری؟»

«نمیدونم.»

«کارمن حالا کجاست؟»

«خونه س. دیشب ناخوش بود. هنوز تو رختخوابه، فکر

کنم.»

«دیشب بیرون رفت؟»

«نه. من بیرون بودم، اما خدمه میگن بیرون نرفته. من تو لاس

اولینداس بودم، رولت بازی می کردم تو باشگاه سایپرس ادی مارز. دار و ندارمو باختم.»

«که از رولت خوشتون میاد. بایدم بیاد.»

پا رو پا انداخت و سیگار دیگری آتش زد. «بله. از رولت خوشم میاد. همه ی سترن و وودها هلاک بازیهای محکوم به باختند، مث رولت و عروسی با مردائی که قالشون میذارن و پریدن از روی مانع در پنجاه وهشت سالگی و در غلتیدن زیر اسبی که میپره و زمینگیر شدن مادام العمری. سترن و وودها پول دارن. تموم چیزی که تونسن باش بخرن بیجک موکول به آینده س.»

«ماشین شما چرا دیشب دست ئوون بود؟»

«کسی نمیدونه. بی اجازه ورداشته. معمولاً مجازه وقتی

مرخصی میره با ماشین بره، اما دیشب شب مرخصیش نبود.»

دهن کجه ئی کرد. «فکر میکنین —»

«که میدونسه راجع به این عکسای لختی؟ چطوری میتونم بگم؟ مستثناس نمی‌کنم. میتونین پنجهزارتا نقد جور کنین فوری فوتی؟»

«مگر اینکه به پاپی بگم — یا قرض کنم. شاید بتونم از ادی مارز قرض کنم. خدائیش باید بامن دس و دل‌باز باشه.»  
«بهتره امتحان کنی. ممکنه خیلی با عجله مورد احتیاج باشه.»

تکیه داد عقب و یکی از بازوهاش را انداخت به پشتی صندلی. «چطوره به پلیس بگیم؟»  
«فکر خوبیه. اما شما همچه کاری نمی‌کنی.»  
«نمی‌کنم؟»

«نه. شما مجبوری پدرتو و خواهرتو برکنار نگهداری. شما نمیدونی پلیس چی ممکنه کشف کنه. ممکنه چیزی باشه که بعدش نتونن سرپوش بذارن. هرچند در مورد باجگیری معمولاً سعی در خفه کردن قضیه دارن.»  
«شما میتونی کاری بکنی؟»

«گمونم بتونم. اما نمیتونم به شما بگم چرا و چطوری.»  
بغتاً گف «از شما خوشم میاد. به معجزه ایمان داری. تو این دفتر نوشاک پیدا میشه؟»

قفل و بست کشوی پشتی را باز کردم و بطری دفتر را با دو گیلاس نقلی درآوردم. پرش کردم و نوشیدیم. کیفش را با صدا بست و صندلی را عقب راند.

گفت «پنجهزارتارو می‌گیرم. مشتری خوبی بودم برای ادی مارز. دلیل دیگه ئی هم هس که چرا باس بامن مهربون باشه، که

شما یحتمل نمیدونی.» یکی از آن لبخندهائی را تحویلیم داد که روی لبها فراموش شده‌اند پیش از اینکه به چشمها برسند. «زن موطلائی ادی همون بانوئیه که با راستی فرار کرده.»

نم پس ندادم. محکم زل زد به من و اضافه کرد: «براتون جالب نیس؟»

«قاعدتاً یافتنشو ساده تر میکنه — اگه من داشتم عقبش می‌گشتم. شما که فکر نمی‌کنی حضرتشون تو این کثافتکاری دخیله، می‌کنی؟»

گیلاس خالیش راست من هل داد. «یکی دیگه بده من. شما چغرتین آدمی برای اینکه بشه چیزی ازش درآورد. حتا گوشاتم نمیجنبه.»

گیلاس کوچک را پر کردم. «هرچه میخواسی ازم درآوردی — خاطر تون همچی جمع شد که من پی شوهرتون نمی‌گردم.»  
گیلاس را خیلی سریع گذاشت پائین. این کار فرصتی به او داد که دم بزند. به آهستگی نفسی بیرون داد.

«راستی قائلتاق نبود. اگرم بود دله دزد نبود. پانزده هزار دلار جرینگه همراهش بود همیشه. بش می‌گفت وجه جنون. وقتی باش عروسی کردم همراهش بود وقتی ترکم کرد باز همراهش بود. نه — راستی اهل گوشبری و دله کاری نیس.»

دست دراز کرد پاکت را برداشت و برخاست. گفتم «باشما در تماس خواهی بود. اگه خواستین برام پیغوم بذارین، دخترک تلفنچی ساختمون از شما قبول میکنه.»

رفتیم طرف در. همانطور که پاکت سفید را آهسته به بند انگشتانش می‌زد، گفت «شما هنوز برین هستی که نمیتونی به من بگی پایی چی —»

«باید اول ایشونو ببینم.»

عکس را درآورد و همچنان ایستاده نگاهش کرد، درست تو درگاهی. «تن کوچولوی قشنگی داره، مگه نه؟»  
«آهاه.»

کمی سمت من خم شد. «باید مال منم ببینی،» به جدّ گفت.  
«میشه ترتیشو داد؟»

یکباره و به تندی خندید و تا نیمه از در بیرون رفت، آنوقت سرش را برگرداند که به سردی بگوید: «خونسردترین جونوری هستی که تا به حال دیدم، مارلو. یا میتونم صدات کنم قیل؟»  
«حتماً»

«میتونی صدام کنی ویوین.»

«ممنون، خانم ریگن.»

«اوه، مرده شورِت ببرن، مارلو.» بیرون رفت و به عقب سرش نگاه نکرد.

در را ول کردم تا بسته شد و همانطور دستم به آن خیره ماندم به دستم. صورتم کمی داغ شده بود. برگشتم سر میز و بطری را سر جاش برگرداندم و دو تا گیللاس نُقلی را آب کشیدم و سرجاشان گذاشتم.

کلاهم را از روی تلفن برداشتم و دفتر دادستانی محل را گرفتم و خواستم با برنی تولز حرف بزنم.

برگشته بود به کنج دنجش. گفت «خب، پاپی پیرمرد نشدم. پیشخدمت گفت خودش یا یکی از دخترابش میگن. این ئوون تیلر بالای گاراژ زندگی می‌کرد و منم بساطشو زیر و رو کردم. پدر مادرش در دویوک، تو آیوا، ن. تلگراف فرسادم برای رئیس پلیس اونجا که بسینه میخوان چکارش کنن. خونواده‌ی

سترن وود مخارجشو میده.»

پرسیدم «خودکشی؟»

«نمیشه گفت. هیچ یادداشتی نداشته. اجازه‌ی بردن ماشین نداشته. همه دیشب خونه بودن، الا خانم ریگن. اون رفته بوده لاس اولینداس، بایه اعیونزاده به اسم لاری کب. اینو چک کردم. یکی از بچه‌هائی که پشت یکی از میزای اونجاس میشناسم.»  
گفتم «لازمه جلویه مقدار ازین قماربازیای بی حسابو بگیری.»

«با سندیکائی که ما تو این ایالت داریم؟ عقلتو آب بکش، مارلو. نشونه‌ی ضربت رو کله‌ی پسره اذیتم میکنه. مطمئنی نمیتونی کمکی بم بکنی درین خصوص؟»  
از نحوه‌ئی که سؤال می‌کرد خوشم می‌آمد. بم اجازه می‌داد بگویم نه، بدون اینکه عملاً دروغ گفته باشم. درود بدرود کردیم و من دفتر را ترک گفتم، هر سه روزنامه‌ی عصر را خریدم و با تاکسی رفتم تا تالار دادگستری که ماشینم را از پارکینگش درآرم. در هیچ‌یک از روزنامه‌ها هیچ مطلبی راجع به گایگر نبود. نگاه دیگری به کتابچه‌ی آبی‌ش انداختم، اما رمز همانقدر سرتیق آمد که شب پیشش آمده بود.

درختهای سمت بالائی لاورن تراس بعد از باران برگهای سبز و تر و تازه داشتند. در نور آفتاب خنک بعدِ ظهر می توانستم اُفت تندِ تپه و راهپلکان فراری را که قاتل پس از شلیک سه گلوله اش در تاریکی از آن پائین دویده بود ببینم. دو خانه‌ی کوچک مشرف به کوچه‌ی پائینی بودند. ممکن بود و ممکن هم نبود صدای گلوله‌ها را شنیده باشند.

چه جلو منزل گایگر چه هر جای طول ساختمان جنب و جوشی نبود. پرچین شمشادها به نظر سبز و آرام می نمود و لمبه‌های سقف هنوز نم داشتند. همانطور که فکری را نشخوار می کردم آهسته از شان رد شدم. شب قبل به گاراژ نگاهی نکرده بودم. دمی که جسد گایگر غیبش زده بود من واقعاً نخواسته بودم پیدایش کنم. و ادارم می کرد به کاری که خلاف میل بود. اما کشاندن او به گاراژ، به ماشین خودش و راندن آن توی صد و خرده‌ئی تنگه‌ی متروکِ دور و بر لُس آنجلس راه خوبی می توانست باشد برای اینکه چند روزی یا حتی چند هفته‌ئی از

شرش راحت شد. این کار مستلزم دو چیز بود: کلیدی برای ماشینش و دو همدست. این حیطه‌ی جستجو را به مقدار زیاد تنگ می‌کرد، بخصوص که من کلیده‌های شخصی او را در جیبم داشتم موقعی که اتفاق رخ داده بود.

مجال‌ی نیافتم برای نگاه کردن به گاراژ. درها بسته بود و قفل و بست اضافی داشت و پشت پرچین چیزی تکان می‌خورد وقتی که می‌راندم تا به محاذات خانه رسیدم.

زنی در پالتو سبز و سفید و کلاه کوچکی قد دگمه بر موهای طلائی نرم از خلال هزارتو بیرون آمد و با چشمهای وحشی نگران به ماشینم ایستاد، انگار بالا آمدنش را از تپه نشنیده بود. آنوقت زودی برگشت و از نظر خود را دزدید. کارمن سترن‌وود بود، البته.

به راهم تا خیابان بالائی ادامه دادم و پارک کردم و پیاده برگشتم. در نور روز بی‌حفاظ و کار خطرناک بود. از دالان پرچین رفتم تو. دیدمش صاف و ساکت پشت به در ورودی قفل شده ایستاده بود. دستی آهسته رفت بالا سمت دندانهایش و دندانهایش شست غریبش را به نیش گرفت. لکهای ارغونی پای چشمهایش دیده می‌شد و صورتش تا سرحد سفیدی توسط اعصابش جویده شده بود.

نیم لبخندی تحویل داد. گفت «سلام»، با صدای نازک و شکننده. «چی — چی —؟» این ناتمام ماند و او دوباره برگشت سراغ شستش.

گفتم «منو یادت میاد؟ داگ‌هاوس رایلی، مردی که زیادی قد کشید. یادت میاد؟» سرتکان داد و لبخند سریع مقطعی روی صورتش بازی کرد.



گفتم «بریم تو. من به کلید دارم. عالیه، نه؟»

«چی — چی —؟»

به یک طرف هُلش دادم و کلید را به در انداختم و بازش کردم و هُلش دادم تو. در را دوباره بستم و همانجا ایستادم و بو می‌کشیدم. محل در روشنی روز و حشتناک بود. بنجله‌های چینی روی دیوار، قالی، چراغ‌های اُملی، تیرتخته‌های چوب ساجی، رنگ‌های آل و آشوبِ وق‌زده، تیرک توتم، تُنگ اِتر و لودانوم — همه‌ی اینها وقت روز نکبتی نهانی داشتند، عین مهمانی آنکاره‌ها.

دخترک و من ایستادیم به نگاه کردن هم. سعی می‌کرد لبخند کوچک ملیحی را به صورتش نگه دارد اما صورتش خسته‌تر از آن بود که تاب بیاورد. مدام محو می‌شد از صورتش. لبخند مثل آبی بود که از روی ماسه شسته شود و پوست پریده رنگش زیر گیجی بهت‌زده و بُله چشم‌هایش بافتِ چغَرِ دان‌دان داشت. زبانی که سفید می‌زد گوشه‌های دهانش را می‌لیسید. دختر کوچولوی نازدانه‌ی لوس بار آمده‌ی کم و بیش شیرین عقلی که خیلی خیلی خلاف رفته بود، و هیچکس هیچ کمکی داشت بش نمی‌کرد. مرده‌شور پولدارها را ببرند. حالم را بهم می‌زدند. سیگاری دور انگشتمام گرداندم و تعدادی کتاب را پس زدم و لبه‌ی میز سیاه نشستم. سیگارم را آتش زدم، نفسی دود بیرون دادم و بازی شست و دندان را مدتی در سکوت تماشا کردم. کارمن جلوم ایستاده بود، مثل دختر بدی در دفتر ناظم.

عاقبت ازش پرسیدم «اینجا چه می‌کنی؟»

با پارچه‌ی پالتوش ور رفت و جواب نداد.

«چقدر یادته از دیشب؟»

این یکی را جواب داد — با درخشش موزیانه‌ئی در پس چشمهاش. «یادمه چی؟ حال ندار بودم دیشب. خونه بودم.» صدایش صدای تو گلوئی محتاطی بود که به زحمت به گوشم می‌رسید.

«آره جون خودت.»

چشمهاش به تندی بالا پائین می‌پرید.

گفتم «پیش از اینکه بری خونه. پیش از اینکه من ببرم خونه. اینجا. رو این صندلی» — با انگشت به آن اشاره کردم — «روی اون شال نارنجی. خوبم یادته.»

سرخ‌خی تدریجی‌ئی از گلویش بالا خزید. این خود باز چیزی بود. می‌توانست سرخ بشود. درخشش سفیدی در زیر عنیبه‌های بسته جلوه‌ئی کرد. محکم شستش را می‌جوید.

«تو — خودت بودی؟» نفس کشید.

«خودم. چقدش خاطرت مونده؟»

سرسری گفت «پلیسی؟»

«نه. از دوستای پدرتم.»

«پلیس نیستی پس؟»

«نه.»

آه کوتاهی کشید. «چی — چی میخواین؟»

«کی کشتش؟»

شانه‌هاش پرید، ولی چیز دیگری در صورتش تکان نخورد.

«کی دیگه — میدونه؟»

«راجع به گایگر؟ خداعالمه. نه پلیس، وگرنه اینجا اطراق کرده بودن. شاید جو برودی.»

تیری بود در تاریکی ولی ونگی ازش درآورد. «جو برودی! خودش!»

آنوقت هر دو مان ساکت بودیم. من سیگارم را می کشیدم و او شستش را می مکید.

ترغیش کردم «زیرکی به خرجم نده، تورو خدا. بنازم به یکجو روراستی قدیم ندیم. برودی کشتش؟»  
«کیو کشت؟»

گفتم «یا عیس بن مریم.»  
کمی دلخور نشان می داد. چانه اش قد یک بند انگشت پائین آمد. سنگین رنگین گفت «جو اینکارو کرد.»  
«چرا؟»

«نمیدونم.» سرش را تکان داد، به خودش می قبولاند که نمی داند.

«این او اخر هیچ دیدیش؟»  
دستهای پائین رفت و گره های سفید کوچکی ساخت. «فقط یکی یا دو دفعه. ازش متنفرم.»  
«پس میدونی کجا زندگی میکنه.»  
«آره.»

«و دیگه ازش خوشت نمیاد.»  
«ازش متنفرم!»  
«پس بدت نمیاد پاشو بکشی وسط.»

یک گیج گیجی مختصر دیگر. من برای او داشتم زیادی تند می رفتم. نرفتنش هم سخت بود. «حاضری به پلیس بگی کار جو برودی بود؟» داشتم محک می زدم.

از هول و ولای یکباره ئی سراسر صورتش الو گرفت. بالحن تسکین دهنده ئی گفتم «البته اگه بتونم ور عکس لختیو ماسمالیش کنم.»

ولخندی زد. حس نامطبوعی بم دست داد. اگر جیغ زده بود یا گریه کرده بود یا حتا غش کرده بود با دماغ افتاده بود زمین باز چیزی. فقط ول خندید. یکباره کلی مایه‌ی انبساط خاطر شد. یک کسی عکسش را در نقش الهه‌ی ایزیس گرفته بود و یک کسی آنراکش رفته بود و یک کسی دخل گایگر را جلو چشمش آورده بود و اولول تر از یک فوج مزدور بود و یکباره همه‌ی اینها کلی مایه‌ی انبساط خاطر خوشگل تر تمیز بود. پس ول می خندید. خیلی ملیح. خنده‌ها بلندتر شدند و سر گذاشتند به دویدن در گوشه کنار اتاق عین موشهای صحرائی پشت تخته کوبها. چیزی نمانده بود حمله‌ئی بشود. از میز سُریدم پائین و آمدم نزدیکش و خواباندم یک طرف صورتش.

گفتم «درست مثل دیشب. جفتمون گوئهی نمکیم. رالی و سترن وود، دو عتتر در جستجوی لوطی.»

ولخنده‌اش برید، اما همانطور که دیشب از سیلی ککش نگزیده بود باز هم ککش نگزید. احتمالاً همه‌ی دوست پسرهای دیر یا زود می رسیدند به مرحله‌ئی که تو گوشش بزنند. می توانستم درک کنم آنها چطوری بش می رسند. دوباره نشستم بر لبه‌ی میز سیاه.

جدی گفت «شما اسمت رایلی نیس. فیلیپ مارلونه. شما یه کار آگاه خصوصی هستی. ویو بم گفت. کارتتم نشونم داد.» گونه‌ئی را که من سیلی زده بودم صاف کرد. به من لبخند زد، انگار با من بودن مایه‌ی خوشوقتی بود.

گفتم «خب، پس واقعاً یادت میاد. و برگشتی پی اون عکس بگردی و نتونسی وارد خونه‌شی. مگه نه؟» چانه‌اش بالا پائین آمد. روی لبخندش سنگ تمام گذاشت.

چشمه‌اش را رو به من زل کرد. دم بود من هم درآیم جزو تیولش. دم بود داد بزَنم «جانمی جان!» و جفتی بزَنیم برویم یوما.

گفتم «عکسو دزدیدن. دیشب عقبش گشتم، قبل از اینکه بیرمت خونه. احتمالاً برودی با خودش برده. تو داری بم کلک نمیزنی در مورد برودی؟»

سرش را تکان داد، ظاهراً از سر روراستی.

گفتم «عین آب خوردنه. دیگه بش فکر نکن. به هیچکی نگو اینجا بودی دیشب یا امروز. حتا به ویوینم نگو. بکلی فراموش کن اینجا بودی. بذار به عهده‌ی رایلی.»

«شما سمت نیستش — شروع کرد، و باز ایستاد و سرش را با حدّت و شدّت در موافقت با آنچه من گفته بودم یا آنچه تازه به ذهنش رسیده بود تکان داد. چشمه‌اش تنگ شد و کمابیش سیاه شد و به همان تُنک‌مایگی لعاب‌سینی کافه‌تریاهاش شد. فکری به ذهنش رسیده بود. گفت «من باید برم خونه حالا.» انگار ما دو نفر در حال نوشیدن یک فنجان چای بوده‌ایم.

«حتماً.»

جُم نخوردم. نیم‌نظر ملیح دیگری به من انداخت و سمت در ورودی رفت. دستش روی دستگیره بود وقتی هردومان شنیدیم ماشینی دارد می‌آید. به من نگاهی کرد که پرسجو‌کننده بود. شانه بالا انداختم. ماشین درست جلو خانه ایستاد. ترس صورتش را مچاله کرد. قدمهائی آمد و صدای زنگ در. کارمن از بالای شانه‌اش به من خیره شد، دستش در حال فشردن دستگیره، کم و بیش آب دهنش ول بود از ترس. زنگ ادامه پیدا کرد. آنوقت از زنگیدن ایستاد. کلیدی به در قلقلک داد و کارمن

از جلو در ورجست و خشکش زد. در چارطاق باز شد. مردی  
به چالاکی قدم به درون گذاشت و در دم متوقف شد، نگران به ما  
خاموش، در عین متانت.

مردی خاکستری بود، همش خاکستری، بجز کفشهای واکس خورده‌ی مشکی و دو لوزی سرخ روی کراوات اطلس خاکستری‌ش که شبیه خال خشتهای روی نقش رولت بودند. پیرهنش خاکستری بود، کت شلوار چاردگمه‌ی نرم خوشدوختِ فلانلش هم. به محض دیدن کارمن کلاه خاکستری رنگی را برداشت و موهای زیر آن خاکستری بود و آنچنان نرم که انگار از صافی تنزیم گذشته. ابروهای کلفت خاکستریش نمای ورزشکارانه‌ی وصف‌ناپذیر داشتند. چانه‌ی درازی داشت، دماغی با خیمدگی روی پل، چشمهای متفکر خاکستری که حالت اریب داشتند چون تای پوستِ پلکِ بالا روی گوشه‌های خود پلک فرومی‌افتاد.

مؤدبانه آنجا ایستاده بود، یک دست در تماس با درِ پشت سرش، دست دیگر کلاه خاکستری را گرفته بود و آهسته روی رانش می‌کوبید. سرسخت به نظر می‌آمد، نه از نوع سرسختی آدمهای کله‌خر. بیشتر سرسختی یک سوارکار باد و بارانخورده.

اما او سوارکار نبود. ادی مارز بود.

در را پشت سرش هل داد تا بسته شد و آن یکی دستش را توی جیب رودوخته‌ی کتش کرد و شستش را بیرون گذاشت تا در نور کمابیش خفه‌ی اتاق بدرخشد. تبسم کرد به کارمن. تبسم مطبوع راحتی داشت. کارمن لبه‌اش را خیس کرد و بش خیره شد. ترسش ریخت. به تبسمش جواب داد.

گفت «معذرت سرزده وارد شدم. زنگ به نظر نمیومد کسیو بجنبونه. آقای گایگر هسن؟»

گفتم «نه. نمیدونیم هم دقیقاً کجاس. ما دیدیم در نیملاس. او مدیم تو.»

سرش را تکان داد و بالبه‌ی کلاهش چانه‌ی درازش را لمس کرد. «شما دوستانشین، لابد؟»

«فقط آشناهای کاری. سر می‌زدیم واسه کتاب.»

«کتاب، ها؟» این را بی تأمل و زیرکانه گفت و به گمانم کمی مزورانه، انگار همه چیز را درباره‌ی کتابهای گایگر می‌دانست. آنوقت نگاهی به کارمن کرد و شانه بالا انداخت.

من رفتم سمت در. گفتم «ما دیگه مرخص میشیم.» بازوی کارمن را گرفتم. ماتش برده بود به ادی مارز. خوشش آمده بود از او.

ادی مارز به ملایمت پرسید «هیچ پیغومی — اگه گایگر برگرده؟»

«مزا حمتون نمیشیم.»

گفت و با معنای بسیار گفت «خیلی بد شد.» چشمهای خاکستری‌ش برق زد و سپس سخت شد همینطور که من از کنارش رد می‌شدم تا در را باز کنم. سرسری اضافه کرد: «دختره



میتونه بزنه بچاک. من میخوام کمی بات اختلاط کنم، سر باز.»  
بازوی کارمن را اول کردم. برّ و برّ نگاه ادی ماژز کردم. خوب  
و خوشایند گفت «خالی بندیه، ها؟ تلفش نکن. دوتا پسرک تو  
ماشین دارم که لازم شه دُرُس همونی از شون سر میزنه که من  
بخوام.»

کارمن در کنار من صدائی درآورد و از در بیرون پرید.  
قدمهاش به سرعت در سراسیمی تپه محو شد. ماشینش را من  
ندیده بودم، پس باید آنرا در آن پائین مائینها گذاشته باشد. شروع  
کردم به گفتن «گوربگوری چی شد —!»

ادی ماژز آه کشید «اوه، ولش. یه چیزی اینجا اشکال داره.  
میخوام ته توشو درآرم. اگه دوس داری از شکمت پاره سرب  
بیرون بکشن جلو مو بگیر.»

گفتم «خبه، خبه. آقای قلدر مآب.»

«فقط موقعی که ضروریه، سر باز.» دیگر به من نگاه نمی کرد.  
در اتاق راه می رفت، اخمو، بدون توجهی به من. از بالای جام  
شکسته‌ی پنجره‌ی جلوئی بیرون را نگاه کردم. سقف یک  
ماشین از بالای پرچین دیده می شد. موتورش درجا کار می کرد.  
ادی ماژز تُنگ ارغوانی و دو گیللاس رگه طلائی را روی میز  
یافت. یکی از گیلاسها، بعد تُنگ را بو کشید. لبخند منزجری  
لبه‌اش را چین انداخت. به لحن تخت گفت «ناکس لجن.»

نگاهی به یکی دو کتاب انداخت، غری زد، دور میز گشت و  
جلو تیرک توتم با چشم دوربینی ایستاد. و ارسی ش کرد،  
نگاهش را به زمین پای تیرک انداخت. قالیچه‌ی کوچک را با  
پاش حرکت داد، آنوقت سریع خم شد، بدنش کش آمد. رو  
کُنده‌ی خاکستری‌ش زانو زد. او را میز تا حدودی از من

می‌پوشاند. بانگ تیزی آمد و او دوباره برخاست. بازوش برق‌آسا زیرکتش رفت و یک لوگر سیاه در دستش نمودار شد. آنرا با انگشتهای بلند قهوه‌ئی‌ش نگه داشته بود، بدون نشانه روی سمت من، بدون نشانه روی سمت هر چیزی.

گفت «خون. خون اونجا روی کف زمین، زیرقالی. یه عالمه خون.»

من گفتم «جدا؟» در حالی که علاقه‌مند نشان می‌دادم. توی صندلی پشت میز سُرید و تلفن شاتوتی را قلاب‌انداز کشید طرف خودش و لوگر را به دست چپ داد. تندی اخم کرد به تلفن، ابروهای کلفت خاکستری‌ش را نزدیک هم آورده بود و بر فراز دماغ عقابیش چین سختی در پوست باد و بارانخورده‌اش ساخته بود. گفت «فکر می‌کنم بهتره دسِ قانونو خبر کنیم.»

رفتم جلو و تیپا زدم به قالی که جائی پهن بود که قبلاً جسد گایگر پهن بود. گفتم «خون کهنه‌س. خون خشکیده.»

«با اینحال دسِ قانونو خبر می‌کنیم.»

گفتم «چرا که نه.»

چشمه‌اش تنگ شد. روکشش ورامد، و آن زیر بچه‌ی سرسخت خوشلباسی باقی گذاشته بود با یک لوگر. خوشش نیامده بود که باش موافقت کرده بودم.

«تو دیگه خبر مرگت کی هسی، سرباز؟»

«مارلو اسممه. خُفیه‌ام.»

«اسمتو هیچ نشنیدم. دختره کیه؟»

«موگلم. گایگر میخواس با باج گرفتن کلک و اسش جور کنه. ما او مدیم راجع بش صحبت کنیم. نبودش. ازونجا که در واز بود او مدیم تو منتظرش بشیم. یا اینو قبلاً بت گفتم؟»

گفت «چه مناسب. اینکه در و ابوده. وقتی که کلید نداشتین.»

«بله. چطوره شما کلید داشتی؟»

«این دخلی به تو داره، سرباز؟»

«میتونم ترتیبی بدم تا دخل داشته باشه.»

لبخند فشرده‌ئی زد و کلاهش را دوباره گذاشت روی موهای خاکستری‌ش. «منم میتونه دخلتو دخل خودم حساب کنم.»

«خوشیت نخواهد او مد. مداخلش زیادی کمه.»

«خیله خب، چش سفید. من مالک این خونه‌م. گایگر مستأجرمه. حالا راجع به این چه فکر می‌کنی؟»

«شما چه آدمای نازنین میشناسی.»

«هرجوری باشن من حریفشونم. همه جوریم هسن.»

نگاهکی به پائین به لوگرش کرد، شانه بالا انداخت و آنرا فرو کرد سر جاش، زیر بغلش. «چیزی به عقلت میماسه، سرباز؟»

«خیلی چیزا. یک کسی گایگرو زده. یک کسیو گایگر زده، که گذاشته در رفته. یا شاید دوتا آدم دیگه بودن که همدیگه رو زدن. یا گایگر رهبریه فرقه بوده و جلو این تیرک توتم خون قربانی می‌کرده. یا شامشو جوجه خورده و خوش داشته جوجه‌شو تو اتاق نشیمن پخ‌پخ کنه.»

مرد خاکستری بم رو تَرُش کرد.

گفتم «من که غلاف کردم. بهتره دوستای قانونیتو خبر کنی.»

بی‌هوا گفتم «سر در نمیارم. من از دوزو کلک اینجا سر در نمیارم.»

«دِ یا لاه، قُپّه دارها رو خبر کن. چه واروئی که بت نزن.»

درباره‌اش فکر کرد بدون اینکه از جاش تکان بخورد. لبه‌اش در طول دندانهایش عقب رفت. بالبه‌های فشرده گفت «من ازینم سر در نمیارم.»

«شاید امروز روز شما نی. من میشناسمتون، آقای ماژز. سایپرس کلاب در لاس اولینداس. قمار کلون برای آدمای کلون. قانون محل تو جیتون و سبیلای چرب شده‌ئی که تالس آنجلس سبيله. به کلام دیگه، حمایت. گایگرم تو یه شغل دغلکاری بود که اونم حمایت میخواس. شاید شما گاه و بیگاه چیزکی به خرجش میدادین، از اونجا که مستاجر تون بوده.»  
دهانش مبدل شد به یک شکلک سفید سخت. «گایگر تو چه دغلکاری بود؟»

«دغلکاری کتابای لجن.»

به مدت یک دقیقه‌ی طولانی چشم در چشم به من خیره شد. نرمک گفت «یک کسی ترتیشو داده. تو یه چیزائی راجع بش میدونی. امروز تو دکون پیداش نشد. اونام نمیدونن کجاس. به تلفن اینجا جواب نداد. اومدم ببینم چه خبره. روزمین خون پیدا می‌کنم، زیر قالی. و تو و یه دختره هم اینجائین.»  
گفتم «یه کم میلقه. ولی شاید بتونی این قصه رو به یه خریدار علاقه‌مند بندازی. هرچند، یه چیز کم اهمیتو جا انداختی. یک کسی کتاباشو از دکون بیرون فرساده — همون کتابای مستطابی که اجاره می‌داد.»

تندی بشکن زد و گفت «باید فکر اینم می‌کردم، سرباز. به نظر میاد همه جاسرک می‌کشی. چی به عقلت میرسه؟»  
«من فکر می‌کنم گایگرو لختش کردن. من فکر می‌کنم این خون خودشه. و اینکه کتابارو دارن وردار ورمال میکنن دلیل خوبیه تا یه مدت جسدشو قایم کنن. یک کسی داره صاحب این دغلکاری میشه و احتیاج به کمی وقت داره تا سازماندهی کنه.»  
ادی ماژز خشن گفت «نمیتونن سر سلامت دربرن.»

«کی گفته؟ شما و دوتائی هفتیرکش تو ماشین بیرون؟ این حالا دیگه شهر بزرگیه، ادی. کلی آدمای بزن بهادرِ دیش تازگی پا باز کردن به اینجا. تاوون رشد و توسعه.»

ادی مارز گفت «خبر مرگت زیادی حرف میزنی.» دندانهاش را آشکار کرد و دو بار سوت زد، تیز و تند. در ماشین بیرونی بهم خورد و قدمهائی دوان دوان از پرچین گذشتند. مارز دوباره لوگر را بیرون کشید و آنرا به سینه‌ی من نشانه رفت. «درو واکن.» دستگیره تعلق تعلق کرد و صدای فریادی آمد. من جُم نزدَم. سر لوله‌ی لوگر شبیه به دهنه‌ی تونلِ خیابان دوم بود، ولی من جُم نزدَم. این که ضد گلوله نبودم فکری بود که باید خودم را بش عادت می‌دادم.

«خودت وازش کن، ادی. تو کی باشی خبرت بم دستور بدی. معقول باشی منم چه بسا دستی زیرِ بالت کنم.» تمام قد ایستاد و میز را دور زد و رفت طرف در. بازش کرد، بدون اینکه چشم از من بردارد. دو مرد پریدند تو اتاق، در حالی که دستپاچه زیر بغل شان را می‌جستند. قلچماقه داد می‌زد مشتزن حرفه‌ئی ست، مرد خوشقیافه‌ی رنگپریده‌ئی با دماغ پخ و گوش‌ی شبیه گوشت کوبیده. مرد دیگر لاغر بود، مو پلائی، سرد بی‌روح، با چشمهای نزدیک بهم و بی‌هیچ رنگ.

ادی مارز گفت «ببین این جوجه مسلحه.»

مو پلائی اسلحه‌ی لوله کوتاهی را تند بیرون کشید و ایستاد همینطور که آنرا سمت من نشانه رفته بود. مشتزنه یک‌کتی و جاسنگین آمد طرفم و جیبهام را به دقت دست کشید. من هم به خاطرش دور گشتم عین زیباروی بی‌حوصله‌ئی که دارد شبجامه‌ئی را عرضه می‌کند. غرغره کرد «بدون اسلحه.»

«ببین کیه.»

مشتزنه دستی سُراند تو جیب بغلم و کیفم را بیرون آورد. بازش کرد و محتویاتش را وارسی کرد. «اسمش فیلیپ مارلوئه، ادی. تو هوبارت آرمز در فرانکلین زندگی میکنه. جواز کارآگاه خصوصی، ستاره‌ی معاون کلانتر و غیره. یه زاغ بزن.» کیف بغلی را دوباره سُراند جییم، نرم به صورتم زد و پشت کرد و دور شد.

ادی مارز گفت «بزنین بچاک.»

دو هفت تیرکش دوباره بیرون رفتند و در را بستند. صدایشان می‌آمد که می‌رفتند سوار ماشین شوند. موتور را روشن کردند و یکبار دیگر گذاشتند درجا کار کند.

ادی مارز جَذبه گرفت «خیله خب. حرف بزن.» انحنای

ابروهاش زوایای تندی بر پیشانی‌ش درست می‌کرد.

«آماده نیسم همشو بگم. کشتن گایگر برای چنگ انداختن به

دغلکاریش کار احمقانه‌ییه و من مطمئن نیسم اینجوری رخ داده

باشه، به فرض اینکه کشته شده باشه. اما مطمئنم هرکی کتابا تو

چنگشه میدونه چی به چیه، و مطمئنم بانوی موطلائی دکونش

از ترس عقل از سرش پریده، حالا مربوطه به این یا چیز دیگه. و

میتونم حدس بزنم کی کتابا تو چنگشه.»

«کی؟»

«این بخشیه که من حاضر به گفتنش نیسم. من یه موکل دارم،

میدونی که.»

به دماغش چین انداخت. «اون —» به سرعت دندان

رو حرفش گذاشت.

گفتم «حدس می‌زدم شما دختره رو بشناسی.»

«کتابا پیش کیه، سرباز؟»

«آماده‌ی حرف زدن نیسم، ادی. چرا باس حرف بزنی؟»  
لوگر را گذاشت رو میز و با کف دست بازش بر آن کوبید.  
گفت «محض این اِرا. و ممکنه ترتیبی بدم که برات بصرفه.»  
«اینه منش دُرُس. اسلحه رو بذار کنار. همیشه میتونم صدای  
پولو بشنم. چقد داری سمت من جرینگ جرینگ می کنی؟»  
«که چکار کنی؟»

«چکار میخواسی کرده شه؟»

شَتَرَق کوبید روی میز. «گوش کن، سرباز. من ازت یه سؤال  
می پرسم و تو محض از سرواگنک یکی دیگه می پرسی. داریم به  
جائی نمی رسیم. من به دلایل شخصی میخوام بدونم گایگر  
کجاس. از دغلکاریش خوشم نمیومد و حمایتشم نمی کردم.  
اتفاقاً مالک این خونه‌م. که درین لحظه هیچ آش دهن سوزی  
نیس. باورم اینه که هرچی تو ممکنه بدونی بی پروپاست، وگرنه  
یه جوخه آژان داشتن حول و حوش این مزبله تخت کفش  
چرمیشونو جولون می دادن. تو هیچی واسه فروش نداری.  
حدس من اینه که تو خودت احتیاج به مختصری حمایت داری.  
پس جون بکن.»

حدس درستی بود، ولی من قصد نداشتم بگذارم او بفهمد.  
سیگاری آتش زدم و کبریت را با فوت خاموش کردم و پرتش  
کردم سمت چشم شیشه‌ئی تیرک توتم. گفتم «حق با شماس.  
اگه اتفاقی برای گایگر افتاده باشه، ناچارم هرچی دارم بدم دس  
قانون. که تبدیلس میکنه به مایملک عمومی و چیزی برا خودم  
باقی نمیذاره بفروشم. پس با اجازه‌ی شما فقط مرخص میشم.»  
صورتش زیر آفتابسوختگی سفید شد. یک لحظه به نظر

بی‌رحم، قرص، پادار و بزن‌بهادر آمد. دست برد اسلحه را بردارد. بی‌هوا اضافه کردم «راستی، خانم ماژر چطورن این روزا؟»

برای یک لحظه از ذهنم گذشت که زیادی گذاشتم تو کارش. دستش به سرعت رفت طرف اسلحه، لرزان. صورتش را عضلات سفت و سختی می‌کشید بیرون. کاملاً آهسته گفت «بزن بچاک. کمترین وقعی نمی‌ذارم که تو گوربگوری کجا میری یا چکار می‌کنی وقتی رسیدی مقصد. فقط یه نصیحت از من بشنو، سرباز. منو از نقشه‌هات حذف کن وگرنه آرزو می‌کردی اسمت مورفی بود و در لیمریک<sup>۱</sup> زندگی می‌کردی.»

گفتم «خب، چندونم از کلانمل دور نیس. شنیدم یه رفیق داشتی اهل اونجا.»

خم شد روی میز، چشمها منجمد، بی‌حرکت. رفتم سمت در و بازش کردم و برگشتم به او نظری انداختم. چشمه‌هاش مرا تعقیب کرده بود، اما تن لاغر خاکستریش جُم نخورده بود. در چشمه‌هاش نفرت موج می‌زد. آمدم بیرون و از پرچین گذشتم و رفتم بالای تپه سراغ ماشینم و سوارش شدم. دور زدم و از هلالی بالا رفتم. هیچ‌کس به طرفم تیر نینداخت. چند ردیف ساختمان جلوتر کنار زدم، موتور را خاموش کردم و چند لحظه‌ئی نشستم. هیچ‌کس دنبال‌گیر من هم نبود. دوباره راندم هالیوود.

---

۱. Limerick، سرزمینی در جنوب غربی ایرلند، در ایالت مونستر.



ده دقیقه به پنج بود که نزدیک سرسرای ورودی یک مجموعه‌ی آپارتمانی در رندوم پلیس پارک کردم. چندتائی پنجره روشن بود و رادیوها داشتند به گرک و میش غروب بع بع می‌کردند. سوار آسانسور خودکار آمدم تا طبقه‌ی چهارم و در طول راهرو پهنِ مفروش سبز و قرنیزِ چوبِ عاجی رنگ پیش رفتم. نسیم خنکی در طول راهرو از درِ بازِ مشرف به راهپلکان اضطراری که پرده‌ی توری داشت می‌وزید.

بغلِ در دگمه‌ی فشاریِ کوچکیِ عاجی رنگ بود با نشانه‌ی «۴۰۵». فشارش دادم و مدتی که به چشم طولانی آمد منتظر ماندم. آنوقت در بی صدا قدر یک بازو باز شد. نحوه‌ئی که در باز می‌شد حالتی از پیوستگی و زیرجلکی داشت. مرد لنگ‌دراز، میانه بالا، شانه مرتفع بود و چشمهائی قهوه‌ئی داشت در صورت قهوه‌ئی بی‌حالتی که از مدت‌ها پیش آموخته بود چطور بر حالت‌های آن مسلط باشد. موی مفتولیش به سرش عقب نشسته بود و به او گنبد گنده‌ئی از پیشانی قهوه‌ئی می‌داد که

امکان داشت در یک نگاه سرسری به نظر بیاید محل و مأوای مغز است. چشمهای عبوسش بدون هیچ حس انسانی مرا واریسی کرد. انگشتهای بلند باریک قهوه‌ئیش لبه‌ی در را گرفته بود. هیچ نگفت.

گفتم «گایگر؟»

هیچ چیز در وجنات مرد که من بتوانم ببینم عوض نشد. سیگاری را از پس در بیرون آورد و میان لبهاش چپاند و اندکی دود ازش درآورد. دود به صورت پُف کاهل موهنی سمت من آمد و پشت آن کلماتی با صدای سرد بی تأثر بی‌عجله‌ئی که صدرحمت به صدای ورق‌پخش‌کن قمار.

«گفتی چی؟»

«گایگر. آرتور گوین گایگر. بابائی که کتابارو داره.»

مرد بدون هیچ عجله‌ئی درین باره تعمق کرد. نگاهی به نُک سیگارش انداخت. دست دیگرش، آن یکی که در را نگهداشته بود، از دید خارج شد. شانهاش چنین نشان می‌داد که انگار دست پنهانش چه بسا در حال حرکت است.

گفت «کسی به این اسم نمی‌شناسم. این دوروبرا زندگی میکنه؟»

لبخند زدم. از لبخند خوشش نیامد. چشمهاش موذی شد. گفتم «شما جو برودی؟»

صورت قهوه‌ئی سخت شد. «که چی؟ قصد تلکه داری، برادر — یا داری تفریح می‌کنی؟»

گفتم «پس جو برودی هسی. و هیچکی به اسم گایگر نمیشناسی. چه خنده‌دار.»

«آره؟ اگه خنده‌داره شاید خنده‌دونت خوشخنده‌س. از اینجا

ببرش به فلون عنایت بزن.»

تکیه دادم به در و لبخندی رؤیائی تحویلش دادم. «کتابا پیش  
تُس، جو. فهرست مَشنگا پیش منه. ما لازمه راجع به چیزا با هم  
حرف بزیم.»

نگاهش را از صورت من برنگرداند. از اتاق پشت سرش  
صدای ملایمی می آمد، انگاری بیللیکِ فلزی پرده به ملایمت  
روی میل فلزی تَلِق تَلِق می کرد. از دُم چشمش نگاهکی به  
داخل اتاق انداخت. در را بازتر کرد.

خونسرد گفت «چرا که نه — اگه فکر می کنی چیزمیزی  
داری؟» از در کنار کشید. ازش رد شدم و رفتم تو اتاق.

اتاق باحالی بود با اثاث خوب و نه فراوان. درهای دولنگه‌ی  
دیوار انتهائی باز می شد به یک ایوان سنگی و مشرف در آنسوی  
گرگ و میش به کوهپایه. نزدیک پنجره به دیوار غربی یک در  
بسته بود و نزدیک در ورودی در دیگری بود در همان دیوار.  
این آخری پرده‌ی مخملِ دوخوابه داشت کشیده بر آن در و  
آویخته از میل برنجی نازکی زیر سردر.

باقی می ماند دیوار شرقی که بر آن هیچ دری نبود. نیمکتی  
بود پشت داده به وسط آن، پس بر آن نیمکت نشستم. برودی در  
را بست و خرچنگ‌وار رفت طرف میز تحریر بلوط بلندی که با  
میخهای چارگوش گلمیخه بود. جعبه‌ی چوب سروی با  
لولاهای مطلقاً بر یک طبقه پائینتر میز بود. برودی جعبه را برد تا  
دم یک صندلی راحتی در نصفه‌ی راهِ بینِ دودر و نشست. من  
کلام را انداختم روی نیمکت و صبر کردم.

برودی گفت «خب، من بگوشم.» جعبه‌ی سیگار برگ را باز  
کرد و ته سیگارش را در قابی که دم دستش بود انداخت. سیگار

برگ دراز باریکی را به دهنش گذاشت. «سیگار؟» یکی را توی هوا برای من انداخت.

دست بردم بقاپمش. برودی هفت تیری از جعبه‌ی سیگار بیرون کشید و سمت دماغ من نشانه رفت. به هفت تیر نگاه کردم. یک صفر ممیز سی و نه سیاه پُلیس بود. غلط می‌کردم در آن لحظه با آن جر و بحثی داشته باشم.

برودی گفت «تمیز، هاه؟ چطوره همچین یه دقّه واسی. حدود دو متری بیا جلو. چطوره یه خرده هواخوری کنی وقتی مشغولی به اینکار.» صداش جور پُرفلت و لعابی صدای بی‌اعتنای بزن بهادرهای فیلمهای سینما بود. سینما همه‌شان را این ریختی کرده.

گفتم «نُج نُج»، بدون اینکه هیچ تکانی بخورم. «چقد هفت تیر زیاد تو شهر ریخته، چقد مخ کم. طی یکی دو ساعت گذشته تو دومین بابائی هسی که خیال میکنه ماسماسک که دسش باشه دنیا رو انگار از دُم گرفته. بذارش زمین و بی‌کَلگی نکن، جو.» ابروهایش بهم نزدیک آمد و چانه‌ش راست من داد. از چشمهایش شرّ می‌ریخت.

«اسم اون یکی باباه ادی مارزه. اسمشو شنیدی هیچ؟»  
«نه.» برودی همچنان اسلحه را به من نشانه رفته بود.  
«اگه هیچ بفهمه تو دیشب تو بارون کجا بودی چنون دس میبره از رو زمین پاکت میکنه که یه متقلبِ مزور به چکی دس میبره.»

برودی به سردی پرسید «مرا چه به ادی مارزه؟» اما هفت تیرش را تا سرزانو پائین آورد.

گفتم «یه خاطره‌ی بی‌قابلیتم نه حتا؟»

بهم خیره شدیم. نگاه نکردم به دمپائیهای سیاه نوک درازی که زیر پرده‌ی مخمل در درگاهی سمت چپم تو چشم می‌زد. برودی آرام گفت «منو عوضی نفهم. من بزنبهادر نیسم — فقط محتاط. سر سوزنی راجع به تو نمیدونم. تا جایی که من حالیمه ممکنه یه جون‌بگیر باشی.»

گفتم «به قدر کافی محتاط نیسی. تیاتری که با کتابای گایگر اومدی افتضاح بود.»

نفس پر طول و تفصیل آهسته‌ئی کشید و بی صدا بیرونش داد. آنوقت تکیه داد عقب و لنگهای درازش را روهم انداخت و کُلت را روی زانوش نگه داشت.

گفت «خودتو خام نکن که من ازین اسلحه استفاده نمی‌کنم اگه مجبور شم. مطلبت چیه؟»

«بگو رفیقت با دمپائی نوک‌درازش بیاد بیرون. خسه میشه از نفس حبس کردن.»

برودی ندا داد بدون اینکه چشمه‌اش را از شکم من بردارد. «بیا بیرون، اگنس.»

پرده یکسو شد و موطلائی چشم سبز لُمبَر تلودِه فروشگاه گایگر به ما در اتاق ملحق شد. یک جوری با نفرتی از ریخت افتاده نگاه من کرد. پره‌های دماغش تنگ شده بود و چشمه‌اش چند پرده رنگ تیره‌تر می‌زد. هیچ خوشحال نبود.

با قهرو تهر گفت «من میدونسم تو گوربگور شده در دسری. به جو گفتم مواظب قدمه‌اش باشه.»

گفتم «این قدمه‌اش نیس، این قمبلشه که باید مواظبش باشه.» موطلائی جیغ جیغی گفت «لابد این خنده‌دار هس.»

گفتم «بوده. اما احتمالاً دیگه نیس.»

برودی بم توصیه کرد «مزه ننداز. جو زیادی مواظب قدمهاشه. یه چراغ روشن کن که وقتی خواسم این یارو رو بترکونم چشم ببینه، اگه دس بر قضا اینجوری پیش اومد.»

موظلانی کلید چراغ بزرگ چارگوش پایه‌داری را روشن کرد. توی صندلی‌ئی در کنار چراغ فرورفت و شق‌ورق نشست، انگار کرسِت فنی‌ش زیادی تنگ باشد. سیگارم را به دهن گذاشتم و تهش را دندان کن کردم. کُلِت برودی علاقه‌ی مفرطی به من پیدا کرد وقتی کبریت در می‌آوردم که سیگارم را روشن کنم. دود را مز مزه کردم و گفتم «فهرست مَشنگها که راجع بش پیشتر حرف زدم به رمزه. من هنوز کشفش نکردم، منتها سر جمع پانصد اسمی هس. تا اونجا که من میدونم تو دوازده جعبه کتاب داری. باید حداقل پانصد کتابی داشته باشی. یه مقدار بیشتری به امانت رفته. اما فرض کنیم کل محصول پانصدتاست، فقط واسه اینکه غلو نکرده باشیم. اگه فهرست خوب و کاری باشه و تو بتونی حتا پنجاه درصد این خطو بگردونی، ازین مَمَر صدوییس و پنج هزار امانتی برگردون داری. رفیقه‌ت همه‌ی اینارو میدونه. من فقط دارم مظنه میدم دسیت. متوسط امانتو هر قدر میخوای پائین بگیر، اما کمتر از یه دلار که نیس. این مال التجاره پول بالاش رفته. بابت هر امانتی یه دلار، جنابالی چکی صاحب صدوییس و پنج هزار پول یامُفت میشی و مایه‌تم که داری. منظورم اینه که هنوز سرمایه‌ی گایگرو داری. این کافیه واسه اینکه آدم دخل بابائی رو بیاره.»

موظلانی زوزه کشید «تو دیوونه‌ئی، تو جو جه روشنفکر لعنتی —!»

برودی دندانهاش را کجکی به او نمایاند و غرید «صداتو بئر،

محض رضای مسیح . صداتو بئر!»

موظلایه تا مخلوط درهمجوشی از تشویش خفته و خشم فروخورده خف کرد . ناخنهای نقره‌ئی‌ش زانوهایش را خارید .

کم‌وبیش دلسوزانه به برودی گفتم «این دغلکاری برای بی‌سروپاهانیس . این یه آدم کاری خوشدس مثل تو میخواد، جو . تو باس اعتماد کسب کنی و نگهش داری . آدمائی که پول بابت انگولک جنسی با واسطه خرج میکنن همونقدر هولن که خانمای متشخص، وقتی دسشوئی پیدا نمیکنن . شخصاً فکر می‌کنم امر باجگیری اشتباه محضه . من به اینم که همه‌ی اونارو بریزی دور و بچسبی به فروش و امانت دادن قانونی .»

نگاه خیره‌ی قهوه‌ئی سیر برودی از صورت من بالا پائین می‌رفت . گلش برسر آن بود که محض جوارح حیاتی من موع باشد . تخت و بی‌حالت گفت «چه آدم خوشمزه‌ئی تشریف داری . کی این دغلکاری مامانیو داره؟»

من گفتم «تو داری . بگی نگی .»

موظلایه نفسش برید و چنگ به گوشش انداخت . برودی چیزی نگفت . فقط نگاه من می‌کرد .

موظلای و نگش درآمد «چی؟ اینجا تمرگیدی تا به ما بگی آقای گایگر همچه دغلکاریو عدل وسط بیابرو عمومی داشته؟ منحت معیوبه!»

مؤدبانه به دیدزدنش پرداختم . «معلومه که میگم . همه میدونن این دغلکاری وجود داره . هالیوود جون میده برای همچه کاری . اگه بناست همچه چیزی وجود داشته باشه، پس جاش دُرس در ملاءعام تو خیابونه، جائی که همه‌ی آژانای اهل بخیه میخوان وجود داشته باشه . به همون دلیل که اونا محله‌های

بدنامو ترجیح میدن. میدونن کجا درِ قالو بذارن وقتی لازم اومد.»

موظلای دست به ناله برداشت «خدای من. تو میداری این کله پوک اینجا بشینه و به من توهین کنه، جو؟ تو با اون اسلحه دسیت و اون بدون هیچی، مگر یه سیگار برگ و ششش؟»  
برودی گفت «خوشم میاد. این باباهه فکرای خوبی تو کله شه. پوزه تو ببند و بسته نگهش دار یا واست میبندمش با این.» اسلحه را اینور آنور گرداند به نحوی که طور فزاینده‌ئی بی احتیاط‌تر می شد.

موظلای نفسه زد و صورتش را سمت دیوار گرداند. برودی نگاه من کرد و حيله گرانه گفت «چطوری من این دغلکاری مامانو به دس آوردم؟»

«تو گایگرو با تیر زدی تا به دس بیاریش. دیشب تو بارون. هوا جون می داد برای تیرتخس. اشکالش اینه که وقتی کلکشو کندی تنها نبود. یا متوجهش نشدی، که به نظر بعید میاد، یا اینکه بو بردی و در رفتی. اما دلشو داشتی شیشه را از تو دور بین در آری و دلشو داشتی که بعدترش برگردی جنازه شو قایم کنی، تا بتونی ترتیب کتابارو بدی قبل از اینکه اهل قانون بو بیرن یه قتل محض پی جوئی و تعقیب مونده رو دسشون.»

برودی تحقیرآمیز گفت «آره.» گُلت سر زانوش لنگر می خورد. صورت قهوه‌ئی او به سختی یک تکه چوب کنده کاری بود. «گز نکرده بریدی، آقاهه. یه جور تو نکبتی اقبال گفته که من کلک گایگرو نکندم.»

شنگول طوری بش گفتم «میشه سر کارو عوض قاتل جا زد. تو جون میدی واسه این جرم.»



صدای برودی به خشخشه افتاد «خیالت این پاپوشو واسم  
دوختی؟»

«بی برو برگرد.»

«چطوری؟»

«یک کسی هس که قضیه رو اینجوری تعریف میکنه. بت  
گفتم که یه شاهد بوده. به ما که رسیدی عقلتو نذار پشت در.»  
آنوقت منفجر شد. داد زد «اون حشری کوچولوی لعنتی!  
اون همچه کاری میکنه، خدا لعنتش کنه! اون بی برو برگرد —  
همچه کاری میکنه.»

من به عقب تکیه دادم و بش لبخند زدم. «عالی شد. فکر  
می کردم عکسای لختش پیشته.»

برودی هیچ نگفت. موطلائیه هیچ نگفت. گذاشتم  
نشخوارش کنند. وجنات برودی کم کمک باز شد، با یک جور  
آرامش خاکستری. گلتش را گذاشت رو لبه‌ی میز کنار صندلی  
منتها دست راستش را نزدیک آن نگه داشت. خاکستر سیگار  
برگش را تکاند رو قالی و به من خیره شد، با چشمهایی که  
سوسوی تنگی بودند در میان پلکهای باریک.

برودی گفت «گمونم تو خیالت گاگولی گیر آوردی.»

«فقط میونه حال، لایق تلکه گیر. عکسارو رد کن.»

«چه عکسائی؟»

سرم را تکان دادم. «خیط کاشتی، جو. بی گناهی به جایی  
نمی بردت. یا تو دیشب اونجا بودی یا عکسای لختو از کسی  
گرفتی که خودش اونجا بوده. تو میدونسی دختره اونجا بوده،  
چون دوس دختر تو واداشتی خانم ریگن و با یه دردسر پلیسی  
تهدید کنه. تنها جوری که میتونسی به قدر کافی بدونی تادس به

همچه کاری بزنی یا از طریق دیدن اونچه اتفاق افتاده بوده یا از طریق داشتن عکس و دونسنش که کی و کجا گرفته شده. ردش کن بیاد و عاقل باش.»

برودی گفت «باس کمی پول بم برسه.» سرش را اندکی چرخاند تا به موطلائی چشم سبز نگاه کند. که حالا دیگر چشم سبز نبود هیچ، به نحو سطحی فقط موطلائی بود. به شل و واشلکی یک خرگوش تازه کشته شده.

گفتم «پول بی پول.»

رو تَرش کرد. «چطوری ردمو گرفتی.»

کیف بغلیم را درآوردم و گذاشتم نگاهی به ستاره‌ام بیندازد. «داشتم رو گایگر کار می‌کردم — برای موکلم. بیرون بودم دیشب، زیر بارون. صدای گلوله‌هارو شنفتم. شکستم او مدم تو. قاتلو ندیدم. مابقی هرچه بود دیدم.»

برودی به استهزا گفت «و چفت دهن تو بستنی.»

کیفم را گذاشتم سر جاش. تصدیق کردم «آره. تا به این لحظه. عکسارو میدی یا نه؟»

برودی گفت «در مورد کتاب. اینو دیگه سر در نمیارم.»

«ردشو زدم، از دکون گایگر تا اینجا. شاهددم دارم.»

«اون بچه قرتی؟»

«کدوم بچه قرتی؟»

دوباره اخم کرد. «بچه‌ئی که تو فروشگاه کار میکنه. بعد از رفتن کامیون، اونم گذاشت رفت. اگس حتا نمیدونه شبا کجا تَلپ میشه.»

«اینی که گفتی کمک میکنه،» گفتم در حالی که دندان بش سفید می‌کردم. «این امر کمی نگرانم میکنه. هیچکدوم شما

دو تا خونه‌ی گایگر بودین — قبل از دیشب؟»  
برودی تند گفت «حتا دیشبم نه. پس دختره می‌گه من با تیر  
زدمش، ها؟»

«عکسا که دسم باشه میتونم متقاعدش کنم که در اشتباهه.  
مختصری دواخوری صورت گرفته.»

برودی آه کشید. «اون می‌خواد سر به تنم نباشه. من دکش  
کردم. واسه اینکار پول گرفتم، البته، اما بهر حال به اینجا  
می‌رسیدم که دکش کنم. اون زیادی خل و چله واسه آدم ساده‌ئی  
مثل من.» گلو صاف کرد. «باکمی پول و پله چطوری؟ ازین بابت  
ناکِ ناکم. اگنس و من باس بذاریم بریم.»

«نه از موکل من.»

«گوش کن —»

«عکسار و رد کن، برودی.»

گفت «اوه، بی‌پیر. تو بردی.» ایستاد و کُلتش را سُرانده به  
جیب کناری. دست چپش به داخل کتتش بالا رفت. همانجا  
نگهش داشته بود، قیافه‌اش توهم از نفرت، وقتی که زنگ در به  
صدا درآمد و زنگیدنش ادامه یافت.

ازین خوشش نیامد. لوچه‌اش زیر دندانهایش تورفت و ابروهایش تیز پائین کشیده شد به گوشه‌ها. تمامی صورتش تیز و مُحیل و شرور شد.

زنگ در به آوازش ادامه داد. من هم خوشم نیامد. اگر ملاقاتیها دست بر قضا ادی ماژز و برویچه‌هایش از آب در می‌آمدند محض اینکه آنجا بودم مرا می‌فرستادند سردخانه. اگر پلیس بود، مچم‌گیر می‌افتاد بی‌آنکه چیزی برای ارائه کردن به آنها داشته باشم مگر لبخند و وعده. و اگر دوستان برودی بودند — به فرض اینکه دوست و دمخوری داشت — چه بسا خشن‌تر از خودش از کار در می‌آمدند.

موطلائیه خوشش نیامد. مثل خیزابی جاکن شد ایستاد و با یک دست چنگ در هوا زد. تَنِشِ عصبی صورتش را پیر و زشت کرده بود.

برودی همین‌طور که مواظب من بود تند کشوی کوچک میز را بیرون کشید و از داخل آن یک اتوماتیک دسته استخوانی

در آورد. آنرا طرف موطلائی نگه داشت. موطلائی لرز لرزان  
سُرید طرفش و ازش گرفت.

برودی حکم کرد «بشین کنارش. اونو خیلی پائین سمتش  
بگیر، جوری که از دور دیده نشه. اگه دس از پا خطا کرد تصمیم  
با خودته. فاتحه مونو هنوز نخوندن، جیگر.»

موطلائی ناله کرد «اوه، جو.» آمد طرف من و کنار من روی  
نیمکت نشست و اسلحه را به عِزْق النسایم نشانه رفت. من از  
نگاه‌نگاه کردنش خوشم نمی‌آمد.

زنگ در به زمزمه‌اش پایان داد و کوبیدن بی‌صبرانه‌ی تندی  
روی چوب دنباله‌گیر آن شد. برودی دستش را گذاشت تو  
جیبش، رو هفت تیرش، و رفت سمت در و با دست چپش آنرا  
باز کرد. کارمن سترن‌وود او را به عقب به داخل اتاق هُل داد،  
توسط رولور کوچکی که روی لبهای باریک قهوه‌ئی او گذاشته  
بود.

برودی عقب کشید و از او جدا شد همینطور که دهنش  
می‌جنبید و حال هراس به صورتش بود. کارمن در را پشت  
سرش بست و نه به من و نه به اگنس اعتنائی نکرد. برودی را  
به دقت تعقیب کرد، زبانش بین دندانهای کمی بیرون زده.  
برودی هر دو دستش را از جیبهای بیرون آورده بود و سعی  
داشت با ایما اشاره او را از خر شیطان پیاده کند. ابروهایش به  
سهم خود نقشهائی طرح می‌کردند شامل مجموعه‌ی غریبی از  
انحنایها و زاویه‌ها. اگنس اسلحه از من برگرداند و به کارمن نشانه  
رفت. من دست انداختم جلو و انگشتهام را محکم دور دستش  
فشردم و با شستم روی ضامن فشار آوردم. پیشاپیش بسته بود.  
بسته نگهش داشتم. درگیری ساکت کوتاهی وجود داشت که به

آن نه برودی و نه کارمن کمترین توجهی نکردند. اسلحه دست من بود. اگنس نفس عمیقی کشید و در طول تمام تنش لرزید. صورت کارمن نمای استخوان تراشیده داشت و نفسش فش فش می کرد. صدایش بدون حالت بود. «من عکسامو میخوام، جو.»  
برودی آب دهنش را قورت داد و سعی کرد تبسم کند. بانک و نال گفت «البته، جونم، البته.» که همانقدر شبیه صدائی بود که در مورد من به کار برده بود که موتور سیکلت شبیه کامیون ده تُن است.

کارمن گفت «تو آرتور گایگرو با تیر زدی. من دیدمت. من عکسامو میخوام.» رنگ روی برودی سبز شد.

داد زدم «هی، یه دقه صبر کن.»

اگنس موطلائی به خود آمد و بُراق شد. سرش را آورد پائین و دندانهایش را به دست راستم فرو برد. من سروصدای بیشتری از خودم در آوردم و دستم را آزاد کردم.

برودی به التماس افتاد «گوش کن، جونم. یه دقه گوش

کن —»

موطلائی به من تُف کرد و خودش را روی پایم انداخت و سعی کرد آنرا گاز بگیرد. با اسلحه به سرش کوبیدم، منتها نه خیلی محکم، و سعی کردم برخیزم. او در طول پاهای من به پائین غلتید و بازوهایش را گُلِ آنها پیچید. من روی نیمکت پس افتادم. موطلائی قوی بود، حالا یا از جنون عشق یا ترس، یا ملغمه‌ئی از هر دوش، یا اصلاً قوی بود.

برودی چنگ در جهت رولوری انداخت که قشنگ دم صورتش بود. خطارفت. هفت تیر صدای تیز تقی کرد که خیلی بلند نبود. گلوله از درِ دولنگه‌ی تا شده بر هم شیشه شکست.

برودی ناله‌ی وحشتناکی سرداد و زمین افتاد و پاهای کارمن را تند از زیر تنه‌اش واکشید. کارمن تلی پهن شد زمین و رولور کوچک سُر خورد رفت آن گوشه. برودی رو زانوهایش ورجست و دستش راست جیبش برد.

من با ملایمت کمتری از قبل به سر اگنس کوبیدم، بالنگ و لگد او را از خودم تاراندمش و بلند شدم. برودی چشمش به من افتاد. من اتوماتیک را نشانش دادم. دست بردن سمت جیبش را متوقف کرد.

التماس کرد «یا مسیح! نذار منو بکشه!»

هره‌ی خنده را سر دادم. دست خودم نبود، عین یک ابله می‌خندیدم. اگنس موطلائی زمین نشسته بود در حالی که کف دستهایش پهنِ قالی بود و دهنش زیادی باز مانده بود و طره‌ئی از موی طلائی فلزی‌ش یکبری چشم راستش افتاده بود. کارمن چاردست و پاروی زمین می‌خزید، و همچنان فش فش می‌کرد. فلز رولور کوچکش پای ازاره‌ی کنج اتاق برق می‌زد. خودش بی تابانه سمت آن می‌خزید.

من سهم خودم از هفت تیرها را طرف برودی تکان دادم و گفتم «همونجا بمون. طوریت نمیشه.»

از کنار دختری که داشت می‌خزید گذشتم و اسلحه را برداشتم. او رو به بالا به من نگاه کرد و شروع کرد نخودی خندیدن. هفت تیرش را گذاشتم تو جیبم و زدم به پشتش. «بلن شو، فرشته. شدی عین توله‌ی پکنی.»

رفتم طرف برودی و اتوماتیک را گذاشتم به حجاب حاجزش و دست دراز کردم گلتش را از جیب کناری درآوردم. حالا من همه‌ی هفت تیرهایی را که به معرض تماشا گذاشته شده بود در

اختیار داشتم. همه را درون جیبهام چپاندم و دستم را سمتش دراز کردم.

«رد کن بیاد.»

همینطور که لبه‌اش را می‌لیسید و چشمه‌اش هنوز هراسان بود سرتکان داد. پاکت پُری از جیب بغلش درآورد و به من داد. یک شیشه‌ی ظاهر شده در پاکت بود و پنج قطعه عکس برقی.

«مطمئنی اینا هم‌شه؟»

دوباره سرتکان داد. پاکت را گذاشتم جیب بغلم و رو گرداندم. اگنس به نیمکت برگشته بود مشغول آرایه دادن موهایش. چشمه‌اش با عصاره‌ی سبز نفرت کارمن را می‌بلعید. کارمن هم سرپا بود، داشت سمت من می‌آمد با دستِ دراز کرده، همچنان که نخودی می‌خندید و فش فش می‌کرد. کمی کف به گوشه‌های دهانش بود. دندانهای ریز سفیدش نزدیک لبها برق برق می‌زدند.

با لبخندی خجول از من پرسید «میشه حالا بدیش من؟»

«من برات نگهش میدارم. برو خونه.»

«خونه؟»

رفتم سمت در و بیرون را نگاه کردم. نسیم خنک شبانه به آرامی در طول راهرو به حال وزیدن بود. هیچ همسایه‌ی هیجانزده‌ئی از درها سرک نکشیده بود. اسلحه‌ی کوچکی در رفته بود و جام پنجره‌ئی را شکسته بود، ولی سر و صدا‌های اینچینی دیگر مفهوم چندانی نداشتند. در را باز نگه داشتم و سر به سوی کارمن تکان دادم. به طرف من آمد در حالی که دل به شک لبخند می‌زد.

به لحن آرامبخشی گفتم «برو خونه و منتظر من باش.»



شستش را بالا برد. آنوقت سر تکان داد و از کنار من شُرید و به راهرو رفت. همینطور که از کنارم رد می شد با انگشتهاش به گونه ام کشید. نجوا کرد «تو از کار من مراقبت می کنی، مگه نه؟»  
«دُرُسه.»

«تو بانمکی.»

گفتم «کجاشو دیدی. من یه دخترکِ بالیِ رِقاَص خالکوبی دارم رو کِشاله یِ راستم.»  
چشمه اش گرد شد. گفت «شیطون،» و انگشتی را سمت من تکان تکان داد. آنوقت پچپچه کرد «میشه اسلحه مو بدی؟»  
«نه حالا. بعداً. خودم برات میارمش.»

بغتناً گردنم را چسبید و به دهانم بوسه زد. گفت «ازت خوشم میاد. کار من ازت خیلی خوشش میاد.» به شادی یک باسْتَرک در جهت انتهای راهرو پر کشید، سر پله ها برای من دست تکان داد و از پله ها پائین دوید و از دید من پنهان شد.  
برگشتم به آپارتمان برودی.

رفتم طرف درِ دولنگه‌ی برهم تا شده و نگاه به جام کوچکی شکسته در قسمت بالای آن کردم. گلوله‌ی اسلحه‌ی کارمن شیشه را مثل یک ضربت خُرد کرده بود. سوراخی پدید نیاورده بود. سوراخ کوچکی در گِچ بود که چشم تیزبین می‌توانست فوری آنرا پیدا کند. پرده‌ها را روی جام شکسته کشیدم و هفت تیر کارمن را از جیبم بیرون آوردم. مخصوص بانکداران بود، کالیبر صفر ممیز بیست و دو، فشنگهای نوک خالی. دسته‌ی صدفی داشت، و بر کونه‌اش یک ورقه‌ی گرد نقره‌ئی تعبیه بود و بر آن حک شده: «کارمن از ئوون». دختره سر همه‌شان شیره می‌مالید.

هفت تیر را دوباره به جیبم گذاشتم و بغل دست برودی نشستم و چشم در چشمهای بی‌پناه قهوه‌ئی‌ش دوختم. یک دقیقه گذشت. موطلائی بزرگ صورتش را به کمک یک آینه‌ی جیبی سامان داد. برودی با سیگاری وررفت و پراند «راضی شدی؟»

«تاینجا. چرا ناخن بند کردی به خانم ریگن عوض پیرمرد؟»  
«یه بار پیرمردو دوشیدمش. حدود شش، هفت ماه پیش.  
حساب کردم شاید چونون به رگ غیرتش بربخوره که پلیس خبر  
کنه.»

«چی باعث شد فکر کنی خانم ریگن نمیگه بش؟»  
همانطور که سیگارش را می کشید و نگاهش به صورت من  
بود درباره اش با کمی تأمل فکر کرد. سرانجام گفت «چقدر  
میشناسیش؟»

«دوباری دیدمش. تو لابد خیلی بهتر میشناسیش تا دل به  
دریا بزنی و باعکس تلکاهش کنی.»  
«طرف زیادی دَدَریه. حدس زدم یکی دو تا گزک داشته باشه  
که نخواد پیرمرد ازش بدونه. حدس زدم آسون میتونه پنج هزار  
چوقو فراهم کنه.»  
گفتم «یک کمی شله. ولی بگذریم. کفگیرت خورده ته دیگ،  
آها؟»

«یه ماهیه دارم دو تا سکه رو بهم می مالم بلکه زاد و ولد کنن.»  
«کاروبارت چیه؟»  
«بیمه. یه اتاق دارم تو دفتر پوس والگرین، ساختمون  
فولوایدِر، وسترن و سانتامونیکا.»

«وقتی دلتو سفره می کنی، میذاریش در طبق اخلاص. کتابا  
اینجا تو آپارتمان؟»  
دندان قروچه ئی کرد و دستی قهوه ئی را در هوا تاب داد.  
اعتماد بنفس داشت به رفتارش نشست می کرد. «مرده شورشون  
بیره، نه. تو انبار.»

«تو یه بابائیو واداشتی اونارو بیاره اینجا و اونوقت یه قشونو

و اداشتی بعدش بیان اونارو باز ببرن؟»

«معلومه. من نمیخوام اونا مستقیم از محل گایگر برده‌شن اونجا، میخوام؟»

در تحسینش گفتم «خیلی زیرکی. هیچ چیز مشکوکی اینجا بهم میرسه حالا نقداً؟» دوباره ظاهر دستپاچه به خودش گرفت. سرش را زودی تکان داد.

گفتم «چه عالی.» نگاهی سمت اگنس انداختم. بزرگ صورتش را تمام کرده بود و با چشمهای تهی، بدون گوش گرفتن، ماتش برده بود به دیوار. صورتش آن کرختی را داشت که خستگی و هول و ولا در بدو بروزشان باعث می‌شوند.

برودی منباب احتیاط پلک زد. «خب؟»

«عکس چطوری دسیت افتاد؟»

تولب رفت. «گوش کن، تو چیزی که پی اون اومدی پیدا کردی. ارزونم به چنگ آوردی. کارتو خوب و تمیز انجام دادی. حالا ببر بفروشش به صاحب عله‌ش. هیچ وصله‌ئی بم نمیچسبه. حاشا اگه من هیچی راجع به هیچ عکسی بدونم، مگه نه، اگنس؟»

موظلای چشمه‌اش را باز کرد و با تأملی گنگ اما ناخوشایند نگاه او کرد. همینطور که دماغش را خسته بالا می‌کشید گفت «یه بابای نیمچه زرنگ. این همه‌ی چیزیه که همیشه نصیبم میشه. حتا به بار نشده بابائی گیرم بیاد که تموم مرحله زرنگ باشه. دریغ از حتا به بار.»

بش دندان سفید کردم «سرتو خیلی درد آوردم؟»

«تو و هر مرد دیگه‌ئی که بش برخوردم.»

برگشتم به برودی نگاه کردم. با حرکتی نابخود سیگارش را

داشت بین انگشتهاش می مالید. دستش به نظر می رسید کمی رعشه داشت. صورت پوکر باز قهوه‌ئی‌ش هنوز تخت بود. گفتم «مالازمه در مورد یه قضیه به توافق برسیم. مثلن اینکه کارمن اینجا نبود. این خیلی مهمه. دختره اینجا نبود. اونچه دیدی خواب بوده.»

«هه!» برودی پوسخند زد. «اگه شما بگی، رفیق، و اگه —» دستش را جلو آورد، کف رو به بالا و انگشتهاش را کاسه کرد و شستش را نرمک روی انگشتهای سبابه و وسطی مالید. من سرتکان دادم. «تا ببینم. احتمالاً یه مساعدت کوچکی خواهد شد. هرچند، اونو هزارهزار نخواهی شمرد. حالا عکس از کجاگيرت اومد؟»

«یه بابائی ردش کرد به من.»  
«آهه. یه بابائی که اتفاقی تو خیابان از کنارت رد شد. دوباره ببینیش نمیشناسیش. قبلاً هیچوقت ندیدیش.»  
برودی خمیازه کشید. «از تو جیبش افتاد بیرون،» چپ‌چپ بم نگاه کرد.

«آهه. برای دیشب شاهد داری، پوکری صورت؟»  
«معلومه. من همینجا بودم. اگنس با من بود. مگه نه، اگنس؟»  
گفتم «دارم باز کم‌کمک واست متأسف میشم.»  
همینطور که سیگار به لب پائینی‌ش معلق بود، چشمه‌اش وردرید و دهنش باز ماند.

گفتمش «خیالت خیلی زرنگی، ولی خیر سرت خیلی احمقی. حتا اگه تو کوئنتین به رعشه‌ی مرگ نیفتی، چه بسیار روزهای آزرگار، روزهای دلگیر تنهائی که پیش‌روت نداری —»  
سیگارش جنبید و خاکستر به جلیقه‌اش ریخت.

گفتم «تو بحر اینکه چقده زرنگ تشریف داری.»  
ناگهان غرید «راहतو بکش. بزن بچاک. به قدر کافی ازت یاوه  
شنفتم. گمشو.»

«باشه.» پاشدم رفتم طرف میز بلوطی و دو تا هفت تیرش را از  
جیبهام درآوردم، روی خشک کن کنار هم گذاشتمشان جوری  
که لوله‌هاشان دقیقاً موازی هم بودند. دست دراز کردم کلاهم را  
از زمین کنار نیمکت برداشتم و راه افتادم سمت در.  
برودی ونگ زد «هی!»

من برگشتم و صبر کردم. سیگارش داشت تاب می‌خورد،  
عین عروسکی آویخته از فنر. پرسید: «حسابا صافه، مگه نه؟»  
«چرا. حکماً. اینجا مملکت آزادیه. اگه دلت نمیخواد،  
مجبور نیستی بیرون زندون بمونی. یعنی اگه یه شهروند باشی.  
شهروندی؟»

فقط بم زل زد، در حال جنباندن سیگارش. اگنِس موطلائی  
صورتش را آهسته برگرداند و در طول همان زاویه چشم به من  
دوخت. نگاه‌های جفتشان دقیقاً ترکیب همسانی بود از  
حیله‌گری، شک و خشم فروخورده. اگنِس ناخنهای نقره‌ئی‌ش  
را بغتاً دراز کرد و یک لاخ مواز سرش کند و با تکان تلخی آنرا  
بین انگشتانش شکست.

برودی با لبهای فشرده گفت «تو داری سراغ هیچ پلیسی  
نمیری، اخوی. نه اگه واسه سترن‌وودها کار می‌کنی. تا دلت  
بخواد چیز علیه این خونواده دارم. تو عکسائی که میخواستی  
داری، سکوتیم که میخواستی داری. برو کاغذاتو بفروش.»  
گفتم «تصمیمتو بگیر. گفتمی بزن بچاک، منم راهمو کشیده  
بودم برم، سرم داد کشیدی و منم واسادم، و حالا دوباره دارم میرم

بیرون. این همون چیزیه که میخوای؟»

برودی گفت «تو هیچی علیه من نداری.»

«فقط یه جفت قتل. تو جرگه‌ی شما پول خرد محسوب

میشه.»

بیش از یک بند انگشت نپرید بالا، اما به نظر قد یک بازو آمد. قرنیه‌ی سفید دورادورِ عنبیه‌ی تنباکوئی رنگِ چشم‌هاش نظرگیر شد. بشره‌ی قهوه‌ئی صورتش ته رنگِ سبزه‌ئی در شعاع چراغ به خود گرفت.

اگس موطلائی زوزه‌ی حیوانی آهسته‌ئی از خود بیرون داد و سرش را در یک بالشتک انتهای نیمکت فرو برد. من همانجا که بودم ایستادم و خط طویل رانهایش را ستودم.

برودی آهسته لبهایش را تر کرد و گفت «بیشین، رفیق. بلکی چیزای بیشتری واس‌ت جور کنم. این نک و نیش راجع به یه جفت قتل چه معنی داره؟»

تکیه دادم به در. «دیشب حوالی هفت و نیم کجا بودی، جو؟» لب و لنجش به حال بُغ آویزان شد و چشم به زمین دوخت. «داشتم یه بابائیو می‌پائیدم، یه بابائی که دغلکاری مامانی داشت و خیالم گردِ شریک می‌گشت براش. گایگر. گاه و بیگاه زاغشو می‌زدم بینم هیچ نم کرده‌ئی میون مقامات داره. به حسابم آب از بالا بالاها میخوره، و گرنه یه همچین دغلکاریو در ملاء عام نمیکنه. ولی اونا به خونه‌ش رفتامد ندارن. فقط نشمه‌جات.»

گفتم «حسابی نپائیدیش. ادامه بده.»

«دیشب من اونجام تو خیابونِ پائینی خونه‌ی گایگر. مثل چی بارون میاد و من تو اُتل شکاریم خودمو هف لا پوشوندم و هیچی نمی‌بینم. یه ماشین جلو درِ گایگره و یه ماشین دیگه کمی

بالا تر تپه‌س. اینه که من خیابون پائینی میمونم. یه بیوک گنده همون پائین جائی که من هسم پارک شده و بعد مدتی من میرم توش سرکی می کشم. به اسم ویوین ریگنه. هیچ اتفاقی نمیفته، پس فلنگو می بندم. همش همین.» سیگارش را در هوا تاب داد. چشمه‌هاش از صورت من بالا پائین خزید.

گفتم «میشه. میدونی اون بیوک حالا کجاس؟»

«چرا باس بدونم؟»

«تو گاراژ کلانتر. از چهار متر آب اسکله‌ی ماهی لیدو امروز صُب کشیدنش بیرون. یه مرده توش بود. با ضربه‌ئی ناکارش کرده بودن و ماشینو کرده بودن رو به بیرون اسکله و گاز دسیو داده بودن پائین.»

برودی داشت به سختی نفس می‌زد. یکی از پاهاش جور بی‌قراری جستن می‌کرد. با صدای کلفت گفت «یا مسیح، رفیق، این وصله رو نمیتونی به من بجسبونی.»

«چرا نه؟ این بیوک بر اساس حرفات پائین پشت خونه‌ی گایگر بود. خب، خانم ریگن بیرونش نیاورده بوده. راننده‌ش پسر جوونی به اسم ئوون تیلر، بیرونش برده بوده. رفته بوده خونه‌ی گایگر باش حرف بزنه، چون ئوون تیلر خاطر خواه کارمن بوده، و خوش نداشته بازیائی که گایگر باش می‌کرده. با یه اهرم و یه هفتیر از در پشتی وارد خونه میشه و میچ گایگر و دُرس موقعی میگیره که داشته از کارمن عکس ورمی داشته، بی لباس، در نتیجه اسلحه‌ش درمیره. همچنانکه اسلحه‌ها معمولاً درمیرن، و گایگر میفته میمیره و ئوون فرار میکنه، امانه قبل از اینکه نگاتیو عکسی که گایگر همین اساعه گرفته بوده ورداره. پس سرکار دنبالش میری و عکسو ازش می‌گیری. جور دیگه‌ئی



ممکنه عکس دسیت افتاده باشه؟»

برودی لبهاش را لیسید. گفت «آره. اما این دلیل نمیشه من کلکشو کنده باشم. معلومه، من صدای گلوله‌هارو شنفتم و دیدم این قاتل پاکوب از راهپله‌ی پشتی پائین اومد سوار بیوک شد و جیم شد. من دنبالشو گرفتم. اون رسید ته تنگه و از سانست طرف غرب رفت. اونطرف بورلی هیلز سر خورد از جاده خارج شد و ناچار شد بایسته و من اومدم بالاسرش و نقش آژانو بازی کردم. هفتیر داشت ولی اعصابش خط‌خطی بود و من زدم انداختمش. اونوقت لباساشو گشتم و دسسم اومد کیه و شیشه‌ی عکسو برداشتم، فقط محض کنجکاوی. توشش و بش بودم که قضیه چیه و پس یخه‌م خیس می‌شد که یبارکی هوش اومد و از ماشینش پرتم کرد بیرون. وقتی پا شدم واسادم از دیدرس من خارج شده بود. این آخرین باری بود که دیدمش.»  
با تغیر ازش پرسیدم «از کجا فهمیدی طرف گایگر بوده اون با تیر زده؟»

برودی شانه بالا انداخت. «حدس زدم باید اون باشه، ولی میتونم اشتباه کرده باشم. وقتی شیشه رو چاپ کردم و دیدم چی داشته تازه من مادرمرده شسم خبردار شد. و وقتی گایگر امروز صُب سر دکونش نیومد و به تلفن جواب نداد اطمینونم قطعی شد. اونوقت حساب کردم موقع خوبیه کتاباشو درببرم و یه تیغیم به سترن وودها بزنم که خرج سفر جور شه و یه مدتی فلنگو ببندم.»

سرتکان دادم. «این به نظر معقول میاد. شاید تو هیچکی رو نکشتی. جسد گایگرو کجا قایم کردی؟»  
ابروهاش را پراند. آنوقت دندان سفید کرد. «ناش، ناش.»

اینو دیگه قلم بکش. تو خیالت من برمی‌گردم اونجا ورمیرم باش، بی‌خبر که ممکنه ماشینای پر از پلیس گوشه کنار در حال او مدن باشه؟ ناش.»

گفتم «یکی جسدو قایم کرده.»

برودی شانه بالا انداخت. لبخند به صورتش ماسید. حرف من باورش نمی‌شد.

همینطور که داشت حرف من باورش نمی‌شد زنگ در دوباره شروع کرد. برودی تندی ایستاد. چشمها براق. نگاهی انداخت به اسلحه‌های روی میز.

غرّید «پس دختره دوباره برگشته.»

محض دلا سائی ش گفتم «برگشته باشه هم، اسلحه نداره. هیچ رفیق مفیق دیگه نداری؟»

غرّید «فقط همین یکی. ازین قایم‌موشک‌بازی زده شدم.»  
راه افتاد سمت میز و کُلت را برداشت. آنرا پائین پاش، کنارش، نگه داشت و رفت سمت در. دست چپش را گذاشت روی دستگیره و گرداندش و در را به اندازه‌ی یک بازو رخنه کرد و تو رخنه‌اش خم شد، همینطور که هفت تیر را جفت رانش نگه داشته بود.

صدائی گفت «برودی؟»

برودی چیزی گفت که من نشنیدم. دو شلیک سریع صدای خف داشت. اسلحه احتمالاً تنگِ بدنِ برودی بود. برودی خم شد جلو روی در و سنگینی بدنش آنرا فشار داد تا با صدای بنگ چفت شد. در طول تخته پائین سُرید. پاهاش قالی را پشت سرش عقب راند. دست چپش از رو دستگیره پائین افتاد و بازوش با صدای تالایی زمین خورد. کله‌اش خفتی بود علیه در.

تکان نمی خورد. گُلت به دست راستش آویخته بود.  
جست زدم آنطرف اتاق و کلی غلتاندمش تا در را باز کنم و  
خودم را بیندازم بیرون. زنی از در تقریباً روبرو گردن کشه کرد.  
صورتش پر از هراس بود و با دستی چنگولکی به طول راهرو  
اشاره کرد.

راهرو را تا ته دویدم و صدای تپ تپ پائی را شنیدم که از رج  
پله های کاشی فرش پائین می رفت و دنبال صدا پائین رفتم. در  
سطح سرسرای همکف در اصلی داشت به تانی می بست و  
صدای پاهائی که می دوید از پیاده رو بیرون شنیده می شد. قبل از  
اینکه بسته شود خودم را به در رساندم و چنگ زدم کامل بازش  
کردم و زدم بیرون. هیکل بلند قامت بی کلاهی در نیم تنه ی چرم  
آریب در عرض خیابان بین ماشینهای متوقف در حال دویدن  
بود. هیکل برگشت و شعله ئی از او فواره زد. دو ضربه ی  
چکشی سنگین به دیوار گچ پوش کنار من کوفته شد. هیکل به  
دویدن ادامه داد، بین دو ماشین خودش را دزدید، غیب شد.

مردی آمد کنارم و ونگ زد: «چی شده؟»

گفتم «تیراندازی.»

«یا مسیح!» چپید داخل یک مجتمع آپارتمانی.

دوادم از طریق پیاده رو تا به ماشینم آمدم و سوار شدم و  
روشنش کردم. از جدول پیاده رو فاصله گرفتم و از سرایشی تپه  
راندم، نه سریع. هیچ ماشین دیگری در سمت دیگر خیابان راه  
نیفتاد. گمانم بود صدای قدمهائی را می شنوم، ولی از آن مطمئن  
نبودم. سرایشی تپه را یک ساختمان و نصفی آمدم، سر تقاطع  
پیچیدم و شروع کردم عقبکی رفتن. صدای سوت زدن خفه ئی  
در طول پیاده رو به گوشم می رسید. بعد قدمهائی. دوبله توقف

کردم و بین دو ماشین شُریدم بیرون و خم شدم و حسابی خَف کردم. رولور کوچک کارمن را از جیبم درآوردم.

صدای قدمها بلندتر شد، و سوت زدن سرخوشانه ادامه یافت. یک لحظه بعد نیمتنه دیده شد. از بین دو ماشین آمدم بیرون و گفتم «کبریت داری، رفیق؟»

پسرک ضربی طرف من برگشت و دست راستش بالا آمد که برود داخل نیمتنه‌اش. چشمهایش درخشش خیزی بودند در نور حبابهای گرد چراغها. چشمهای مرطوب بادامی، و صورت مهتابی خوش ترکیب با موهای مشکی فری که در دو نقطه‌ی پیشانی پیش آمدگی داشت. پسرک حقیقتاً خوش برو و رو، پسرکِ فروشگاه گایگر.

همانجا ایستاد نگران به من در سکوت، دست راستش بر لبه‌ی نیمتنه، اما نه هنوز داخلش. من رولور کوچکم را پائین در کنارم نگه داشته بودم.

گفتم «لابد خیلی خاطر لکاتتو میخواسی.»

«در — بذار،» پسرک آرام گفت، بی حرکت میان ماشینهای متوقف و دیوارهی تقریباً یک مترونیمی طرف داخلی پیاده‌رو. آژیوری از دور زوزه کشان تپه‌ی طولانی را بالا می‌آمد. سر پسرک سریع طرف صدا گشت. من نزدیکش شدم و اسلحه‌ام را به نیمتنه‌اش فرو کردم.

ازش پرسیدم «من یا پلیس؟»

سرش کمی غلتید یک طرف انگار با سیلی زده باشم

صورتش. غزید «تو کی هسی؟»

«دوست گایگر.»

«بکش کنار، مادرسگ.»

«این یه اسلحه‌ی کوچیکه، بچه. بزنم تو نفت سه ماه طول میکشه تا حالت جا بیاد که بتونی راه بری. اما سر سلامت درمی بری. در نتیجه با پای خودت میری اتاقِ گازِ مامانیِ نوسازِ کوئتین.»

گفت «در — بذار.» دستش حرکت کرد سمت نیمتنه‌اش. محکمتر به شکمش فشار آوردم. انبانه‌اش با آه کشدار نرمی خالی شد، دستش را از نیمتنه‌اش دور کرد و ره‌اش کرد تا شل و شلاته بیفتد کنارش. شانته‌های پهنش فرو افتاد. پیچ‌پیچ کرد «چی میخوای؟»

دستم را داخل نیمتنه‌اش بردم و اتوماتیک را در آوردم. «برو تو ماشین من، بچه.»  
از کنار من رد شد و من پشت سرش هوار بودم. سوار ماشین شد.

«پشتِ فرمون، بچه. تو میرونی.»  
لغزید پشت فرمان و من سوار ماشین شدم و بغل دستش نشستم. گفتم «بذار ماشین گشت رد شه بره بالای تپه. خیال میکنن نه که آژیرو شنیدیم زدیم کنار. اونوقت سر خرو برگردون پائین و میریم خونه.»

اسلحه‌ی کارمن را گذاشتم تو جیبم و اتوماتیک را به دنده‌های پسرک فشردم. از پنجره عقب سرم را نگاه کردم. نفیر آژیرو حالا خیلی بلند بود. دو چراغ سرخ در وسط خیابان ورم کرد. چراغها بزرگتر شدند و درآمیختند و یکی شدند و ماشین همراه با غرّش و حشی صدا از بغل ما رد شد.

گفتم «برو تا بریم.»  
پسرک سر ماشین را کج کرد و در طول سراسیمه‌ی راه افتادیم.

گفتم «بزن بریم خونه . به لاورن تراس .»  
لبهای نرمش لرزید . در فرانکلین ماشین را به غرب گرداند .  
«بچه‌ی صاف و ساده‌ئی هستی . اسمت چیه؟»  
لاجون گفت «کارول لوندگرن .»  
«تو آدم عوضی روزدی، کارول . جو برودی لکاتو نکشت .»  
همان سه کلمه را به من گفت و به راندن ادامه داد .

قرص ماهی که تا نصفه کاهیده بود میان شاخه‌های مرتفع درخت‌های اکالیپتوس در لاورن تراس از خلال حلقه‌ئی از مه می‌درخشید. رادیوئی از یک خانه در پائین تپه صداش بلند بود. جوانک سر ماشین را سمت پرچین شمشادهای جلو خانه‌ی گایگر گرداند، موتور را خاموش کرد و دست‌ها روی فرمان همانجا نشسته ماند تا مستقیم جلوش را نگاه کند. هیچ نوری از لای شمشادهای گایگر سو نمی‌زد.

گفتم «کسی خونه هس، فرزند؟»

«تو باس بدونی.»

«من از کجا بدونم؟»

«در — بذار.»

«همینجوری‌هاس که مردم صاحب دندون عاریه میشن.»  
رو به من دندانهای فشرده‌اش را سفید کرد. آنوقت در را به ضرب باز کرد و بیرون رفت. من هم دنبالش جست زدم بیرون. مشت‌ها به کمر ایستاده بود و در سکوت از بالای پرچین به خانه نگاه می‌کرد.

گفتم «خیله خب، تو که کلید داری. بیا بریم تو.»  
«کی گفت من کلید دارم.»

«سربه سرم نذار، فرزند. معقول کپه دوزت یه کلید بت داده. تو یه اتاقِ نُقلی خوشگلِ ترتمیزِ مردونه اونجا داری. اون عذرتو میخواس و درشو قفل می‌کرد هر وقت ملاقاتیای نازنینُ صنم داشت. اونم عین قیصر دوکاره بود، شوهر زنان و همسر مردان. خیالت من نمیتونم سراز کار آدمائی مثل اون و تو درآرم؟»

من هنوز کم و بیش اتوماتیکش را سمت او نشانه رفته بودم، با این حال تا بجنبم زهرش را ریخت. عدل خورد به چانه. سریع پس کشیدم که نخورم زمین، ولی کلی از ضربه‌ی مشت را دریافت کردم. قرار بود خیلی سخت و کاری باشد، ولی مزلفها در استخوانهاشان قوه‌مؤه یُخدور، حالا هر پخی که به نظر بیایند. هفت تیر را پیش پای بچه انداختم و گفتم «شاید محتاج اینی.»

دولا شد و برای هفت تیر کوس بست. هیچ محابائی تو حرکاتش نبود. مشتی را کنار گُرم گردنش فرو بردم. از پهلو سرنگون شد، درحالی که پنجه سمت هفت تیر دراز می‌کرد و به آن نمی‌رسید. هفت تیر را دوباره از زمین برداشتم و داخل ماشین انداختم. جوانک چار دست و پا شد، خیره با چشمهای رک زده. سرفه کرد و سر را تکان تکان داد.

گفتمش «کی میگه تو دعوا میخوای. لای سجافت وازه.»  
دعوامی خواست. عین تیر از چله رو به من جاکن شد، برای گرو گرفتن زانوهام زیر گرفت. کنار کشیدم و دست دراز کردم سمت سر و گردنش و آنرا در اختیار گرفتم. به زحمت خودش



را روی خاک کشید و پاهاش را ستون کرد همانقدر که دستهایش را در جایی از من بند کند که درد می آورد. چرخاندمش و کمی بالا کشاندمش. میچ راستم را با دست چپ گرفتم و استخوان ران راستم را حائل او کردم و برای یک لحظه مقوله مقوله‌ی توازن وزن بود. انگار ما میان مهتاب مه زده معلق مانده‌ایم، دو موجود عوضی که پاهایشان روی جاده کش و واکش داشت و نفس‌شان بر اثر تقلا به هن و هن افتاده بود.

حالا بازوی راستم بیخ خرخره‌اش بود و تمام قوت هر دو بازویم بر آن. پاهاش شروع کردند به جنبیدن دیوانه‌وار و دیگر از هن و هن افتاد. در خفت آهنی بود. پای چپش یک سمت ولو شد و زانو وارفت. نیم دقیقه‌ئی بیشتر نگهش داشتم. روی بازوم از حال رفت، وزن خیلی سنگینی که به سختی طاقتش را می‌آورد. آنوقت ولش کردم. جلو پام ولو شد، بی‌هوش و گوش. رفتم طرف ماشین و یک جفت دستبند از توی محفظه‌ی داشبورد در آوردم و به میچهایش از پشت دستبند زدم. از زیر بغلهاش گرفتمش و به سختی پشت پرچین، خارج از دیدرس خیابان، کشاندمش. برگشتم و ماشین را چهل متری بالاتر تپه بردم و قفلش کردم.

وقتی برگشتم هنوز بی‌حال و هوش بود. قفل در را باز کردم، خِرکش بردمش توی خانه، در را بستم. حالا شروع کرده بود به هق‌هقه زدن. چراغی روشن کردم. چشمهایش پلک‌زنان باز شد و کم‌کم روی من متمرکز شد.

دولا شدم، همینطور که خودم را از گزند زانوهاش دور نگه می‌داشتم، و گفتم: «سرصدا موقوف، وگرنه از همین سیر به خوردت میره. جخت همینجا بتمرگ و سعی کن نفس نکشی.»

نفس تو نگهدار تا اونجا که دیگه نتونی نگهش داری و اونوقت به خودت بگو که ناچاری نفس بکشی، که بکلی صورتت سیاه شده، که چشات داره قُلپی میزنه بیرون، که همین حالا میری که نفس بکشی، اما، آکه هه، تسمه پیچ شده ئی به صندلی در اتاقِ گازِ نُقلی تر تمیز سن کوئتین و وقتی اون نفسه رو ناچاری بکشی با تموم جونت در کلنجاری که نکشیش، هوا که نیس اونچه گیرت میاد که، گاز سیانوره. و اینه اون چیزی که تو ایالت ما امروز ابش میگن اعدام انسانی.»

«در — بذار،» این را با آه آرامی گفت که به سختی بر می آمد.  
«میری که اعتراف کنی، اخوی، از ذهنت یه وقت نگذره که نمی کنی. و همون حرفائی رو می زنی که ما میخوایم که بزنی و هر حرفی که ما نمیخوایم بزنی نمی زنی.»  
«در — بذار.»

«یه بار دیگه بگی زیر سرت بالش نرم میدارم.»  
دهانش تکانکی خورد. همانجا افتاده کف اتاق رهاس کردم با مچھائی که پشت سرش در قید بود و گونه اش که توی پُرزهای قالی بود و تلالوئی حیوانی که در چشمهاش می شد دید. چراغ دیگری روشن کردم و پا گذاشتم به راهرو پشت اتاق نشیمن. به نظر نمی آمد اتاق خواب گایگر دست خورده باشد. در را باز کردم، دری که حالا دیگه قفل نبود، درِ اتاق خوابِ روبروی این یکی در راهرو. داخل اتاق نور تیره ی سوسوزنی بود و بوی سندل. دو کُپه خاکستر عود بغل هم در سینی برنجی کوچکی بر کمد کشوئی بود. نور از دو شمع سیاه بلند می آمد در جاشمعدانیهای به ارتفاع نیم ذرع. هر دو بر صندلیهای پشت بلندی، در دو سر تخت قرار داشتند.

گایگر بر تخت خفته بود. دو نوار نقشدار چینی گمشده بر نیمه‌ی بدنش چپریچ صلیب می‌ساختند و در همان حال پیش‌سینه‌ی شبجامه‌ی خونالودش را نهان می‌داشتند. زیر این صلیب پاهای پوشیده در پیژامه‌ی سیاهش صاف و سفت دراز بود. دمپائیهای باکف نمدی سفید رنگ کلفت به پا داشت. بالای صلیب بازوهاش چلیپا بود و دستهای سر‌شانه قرار داشت، کفها زیر، انگشتها نزدیک هم و یکنواخت کشیده. دهنش بسته بود و سبیل مغولی‌ش به نظر مصنوعی می‌آمد. دماغ یخ و پهنش تیرکشیده بود و سفید. چشمهایش کمابیش بسته بود، اما نه به تمامی. درخشش کمسوی چشم شیشه‌ئی‌ش نور را می‌گرفت و به من چشمک می‌زد.

دست به او نزددم. خیلی نزدیکش نرفتم. می‌بایست به سردی یخ باشد و به خشکی الوار.

شمعهای سیاه می‌لرزیدند در جریانی که از در باز می‌آمد. اشک‌های موم سیاه از بدنه‌هاشان پائین می‌خزید. هوای اتاق مسموم و غیرطبیعی بود. رفتم بیرون و در را دوباره بستم و به اتاق نشیمن برگشتم. پسرک جُم نخورده بود. بی‌حرکت ایستادم، گوش‌بزننگ آژیرها. مسأله سر این بود که اگنس به چه زودی به حرف بیاید و چها بگوید. اگر راجع به گایگر لب‌تر می‌کرد، پلیس هر لحظه سر و کله‌اش اینجا پیدا می‌شد. ولی امکانش هم بود که ساعتها چیزی نگوید. امکانش هم بود که اصلاً بسته باشد.

رو به پائین به پسرک نگاه کردم. «میخوای بشینی، فرزند؟» چشمهایش را بست و خودش را به خواب زد. سمت میز رفتم و تلفن زرشکی را برداشتم و دفتر برنی‌ئولز را گرفتم.

ساعت شش آنجا را ترک کرده به خانه رفته بود. شماره‌ی خانه‌اش را گرفتم. خودش بود.

گفتم «منم، مارلو. برو بچه‌ها هفتیری تو جیبای ئوون تیلر یافتن امروز صُب؟»

می توانستم بشنوم که گلوش را صاف می‌کرد و بعد می توانستم بشنوم که می‌کوشید تعجب را از صدایش دور کند.

«این دیگه میاد زیر بلیتِ مسائلِ مربوط به پلیس.»

«اگه یافته باشن سه پوکه‌ی خالی توشه.»

ئولز یواش پرسید «خبر مرگت از کجا اینو میدونی؟»

«بیا به شماره‌ی ۷۲۴۴ لاورن تراس، منشعب از بولوار لورل

کنیون. نشونت خواهم داد گلوله‌ها کجا رفتن.»

«به همین مفتی، ها؟»

«به همین مفتی.»

ئولز گفت «از پنجره بیرونو نگا کن، اونی که می‌بینی منم که

داره از سر پیچ میاد. فکر کردم که تو کمی داری تودار عمل

می‌کنی سر این قضیه.»

گفتم «تودار؟ کجاشو دیدی!»



ئولز ایستاده بود و رو به پائین به پسرک نگاه می کرد. پسرک روی دیوان نشسته بود یک وری خمیده و رو به دیوار. ئولز ساکت به او نگاه می کرد، ابروهای پریده رنگش سیخ و سفت و کمانی بود. مثل برسهای کوچک مخصوص سبزیجات که فروشنده‌ی برسهای فولر مجانی می دهد.

از پسرک پرسید: «اقرار می کنی که برودی و با گلوله زدی؟»

پسرک سه کلمه‌ی محبوبش را با صدای خفه گفت.

ئولز آه کشید و به من نگاه کرد. من گفتم: «نیازی به اقرارش

نیس. اسلحه‌ش پیش منه.»

«خدا به سر شاهده آرزو داشتم در قبال هر دفعه‌ئی که این

جمله رو شنیده‌م یه دلار می داشتم. شوخیش در چیه؟»

گفتم «شوخیی در کار نیس.»

ئولز گفت «خب، جای شکرش باقیه.» روگرداند. «به وایلد

خبر دادم. میریم می بینیمش و این آشغال کله‌م با خودمون

می بریم. اون میتونه با ماشین من بیاد و تو هم عقب سرمون بیا که

مبادا ویرش بگیره با لگد بزنه تو پوزم.»  
«حظ کردی از اونچه تو اتاق خوابه؟»

ئولز گفت «خیلی حظ کردم. ته دلم همچین خوشحالم که اون بچه‌هه تیلر از اسکله افتاد پائین. شکار بودم ازینکه چاروناچار راش بندازم به خونهی مرگ محض اینکه مارو از شرّ این بی‌همه‌چیز خلاص کرد.»

من باز رفتم به اتاق خواب و فوت به شمعهای سیاه کردم و گذاشتمشان که دود کنند. وقتی به اتاق نشیمن برگشتم ئولز پسرک را سرپا ایستاده بود. پسرک خیره به او ایستاده بود با چشمهای تیز سیاه در چهره‌ئی به سفتی و سفیدی دنبه‌ی یخزده‌ی گوسفند.

«بزن بریم»، ئولز گفت و از بازوهاش گرفت گفتی دلش برنمی‌داشت به او دست بزند. رفتم چراغها را خاموش کردم و دنبال آنها از خانه بیرون آمدم. سوار ماشینها شدیم و من چراغهای دوقلوی عقبی ئولز را در مسیر جاده‌ی خمیده‌ئی تعقیب کردم که از تپه پائین می‌رفت. امیدم بود این آخرین نوبتی باشد که گذارم به لاورن تراس می‌افتد.

**تگارت وایلد**، دادستان ناحیه، سر نبش خیابان چهارم و **لافایت** پارک زندگی می‌کرد، در خانه‌ی اسکلت چوبی سفیدی قدِ توقفگاه اتوبوس، با کالسکه روئی از ماسه سنگ قرمز که در یک سمت ساخته شده بود و دو هکتاری چمن نرم لغزنده در جلوش. یکی از آن خانه‌های سبکِ قدیم محکم که رسم بود هرچه شهر سمت غرب گسترش پیدا می‌کند یکپارچه درش بیاورند و ببرندش جای دیگر. وایلد از یک خانواده‌ی قدیمی لس آنجلس بود و چه بسا در همین خانه دنیا آمده بود وقتی که این

خانه در وست ادامز یا فیگوئروا یا سنت جیمز پارک بوده.

پیشاپیش دو ماشین در جاده‌ی ماشین‌رو ایستاده بود، یک استیشن واگن بزرگ خصوصی و یک ماشین پلیس با راننده‌ی یونیفورم پوشی که به سپر عقب تکیه داده بود، سیگار می‌کشید و با ماه حال می‌کرد. ٹولز رفت سراغش و باش صحبت کرد و راننده به پسرک در ماشین ٹولز نگاهی انداخت.

ما سمت خانه بالا رفتیم و زنگ زدیم. مردی با موهای صاف بور در را باز کرد و ما را به پائین تالار و به اتاق نشیمن درندستی هدایت کرد که در سطح پائینتری قرار داشت و شلوغ بود از اسباب اثاثه‌ی تیره‌رنگ و به راهرو دیگری در آنسوی اتاق. تقه به دری زد و داخل شد، آنوقت در را برای ما کاملاً باز نگه داشت و ما قدم به اتاق کار تنکه‌بندی شده گذاشتیم با درِ دولنگه‌ی باز در انتهایش و منظره‌ئی از باغچه‌ی تاریک و درختهای مرموز. بوی خاک خیس و گلها از پنجره تو می‌آمد. پرده‌های رنگ و روغن تیره‌ئی به دیوارها بود، صندلیهای راحت، کتابها، بوی دود سیگار برگ خوب که با بوی خاک خیس و گلها می‌آمیخت.

**نگارت وایلد** پشت میز تحریری نشسته بود، مرد میانسال چاقالوئی با چشمهای آبی یکدست که موفق می‌شد حس دوستانه‌ئی منتقل کند بی‌آنکه حسی در اصل داشته باشد. یک فنجان قهوه‌ی سیاه جلوش داشت و یک سیگار برگ نازک خالدار بین انگشتهای محتاطِ نظیفِ دست چپش. مرد دیگر در گوشه‌ی میز تحریر در یک راحتی چرمی آبی رنگ نشسته بود، مردی با چشمهای سرد و صورت تیغه‌تبری، به باریکی ترکه و به سختی سرپرست یک مؤسسه‌ی وام‌دهی. صورت ترتمیز

خوب مانده‌اش می‌گفت که انگار همین یک ساعت پیش اصلاح شده. کت شلوار خوش‌اطوی قهوه‌ئی به تن داشت و بر کراواتش سنجاق مروارید سیاه بود. انگشتهای طویل عصبی مردی را داشت با ذهن تیز. قیافه‌اش می‌گفت که سر دم نشسته. **ئولز** صندلی پیش کشید و نشست و گفت: «شب بخیر، **کرونجاگر**. معرفی می‌کنم، **فیل مارلو**، کارآگاه خصوصی که تو هچله.» **ئولز** دندان سفید کرد.

**کرونجاگر** به من نگاه کرد بدون اینکه سری تکان بدهد. سراپای مرا ورنده کرد جوری که به عکس نگاه می‌کنند. آنوقت چانه‌اش را قد یک بند انگشت تکان داد. و ایلد گفت: «**بشین، مارلو**. من سعی می‌کنم هوای سروان **کرونجاگر** داشته باشم، ولی میدونی چجوریه که. حالا دیگه این یه شهر بزرگه.» نشستم و سیگاری روشن کردم. **ئولز** به **کرونجاگر** نگاه کرد و پرسید، «از قتل **رندوم پلیس چی** دستگیرتون شده؟»

مرد تیغه تبری صورت یکی از انگشتهاش را تا آنجا کشید که رگ بندش شکست. بدون اینکه سرش را بالا بیاورد حرف می‌زد. «یه جنازه، دو گلوله توش. دو اسلحه که شلیک نشده بودن. سر خیابون یه موبوری دیدیم که سعی داشت ماشینی رو روشن کنه که مال خودش نبود. مال خودش درست بغل دستی بود، همون مدل. هرتی پرتی عمل می‌کرد بنابراین بچه‌ها دستگیرش کردن و اونم دار و ندارشو ریخت رو دایره. اونجا بودش وقتی این باباهه برودی تیر خورد. ادعا میکنه قاتلو ندیده.»

**ئولز** پرسید «همش همین؟»

**کرونجاگر** کمی ابروهاش را بالا داد. «همین یه ساعت پیش



رخ داد. توقع چی داشتی — فیلم سینمایی قتل؟»  
ئولز گفت «شاید یه توصیفی از خود قاتل.»  
«یه بابای قد بلن با نیمتنه‌ی بی آستین چرمی — اگه به این بشه  
گفت توصیف.»

ئولز گفت «بیرون تو لش کش منه. دس بسته. مارلو اونو  
واست دستگیرش کرده. اینم اسلحه‌ش.» ئولز اتوماتیک پسرک  
را از جیبش درآورد و گذاشتش روی گوشه‌ی میز تحریر و ایلد.  
کرونجاگر به هفت تیر نگاه کرد اما دستش نزد.  
ایلد پقه زد. به عقب تکیه داده بود و به سیگار برگش پُک  
می زد بدون اینکه رهاش کند. خم شد جلو و از فنجان قهوه‌اش  
نوشید. دستمالی ابریشمی از جیب سینه‌ی کت شبی که به تن  
داشت درآورد و به لبهاش مالید و دوباره آنرا در جیب سینه فرو  
کرد.

ئولز گفت «یکی دو تا مرگ دخیل دیگه م هس،» همینطور که  
گوشت نرم انتهای چانه‌اش را نیشگون می گرفت.  
کرونجاگر آشکارا خشک شد. چشمهای تلخش مبدل شدند  
به نُکهای نوری فولادی.

ئولز گفت «شنیدی که یه ماشینو از تو اقیانوس آرام دم  
اسکله‌ی لیدو امروز صُب بیرون کشیدن که یه بابای مرده توش  
بوده؟»

کرونجاگر گفت «نه،» و همانطور بدعُنق باقی ماند.  
ئولز گفت «فرد مرده‌ی تو ماشین راننده‌ی یه خونواده‌ی ثروتمند  
بوده. خونواده مورد باجگیری بوده به خاطر یکی از دخترها.  
آقای و ایلد از طریق من مارلورو معرفی کرد به خونواده‌ی  
مزبور. مارلویو به جورائی قضیه رو زده جو فِ سجافِ جلیقه‌ش.»

کرونجاگر و نگش در آمد «هلاک خفیه هائیم که تعدادی قتلو  
میزنن جوف سجاف جلیقه شون. خیر سرت لازم نکرده اینهمه  
در لفافه حرف بزنی.»

ئولز گفت «آره. خیر سرم نباس اینهمه در لفافه حرف بزنی.  
خیر سرم زیاد پانمیده که بختم بگه و بایه آژان شهری در لفافه  
حرف بزنی. بسکه وقتم به این میگذره که به اونا بگم پاشونو  
کجا بذارن که شستشون نره تو چش و چارشون.»

کرونجاگر دور و بر کنجهای دماغ تیزش سفید شد. نفسش  
تبدیل شد به خس خس ملایمی در سکوت اتاق. خیلی آهسته  
گفت «تابه حال نشده به هیچکدوم از آدمای من وادار شی بگی  
پاشونو کجا بذارن، آقای حاضر جواب.»

ئولز گفت «به اونشم می‌رسیم. این راننده‌ئی که حرفشو زدم  
دیشب از لیدو افتاده غرق شده یه بابائیو تو محدوده‌ی شما زده  
کشته. بابائی به اسم گایگر که داشته کسب و کار کتابای کثیف  
می‌کرده تو هالیوود بولوار. گایگر داشته زندگی می‌کرده بایه  
آشغالی که الآن بیرون تو ماشین منه. یعنی که داشته باش زندگی  
می‌کرده، اگه گوشی دستتون میاد.»

کرونجاگر حالا چشم تو چشم او داشت. گفت «به نظر میاد که  
داره تبدیل میشه به داستان لجنی.»

ئولز غرّید «در تجربه‌ی من اغلب داستانای پلیسی لجنین،» و  
رو کرد به من، همینطور که ابروهایش سیخ سیخ بود. «بلن گو در  
اختیارته، مارلو. برایش تعریف کن.»

برایش تعریف کردم.

دو چیز را از قلم انداختم، آنموقع نمی‌دانستم چرا در لحظه  
دارم یکی‌شان را از قلم می‌اندازم. آمدن کارمن به آپارتمان

برودی را از قلم انداختم و آمدن ادی ماژز را به خانه‌ی گایگر در بعدازظهر. الباقی را درست همانطوری که اتفاق افتاده بود نقل کردم.

کرونجاگر هیچ نگاه از صورت من برنداشت و هیچ نوع حسی هم از صورتش گذر نکرد وقتی داشتم حرف می‌زدم. در خاتمه‌اش برای یک دقیقه‌ی طولانی ساکت ماند. وایلد هم ساکت بود، همینطور که قهوه‌اش را مز مزه می‌کرد، و آرام آرام پُک به سیگاربرگ خالدارش می‌زد. ئولز چشم کوک زده بود به یکی از شسته‌هایش.

کرونجاگر در راحتی‌اش یواش تکیه داد عقب و قوزک پائی را گذاشت روی زانوش و با دست باریک عصبی‌اش استخوان قوزک را مالید. صورت باریکش اخم تندی داشت. با نزاکت مرگباری گفت «پس همه‌ی کاری که شما کردی گزارش ندادن قتلیه که دیشب رخ داده و اونوقت تموم امروزو یللی زدی که این بچه‌ی گایگر بتونه یه قتل دیگه امشب صورت بده.»

گفتم «همش همین. من تو وضع سخت ناجوری بودم. گمونم کار نادرستی کردم، ولی میخواسم از موکل خودم مراقبت کنم و هیچ دلیلیم در دس نبود فکر کنم این پسره میره برودی و میکشه.»

«این جور فکر حق پلیسه، مارلو. اگه مرگ گایگر دیشب گزارش شده بود، کتابا هرگز امکانش نبود از انبار منتقل شه به آپارتمان برودی. این بچه‌م راه نمی‌برد به خونه‌ی برودی و اونو نمی‌کشت. بماند که برودی با عمر عاریتی زندگی می‌کرد. عمر اینجور آدما معمولاً همینه. با اینحال زندگی زندگیه.»

گفتم «دُرُسه. اینو منبعد به پاسوناتون بگین که آفتابه دزدِ مفلوکی رو که داره بایه زاپاس سرقتی از کوچه درمیره با تیر میزنن میکشن.»

وایلد با کف هر دو دست محکم کوبید به میز. هی زد «بسه دیگه.» گفت «چی سبب میشه اینقدر مطمئن باشی، مارلو، که گایگرو این پسره تیلر زده. حتا اگه هفتیری که گایگرو کشته تو جیب تیلر بوده باشه یا تو ماشین، لزوماً به معنی این نیس که قاتلِ اونه. هفتیرو میتونسن اونجا کار گذاشته باشن — فرض کن توسط برودی که قاتل اصلی بوده.»

گفتم «عملاً ممکنه. اما معنأ ناممکنه. فرضش اینه که همه چی یه خرده زیادی اتفاقی بوده و این یه خرده زیادی ناهمخوانی داره با سیاقِ برودی و دختره و همینطور ناهمخوانی داره با سیاقِ کاری که سعی داشت بکنه. من با برودی مدت طولانی کل کل کردم. آدم ضایعی بود، اما از قماش آدمکش نبود. دو تا اسلحه داشت ولی هیچکدومو به خودش نبسته بود. دربدر می زد که راهی باز کنه به کسب و کار گایگر، که طبعاً سیر تا پیازشو از دختره شنیده بود. می گفت زاغ گایگرو هرازگاه می زده تا سر درآره از پشتیبانای پروپادارش. باورم میشه. تصورش که اون گایگرو میکشه به این قصد که کتاباشو به چنگ بیاره، بعد میزنه بچاک با عکس لختی که گایگر همون دم از کارمن سترن وود گرفته، بعدش هفتیرو کار میذاره تو جیبِ ئوون تیلر و بعدش تیلرو از اسکله‌ی لیدو هُلش میده اقیانوس تصویری زیادی دور از ذهن. تیلر انگیزه داشته، غیظ حسادت داشته، و فرصت کشتن گایگرم داشته. یکی از ماشینای خونواده رو بدون اجازه برداشته. گایگرو دُرُس جلو چشِ دختره کشته، کاری که برودی

امکان نداشت بکنه، حتا اگه آدمکش می بود. تو کتَم نمیره آدمی محض علاقه ی تجاری به گایگر دس به چنین کاری بزنه. اما تیلر اینکارو می کرد. جریان عکس لختی همون چیزی بود که وادارش می کرد به این کار.»

وایلد پقه زد و از پَر چشم به کرونجاگر نگاه کرد. کرونجاگر گلوش را با کُله ئی صاف کرد. وایلد پرسید «این قایم کردن جنازه چیه؟ نکته شو درک نمی کنم.»

من گفتم «بچه هه هنوز برامون نگفته، اما کار باید کار خودش باشه. برودی بعد از اینکه گایگر تیر خورد نمیتونسه رفته باشه اون خونه. پسرک وقتی به خونه رسیده که من داشتم کارمن و میرسوندم منزلش. اون از پلیس واهمه داشته، البته، به خاطر اونچه هس، و احتمالاً فکر کرده نقشه ی خوبیه جسدو قایم کنه تا موقعی که اسبابای شخصیشو از خونه دربیره. اون جسدو از درِ جلوئی کشید بیرون، بر اساس ردّی که رو قالی گذاشته، و احتمالاً برده گذاشته تو گاراژ. اونوقت متعلقاتی که اونجا داشته جمع کرده و برده جای دیگه. و بعدش، یه موقعی در شب و قبل از سفت شدن جسد، احساساتش یکباره قلمبه میشه و فکر میکنه با دوست مردهش خوب تا نکرده. پس برمیگرده و اونو رو تخت میخوابونه. اینا همش حدسه، البته.»

وایلد سر تکان داد. «اونوقت امروز صُب میره مغازه انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و چارچشمی همه چی رو میپاد. و وقتی برودی کتابارو از مغازه میبره بیرون کشف میکنه که اونارو کجا میبره و حدس میزنه هر کی صاحب کتاب شده گایگرو دُرُس به همین منظور کشته. احتمالاً بیش از اونچه برودی و دختره فکر میکردن درباره شون میدونسه. شما چی فکر می کنی، تولز؟»

ئولز گفـت: «ته وتوشه درمياريم — ولي اين خيلى كمكى  
نميكنه به ناراحتى كرونجاگر. دلچركينه كه چرا ايناهمه ديشب  
رخ داد و اون تازه الان باخبر شده.»

كرونجاگر به تلخى گفـت «گمونم بتونم راهى پيداكنم كه با اين  
مقوله هم كنار بيام.» نگاه تيزى به من انداخت و بى درنگ  
نگاهش را برگرداند.

وايلد سيگارش را تاب داد و گفـت «بيار ببينيم بر كه چى دارى،  
مارلو.» من جيبهام را خالى كردم و يافته‌ها را گذاشتم روى ميز:  
سه يادداشت و كارت گايگر به ژنرال سترن وود، عكسهاى كارمن،  
و كتابچه‌ى آبى حاوى فهرست رمزى اسامى و نشانيها.  
پيشاپيش دسته كليد گايگر را به ئولز داده بودم.

وايلد به چيزهائى كه به او داده بودم نگاه كرد، همينطور كه به  
آرامى سيگار برگش را مى كشيد. ئولز يـكى از سيگارهاى  
بازيچه‌اش را روشن كرد و دودش را سر فرصت به طاق فرستاد.  
كرونجاگر خم شد روى ميز و آنچه را به وايلد داده بودم نگاه كرد.  
وايلد سه يادداشت امضا شده توسط كارمن را روى ميز زد و  
گفـت «فكر كنم ايناهم جنبه‌ى طعمه داشته. اگه ژنرال سترن وود  
اينارو مى پرداخت نشونده اين بود كه از چيز بدترى  
مى ترسيده. اونوقت گايگر منگنه‌رو سفت مى كرد. ميدونى از  
چى مى ترسيده؟» نگاهش به من بود.

سرم را به علامت نفى تكان دادم.  
«داستانو تمام و كمال با همه‌ى جزئيات مربوطه تعريف  
كردى؟»

«يـكى دو مقوله‌ى خصوصيو جا انداختم. تصميم دارم ادامه  
بدم به جا انداختنشون، آقاى وايلد.»

کرونجاگر گفت «هاه!» و از ته دل پوسخند زد.  
و ایلد به آرامی پرسید «چرا؟»

«چون موگلم این حقو داره که ازش مواظبت بشه، مگر بریم به پیشگاه هیأت منصفه. من جوازشو دارم که به عنوان کارآگاه خصوصی فعالیت کنم. فکر می‌کنم کلمه‌ی 'خصوصی' یه معنائی باید داشته باشه. بخش هالیوود دو تا قتل تو دسشونه، هر دو حل شده. هر دو قاتلم دارن. انگیزه‌ی قتل دارن، آلت قتل در هر دو مورد دارن، امر اخاذی باید مخفی بمونه، بهمچنین نامهای کسانی که ذینفعن تو این قضیه.»  
«چرا؟» و ایلد دوباره پرسید.

کرونجاگر به خشکی گفت «بحثی نیس. مباحات داره واسه همچه زاغ بزَن با کله‌ئی نقش پر قیچیو بازی کنیم.»  
گفتم «نشونتون میدم.» پا شدم و از خانه رفتم بیرون سراغ ماشینم و کتاب مغازه‌ی گایگر را از آن در آوردم. راننده‌ی پلیس یونیفورم پوش دم ماشین ٹولز ایستاده بود. پسرک داخلش بود، گوشه‌ئی کز کرده.  
پرسیدم «چیزی گفته؟»  
پلیس گفت «پیشنهاد داد،» و تف کرد. «دارم نشنیده می‌گیرم.»

برگشتم به خانه، کتاب را گذاشتم روی میز و ایلد و لفافش را باز کردم. کرونجاگر داشت با تلفنی در انتهای میز حرف می‌زد. وقتی من رسیدم گوشی را گذاشت و نشست.  
و ایلد با چهره‌ی چوبی کتاب را توزقی کرد. هم گذاشت و هُلش داد سمت کرونجاگر. کرونجاگر بازش کرد، یکی دو صفحه را نگاه کرد، فوری بستش. یک جفت لک قرمز قد نیم‌دلاری

روی استخوانهای گونه‌اش ظاهر شد.

گفتم «نگاکنین به تاریخ مُهرهای آستر بدرقه.»

کرونجاگر دوباره لای کتاب را باز کرد و به آنها نگاه کرد.

«خب؟»

گفتم «اگه لازم شه، تو دادگاه سوگند می‌خورم که این کتاب از مغازه‌ی گایگر میاد. موطلائی، اگنس، اعتراف خواهد کرد کسب و کار مغازه چی بوده. برای هر کی چشم داشته باشه واضحه که این مغازه نمای ظاهر چیز دیگه‌ئی بوده. ولی پلیس بخش هالیوود اجازه داده اونا به کسب و کارشون ادامه بدن، بنا به دلایل خودشون. گمونم هیأت منصفه بی‌علاقه نباشه این دلایلو بدونه.»

وایلد دندان سفید کرد. گفت «هیأت منصفه گهگاه چنین سؤالی دسپاچه کننده‌ئی میپرسه — در پی تلاش بی‌ثمر تا کشف کنه شهر چرا این ریختی اداره میشن که میشن.»

کرونجاگر یکباره پا شد ایستاد و کلاهش را سر گذاشت. ونگش درآمد «اینجا من یکی هستم مقابل سه. من مأمور تعقیب جنائیم. اگه این گایگره داشته ادبیات هرزه دس به دس می‌کرده، گرتش به روی من نمیشینه. ولی قبول دارم اگه ماجرا به روزنامه‌ها کشیده شه کمکی به بخش ما نمیکنه. حضرات چی میخوان؟»

وایلد به ئولز نگاه کرد. ئولز خون سردانه گفت «میخوام یه زندونیو تحویل بدم. بیا بریم.»

ایستاد. کرونجاگر با کوکِ پُر نگاهش کرد و خرامان از اتاق خارج شد. ئولز عقب سر او رفت. در دوباره بسته شد. وایلد آهسته بر میز زد و با چشمهای یکدست آبی‌اش به من خیره شد.



گفت «باید بفهمی که هر آژانی راجع به همچین لاپوشانی چه برداشتی داره. لازمه به تفصیل کل ماجرا رو گزارش کنی — لااقل برای ضبط در پرونده. فکر کنم میشه دو قتلو از هم سوانگهداشت و اسم ژنرال سترن وود و از هردوشون بیرون کشید. میدونی چرا گوش تو از بیخ نمی‌کنم؟»

«نه. انتظار داشتم جفتش از بیخ کنده شه.»

«در قبال اینهمه چی عایدت میشه؟»

«بیس و پنج دلار خشکه روزانه با خرده خرجیها.»

«تا اینجاش می‌کنه سر جمع پنجاه دلار و جزئی بنزین.»

«همین حدودا.»

سرش را به سمتی داد و پشت انگشت کوچکی چپش را به

لبه‌ی زیری چانه‌اش مالید.

«و بخاطر این مبلغ می‌خوای با نصف مجریان قانون این

مملکت دریفتی؟»

گفتم «مایل نیستم. ولی چه غلطی میتونم بکنم؟ من اجیریه

موکلم. رزق روزانه‌مو در قبال چیزی که دارم به دس میارم.

اونم اندک جسارت و ذکاوتیه که خداوند بم داده و طاقتیه که به

خاطر مراقبت از موکلم با خیلیا برم تو جوال. برخلاف اصولمه

که جنحت همین چیزائی که امشب دایره‌ریز شد اینجا بدون

صوابدید ژنرال بگم. اما راجع به لاپوشانی، مام یه موقع تو

دسگاه پلیس بودیم، همچنانکه میدونین. فت و فراوونه تو هر

شهر بزرگ. آژانا باد تو آستینشون میفته و خرده گیر میشن وقتی

یه بیرونی بخواد چیزی قایم کنه، و خودشون هر یه روز درمیون،

واسه گل روی رفیقاشون یا هر کسی که لوله‌نگش کمی بیشتر آب

ورداره، به همین سیاق میرن. و کارم هنوز تموم نیس. هنوز

اجیر یه موگلم. اگه پیش بیاد بازم دسم تو همین کاسه س.»  
وایلد دندان سفید کرد. «به شرطی که کرونجاگر جواز تو باطل  
نکنه. گفتی اباکردی یکی دو تا مقوله‌ی خصوصیه افشا کنی. با  
چه اهمیتی؟»

گفتم «هنوز اجیر موگلم هسم»، و مستقیم زل زدم تو  
چشمه‌هاش.

وایلد بم لبخند زد. لبخند صریح شجاع یک ایرلندی را  
داشت. «بذار چیزی بت بگم، فرزند. پدرم دوست جان جانی  
سترن وود پیر بود. من هر کاری که موقعیت اجازه می‌داد — و چه  
بسا بیشتر — کردم برای اینکه دل پیرمرد نشکنه. ولی در  
طولانی مدت عملی نیس. دختراش بی‌برو برگرد درگیر چیزی  
خواهن شد که دیگه همیشه سرپوش گذاشت، بخصوص اون  
و روجک کوچیکه‌ی موبور. نمیاس ول و واگذار شون می‌داشت  
سر خود بچرن. مقصر خود پیرمرده. گمونم حالیش نیس دنیای  
امروز چجور جائیه. یه چیز دیگه نیم هس که قابل ذکره حالا که  
داریم مرد و مردونه حرف می‌زنیم و من مجبور نیسم به جونت  
نق بزنم. حاضرم سر یه دلار به یه پشیز کانادائی گرو ببندم که  
ژنرال می‌ترسیده مبادا دامادش، قاچاقچی سابق مشروب، یه  
جائی قاطی این ماجراس، و اون چیزی که واقعاً امید داشته تو  
کشف کنی اینه که قاطی نیس. چی فکر می‌کنی.»

«ریگن به نظر آدم گوشبر نییاد، تا اونجا که از اوصافش  
شنیدم. ولی آخور گرم و نرمی داشته که ازش زده بیرون.»  
وایلد پوسخند زد. «در مورد گرم و نرمی آخورش نه تو و  
نه من نمیتونیم قضاوت کنیم. باید یه جورائی آدم بخصوصی  
بوده باشه تا اون آخور و گرم و نرم بیابه. آیا ژنرال بت گفت داره

عقب ریگن میگرده؟»

«گفت خیلی مایل بود میدونس کجاس و میدونس که حالش خوبه. از ریگن خوشش میومده و آزرده شده که به این صورت بدون خداحافظی با پیرمرد زده رفته.»

وایلد تکیه داد عقب و اخم کرد. «که اینطور،» این را با لحن این رو آن رو شده گفت. دستش چیزهائی را که روی میزش بود جابجا کرد. کتابچه‌ی آبی رنگ گایگر را به سوئی راند و باقی مدارک را سوی من هل داد. «میتونی ببریشون. دیگه با آنها کاری ندارم.»

نزدیکیهای یازده بود که ماشینم را گذاشتم و پیاده دَور گشتم  
 آمدم تا درِ جلوئی هوبارت آرمز. درِ شیشهئی را ساعت ده قفل  
 می کردند، پس لازم آمد کلیدم را در بیارم. داخل، در تالار  
 چارگوش خشک و خالی، مردی روزنامه‌ی عصر سبزرنگی را  
 پائین آورد و کنار نخل توی گلدان گذاشت و ته سیگاری را توی  
 تشتکی که نخل در آن می روئید تکاند. پاشد ایستاد و کلاهش را  
 سمت من تاب داد و گفت: «رئیس میخواد بات حرف بزنه.  
 خیلی رفقاتو تو خماری میداری، داداش.»

بی حرکت ایستادم و نگاه کردم به دماغ پیخ و گوشِ گوشت  
 کوبیده مانندش.

«حرفش چیه.»

«واسه ت چه توفیری داره؟ سر تو کاری نکن که بت مربوط  
 نی هیچ کلفتی پیش نیاد.» دستش دور و بر سوراخ دگمه‌ی  
 بالائی پالتو نیمه‌بازش معلق ماند.

گفتم «وجودمو بوی آژان ورداشته. خسه‌تر از اونم که حرفم

بیاد، خسته‌تر از اونم که چیزی از گلوم پائین بره، خسته‌تر از اونم که فکر کنم. ولی اگه تو فکر می‌کنی اونقدر خسته‌م نیس که به دستورات ادی مارز گوش بدم — میتونی محض امتحان ماسماسکتو بکشی بیرون تا گوش سالم‌تو قیمة قیمة کنم.»

«زده بالا. تو که اسلحه مسلحه نداری.» مستقیم زل زد به من. ابروهای تیره‌ی وزوزیش بهم نزدیک شد و چاک دهنش کمانکی شد رو به پائین.

گفتمش «اون مال اونوقت بود. همیشه که بی اسلحه نیسم.» دست چپش را تکان داد. «خیله خب، تو بردی. دستور ندارم کسیو بترکونم. بات تماس میگیره.»

«دیرشم باز زوده،» گفتم، و آهسته گرد کردم همچنان که از کنارم رد می‌شد و سمت در می‌رفت. در را باز کرد و بیرون رفت بی‌که به عقب سرش نگاه کند. خنده زدم به حماقت خودم، رفتم تا آسانسور و آمدم بالا به آپارتمانم. هفت تیر کوچک کارمن را از جیمم درآوردم و به آن خندیدم. آنوقت سراپا تمیزش کردم، روغنکاری‌ش کردم، پیچیدمش لای یک لته‌ی کتانی و درکشو قفلش کردم. نوشاکی برای خودم درست کردم و داشتم می‌نوشیدمش که تلفن زنگ زد. کنار میزی که تلفن بر آن قرار داشت نشستم.

صدای ادی مارز گفت «امشبه پس رو قوز خشونتی؟»

«گنده، فرزند، خشن و پُر از خارخسک. حاضر خدمتم.»

«آرانا اونجان — میدونی کجا. منو برکنار نگه داشتی؟»

«چرا میبایس اینکارو می‌کردم؟»

«نیکی کنی نیکی می‌بینی، نیکی نکنی نیکی نمی‌بینی.»

«گوشتو خوب واکنی میشنفی که دندونام داره تیریک تیریک

بهم میخوره.»

خنده‌ی خشکی کرد. «نگه داشتی — یا نگه نداشتی؟»  
«نگه داشتم. کورشم اگه بدونم چرا. گمونم قضیه بدون  
سرکارم حسابی قاطی پاطی بود.»  
«ممنون، سرباز. کی زدتش؟»  
«فردا تو روزنومه میخونیش — شاید.»  
«حالا میخوام بدونم.»  
«هر چی بخوای گیرت میاد؟»  
«نه. جوابت همینه، سرباز؟»  
«کسی که شما هیچوقت اسمشو نشنیدی زدش. همین حد  
رهاش کنیم.»

«اگه همینه که تو میگی، یه روزی شاید لطفی در حقت بکنم.»  
«پس قطعش کن و بذار بخوابم.»  
دوباره خندید. «تو داری عقب راستی ریگن می‌گردی، مگه  
نه؟»

«خیلیا به این خیالن که من دارم عقبش می‌گردم، ولی  
نمی‌گردم.»  
«اگه داشتی می‌گشتی، میتونسم یه ایده بت بدم. گذارت افتاد  
سری به من تو ساحل بزن. هر وقتی شد. از دیدنت خوشحال  
میشم.»

«دنیا رو چه دیدی.»

«پس می‌بینمت.» تلفن تیلیکی کرد و من همانطور گوشی به  
دست با صبوری سبانه‌ئی نشسته ماندم. آنوقت شماره‌ی  
خانواده‌ی سترن‌وود را گرفتم و گوش دادم که چهارپنج‌بار زنگ  
خورد و سپس صدای مبادی آداب پیشکار را شنیدم که می‌گفت:

«اقامتگاه خانوادہی سترن وود.»

«مارلوثم. منو یادت میاد؟ حدوداً صد سال پیش ہمدیگہ رو

دیدیم — یا ہمین دیروز بود؟»

«بلہ، آقای مارلو. البتہ کہ یادم میاد.»

«خانم ریگن منزلن؟»

«بلہ. گمونم. ممکنہ لطفاً —»

پریدم تو حرفش با تغییر ناگہانی تصمیم. «نہ. شما این پیغومو بشون بدہ. بشون بگو: عکسا پیش منہ، ہمیش، و ہمہ چی روبراہہ.»

«بلہ ... بلہ ...» صدا بہ نظر می آمد یک ہوامی لرزد. «عکسها

پیش شماست — ہمیش — و ہمہ چی روبراہہ ... بلہ، آقا. اگہ مجاز بہ گفتنش باشم — خیلی ممنون، آقا.»

پشتبندش تلفن پنج دقیقہ بعد زنگ زد. نوشاکم را تمام کردہ بودم با این حال و ہوا کہ انگار می توانم بہ شامی کہ پاک فراموشم شدہ بود برسم؛ زدم بیرون درحالی کہ تلفن ہمچنان زنگ می زد. داشت ہمچنان زنگ می زد وقتی کہ برگشتم. بینابین بہ زنگ زدن ادامہ داد تا دوازده و نیم. دیگر شب شکستہ بود کہ چراغ را خاموش کردم و پنجرہ را بالا کشیدم و با تکہئی کاغذ زنگ را از کار انداختم و بہ بستر رفتم. تا خرخرہ پر بودم از خاندان سترن وود.

فرداش سر تخم مرغ و ژامبون صبحانہ ہر سہ تا روزنامہی صبح را خواندم. روایتشان از ماجرا ہمانقدر بہ واقعیت نزدیک بود کہ معمولاً اخبار روزنامہ ہا بہ واقعیت نزدیک است — ہمانقدر کہ مریخ بہ زحل نزدیک است. ہیچ یک ازین سہ روزنامہ ٹوون تیلر رانندہی خودکشی کردہی ماشین اسکلہی

لیدو را با قتل در خانه‌ی تحفه‌ی لیونل کنیون مرتبط نمی‌کرد. هیچ کدامش اشاره‌ئی به خانواده‌ی سترن‌وود، برنی‌ئولز یا من نداشت. **ئوون تیلر** «راننده‌ی یک خانواده‌ی ثروتمند» بود. سروان **کرونجاگر** از بخش **هالیوود** همه‌ی امتیازات را به خود اختصاص می‌داد با حل دو قتل در محدوده‌اش، که تصور می‌شد حاصل منازعه‌ئی بوده مربوط به درآمد یک خبرگزاری محلی که توسط **گایگر** نامی در اتاقک پشتی کتابفروشی واقع در **هالیوود بولوار** اداره می‌شد. **برودی** **گایگر** را با تیر زده بود و **کارول لونڈگرن** به تلافی **برودی** را زده بود. پلیس **کارول لونڈگرن** را به عنوان متهم در بازداشت خود داشت. او اعتراف نموده بود. سابقه‌دار بوده — **لابد در دبیرستان**. پلیس در ضمن **اگنس لوزل** نامی، منشی **گایگر** را هم به عنوان شاهد عینی در اختیار داشت. قلم‌فرسائی خوبی بود. این تصور را منتقل می‌کرد که **گایگر** همین شب پیش کشته شده، که **برودی** یک ساعت بعدش به قتل رسیده، که سروان **کرونجاگر** هر دو قتل را در فاصله‌ی آتش زدن **سیگار حل و فصل** کرده. خودکشی **ئوون تیلر** هم از صفحات لائی روزنامه سردر آورده بود. عکسی از استیشن را بر عرشه‌ی کرجی انداخته بودند در حالی که پلاک ماشین سیاه شده بود، و چیزی پیچیده در کفن بر عرشه کنار ماشین قرار داشت. **ئوون تیلر** از زندگی دست شسته بود و به شدت بیمار بود. خانواده‌اش ساکن **دویوک** هستند و جسدش به آنجا انتقال خواهد یافت. هیأت تحقیقی در کار نخواهد بود.





سروان گرگوریِ دائره‌ی امورگمشدگان کاژت مرا آورد پائین گذاشت روی میز عریض مسطحش و جوری خواباندش که لبه‌هاش دقیقاً با لبه‌های میز موازی بودند. همانطور که سرش یکبری بود خوب و ارسی‌ش کرد، خُره کشید، روی صندلی گردانش چرخ‌ی زد و نگاه به بیرون پنجره به بالاترین طبقه‌ی میله‌دار عمارت دادگستری دوخت که نیم بدنه ساختمان آنسو ترک بود. مرد تنومندی بود با چشمهای خسته و حرکات کُندِ عالماً عامداً یک نگهبان شب. صداش بی‌حالت، تخت و بی‌رغبت بود.

گفت «خُفیه‌ی خصوصی، هه؟» بدون اینکه هیچ به من نگاه کند، اما در همان حالی که نگاهش به بیرون پنجره بود. باریکه دودی از کاسه‌ی سیاه شده‌ی پپ خلنگش بیرون می‌زد که از دندان نیشش آویزان بود. «چکار داشتی؟»

«من واسه‌ی ژنرال سترن‌وود کار می‌کنم، ۳۷۶۵ نبش آلتا بره‌آ،

هالیوود غربی.»

سروان گرگوری مختصر دودی از گوشه‌ی دهنش بیرون داد بدون اینکه پیش را تکان بدهد. «چکار می‌کنی واسش؟»  
«نه عیناً کاری که شما واسش می‌کنی، ولی علاقه‌مندم. فکر کردم شما بتونی کمک کنی.»

«در چه موردی کمکت کنم؟»

گفتم «ژنرال سترن وود آدم ثروتمندیه. دوست قدیمی پدر دادستانه. اگه میخواد پادوی تمام وقت اجیر کنه که فرمونشو ببره، منظورش خفیف کردن پلیس نی. بذارین به حساب تجملی که بضاعتشو داره.»

«چی باعث شده فکر کنی من دارم کاری واسش می‌کنم؟»  
نشیده گرفتمش. او به آهستگی در صندلی گردانش چرخ‌ی زد و پاهای گنده‌اش را تخت گذاشت روی لینولئوم برهنه‌ئی که پوشش کف بود. دفترش بوی نای سالیان آزرگار را داشت. به من نگاه نگاه کرد.

گفتم «نمیخوام وقتتونو تلف کنم، سروان،» و صندلیم را عقب بردم — حدود چهار بند انگشت.

تکان نخورد. رفت که زُل زدن به من را با چشمهای رنگ و رو رفته‌ی خسته‌اش ادامه بدهد. «دادستانو میشناسی؟»

«ملاقاتشون کردم. یه وقتی واسشون کار می‌کردم. برنی تولز، سربازرسشو، خیلی خوب میشناسم.»

سروان گرگوری دست برد سمت تلفن و در گوشه‌ی من من کرد «برنی تولز و در دفتر دادستانی برام بگیر.»

نشسته دستش همانطور روی دستگاه تلفن ماند. لحظاتی گذشت. دود از پیش بیرون می‌آمد. چشمهایش عین دستهایش لخت و بی حرکت بود. زنگ صدا کرد و دست چپش سمت

کارت ویزیت من دراز شد. «ئولز؟ ... آل گرگوری از اداره‌ی مرکزی. یه بابائی به اسم فیلیپ مارلو تو دفتر منه. کارتش می‌گه یه بازرس خصوصیه. از من می‌خواه اطلاعات بگیره ... آره؟ ریخت و رویش چیه؟ ... خيله خب، ممنون.»

گوشی رارها کرد و پیش را از دهن درآورد و توتون آنرا با ته برنجی یک مداد کلفت سنبه زد. به دقت و متانت این کار را کرد، جوری که انگار این بااهمیت‌ترین کاری بود که آن روز صورت می‌داد. تکیه داد عقب و یک هوا بیشتر به من خیره شد.

«چی می‌خوای؟»

«طرحی از اینکه چه پیشرفتی داشتین، اگه اصلاً پیشرفتی در کار بوده.»

راجع بش فکر کرد. سرانجام پرسید «ریگن؟»

«البته.»

«میشناسیش؟»

«هیچوقت ندیدمش. شنیدم یه ایرلندی خوشقیافه‌س، آخرهای دهه‌ی سی‌سالگی‌ش، یه زمانی تو کار قاچاق مشروب بود، با دختر بزرگه‌ی ژنرال سترن‌وود ازدواج کرده و با هم توافق نداشتن. بم گفتن حدوداً یک ماه قبل ناپدید شده.»

«سترن‌وود باس از بختی که بش رو کرده شاکر باشه عوض اینکه یه مخ خصوصیه اجیر کنه تا شکارو جرگه‌ئی از لای علفا بکشه بیرون.»

«ژنرال پاک مفتونش شد. چنین اتفاقا می‌فته. پیرمرد زمینگیره و تنهاس. ریگن دمخورش بود و از تنهائی درش می‌آورد.»

«فکر می‌کنی تو چکار میتونی بکنی که ما نمیتونیم؟»

«تا اونجا که مربوط میشه به یافتن ریگن، مطلقاً هیچ. ولی یه امر اخاذی مرموز هم وجود داره. میخوام مطمئن شم ریگن دستش تو کار نیس. اینکه بدونم کجا هس یا کجا نیس ممکنه کمک کنه.»

«برادر، میخوام بت کمک کنم، ولی نمیدونم کجاس. کرکره رو صاف کشید پائین. همین و همین.»

«همچه کار ساده‌ئی نیس اگه طرفش سازمان شما باشه، مگه نه، سروان؟»

«آره — ولی میسره — تا یه مدتی.» دگمهی زنگی را در کنار میزش فشار داد. زن میانسالی از در جانبی سرک کشید. «آبا، پرونده‌ی ترنس ریگن و برام بیار.»

در بسته شد. سروان گرگوری و من در سکوتی یک هوا سنگین تر بهم نگاه کردیم. در باز شد و خانمه پوشه‌ی کش بسته‌ی سبزمی را روی میزش گذاشت. سروان گرگوری با اشاره‌ی سر مرخصش کرد، یک عینک دسته شاخی سنگین را روی دماغ رگرگی اش گذاشت و اوراق داخل پوشه را آهسته ورق زد. من سیگارم را دور انگشتانم می‌گرداندم.

گفت «شانزدهم سپتامبر فلنگو بست. تنها چیز مهم این قضیه اینه که روز مرخصی راننده بوده و هیچکی ندیده خودرو شو آورده باشه بیرون. هرچند، اواخر بعد از ظهر بوده. خودرو رو چهار روز بعد یافتیمش در گاراژی که تعلق داره به یک مجتمع ویلائی موندبالا، نزدیک سان ست تاورز. نگهبان گاراژ خبرشو به مأمورای مسؤل خودروهای مسروقه داد، گفت خودرو متعلق به اینجا نیست. اسم مجتمع هست گاذا دو ثورو. یه پیچی تم داره که من اساعه برات میگم. ما هیچی کشف نکردیم

که کی خودرو رو برده گذاشته اونجا. خودرو انگشت‌نگاری شد ولی هیچ اثری که در سوابق ما موجود باشه نیافتیم. وجود اون خودرو در اون گاراژ علامت اتفاق ناگوار نیست، گرچه دلیلی در دسته که راه بدیم به اتفاق ناگوار. کل این ماجرا وفق میده با چیز دیگه‌ئی که من اساعه برات تعریف خواهم کرد.»

من گفتم «وفق میده با اینکه زن ادی مارز هم جزو گمشدگانه.»  
قیافتاً دلخور آمد. «آره. ما ساکنین مجتمعو بررسی کردیم و متوجه شدیم که زنه اینجا زندگی میکنه. همان حدودای ریگن ناپدید شده، دو روزی اینور اونور. یه بابائی که و صفش به ریگن میخوره باش دیده شده، ولی هویت‌شناسی دقیق مقدور نشد. راستی که عجب داره تو عالم پلیسی ما که یه پیرزن هافهافو میتونه از پنجره نگاه بیرون کنه و یه بابائی که داره درمیره رو یک نظر ببینه و شش ماه بعد بین یک ریشه آدم اونو شناسائی کنه، ولی ما به خدمه‌ی هتل عکس واضح یه بابائیو نشون میدیم و اونا هیچوقت خدا مطمئن نیستند.»

گفتم «این یکی از صلاحیتهای لازمه‌س برای خدمه‌ی خوب هتل.»

«آره. ادی مارز و زنش باهم زندگی نمیکردن، ولی روابطشون دوستانه بوده، بنا به ادعای ادی. احتمالاتی که وجود داره اینهاست. اول اینکه ریگن ۱۵ تا هزاره همراه داشته، بسته‌بندی شده تو لباسش. وقت و بیوقت. پول جرینگه‌ی راس راسکی، اینی که بم گفتن. نه یه اسکن واقعی رو و یک دسته باطله زیرش. این یعنی کلی مال و منال، اما این ریگن چه بسا از قماش کسانی باشه که خوشش میاد پول دم پرش باشه که وقتی یه بابائی داره نگاهش میکنه اونم درش بیاره و نگاهش کنه. از طرف

دیگه چه بسا باکِشَم نبوده. زنش میگه از پیرمرد سترن وود یه پاپاسیم گیرش نیومد الا جا و خورد و خوار و یه پاکارد ۱۲۰ که زنش داده بش. میخونه با یه قاچاقچی سابق مشروب که دُم گاوی افتاده دسش؟»

«من که عقم قد نمیده.»

«خب، اینجا ما یه بابائی داریم که فلنگو میبنده و ۱۵ تا هزاری تو جیب شلوارش داره و عالم و آدمم میدونن. خب، به این میگن ثروت، منم اگه ۱۵ تا هزاری می داشتم می زدم بچاک، تازه منی که دو تا بچه‌ی دبیرستانی دارم. پس اولین فکر اینکه که یه بابائی به خاطر پول خواسته بمالوندش و محکم مالوندش. پس ناچاری بردنش بیابون و میون کاکتوسها کاشتنش. اما من ازینم خشنود نیستم. ریگن عادتاً اسلحه حمل می‌کرده و در استعمالش حسابی حریف بوده، اونم نه میون لات و لوتیهای قاچاقچی چرب و چیل. مطلع شدم فرمانده یه تیپ کامل بوده در گیر و دارهای ایرلند در خیلی سنوات پیش، ۱۹۲۲ یا هر موقعی که بوده. آدمی مثل اون طعمه‌ی عبث عبث نیست برای راهزنا. تازه پیدا شدن خودروئش تو اون گاراژ معنیش اینه که هرکی کلکشو کنده میدونسه طرف پاسوز زن ادی مارزه، که به حدس من بوده، اما این چیزی نیس که هر بی‌سروپائی تو بیلینارد خونه بدونه.»

گفتم «عکس مکسی دارین؟»

«از آقاهه، نه از خانمه. اینم عجب داره باز. این پرونده عجب اندر عجب زیاد داره. بفرما.» یک عکس برقی را از آنطرف میز سمت من سُراند و من به یک چهره‌ی ایرلندی نگاه کردم که بیشتر غمگین بود تا شاد و بیشتر خویشتن‌دار بود تا

جسور. چهره‌ی یک آدم خشن نبود و چهره‌ی آدمی که بشود باش خشونت به خرج داد هم نبود. ابروهای صاف تیره با استخوانهای نیرومند زیرشان. پیشانی وسیع تا که بلند، موی شوریده‌ی حلقه حلقه‌ی تیره، دماغ قلمی کوتاه، دهن گشاد. چانه‌ئی که خطوط نیرومندی داشت ولی برای چنان دهنی کوچک می‌افتاد. چهره‌ئی که به نظر کشیده می‌آمد، چهره‌ی مردی با رفتار سریع، ولی مرگ یکبار شیون یکبار. عکس را برش گرداندم. اگر روزی روزگاری به این چهره برمی‌خوردم حتماً بجای می‌آوردمش.

سروان گرگوری پیش را خالی کرد و باز چاقش کرد و با شستش به آن سمبه زد. روشنش کرد، دود ازش درآورد و صحبتش را سرگرفت.

«خب، می‌شد آدمای زیادی خبر داشته باشن که اون از عیال ادی ماژز خوشش می‌ومده. صرفنظر از خود ادی. عجب داره که خود ادی خبر داشته. اما علی‌ظاهر نمی‌دید باکیش باشه. ما کلاً حول و حواشی همون تاریخ زیر نظر گرفتیمش. بحث نداره که ادی به خاطر حسادت طرفو نمیزنه ناکارش کنه. ترتیبات قضیه جوریه که انگشت اشاره‌رو عالماً عامداً سمت اون میبره.»  
گفتم «بستگی داره چقد باهوش باشه. میتونس دوسره بار کنه.»

سروان گرگوری سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد. «اگه اونقد باهوشه که از راه گردوندن قمارخونه پول درآره، پس باهوشتر از ایناس برای چنون کاری. حرفتو گرفتم. دست به عمل احمقانه میزنه چون ما ازش توقع نداریم دست به عمل احمقانه بزنه. از لحاظ پلیس این طرز فکر خطاست. چون سبب میشه ما موی

دماغش بشیم و نتیجتاً از کار و کاسبی بندازیمش. سرکار ممکنه فکر کنی عمل احمقانه نشونه‌ی باهوشیه. منم ممکنه همچه فکری بکنم. آژان جماعت همچه فکری نمیکنه. اونا زندگیشو بی ریخت میکنن. من رو چنین احتمالی خط کشیدم. اگه غلط می‌گم، سرکار نشونم بده تا من کفی صندلیمو نوش جون کنم. تا اون موقع نرسیده من شخصاً ادی رو مبراً میدونم. واسه همچه تیپ آدمی حسادت انگیزه‌ی بی ربطیه. رده‌بالاهای خلاف مخ تجارتن. اونا یاد میگیرن کارائی انجام بدن که از لحاظ خط مشی مناسبه و عواطف شخصی شونو به حال خودش میدارن که خاکی به سر خودش بکنه. من این فرضیه‌رو میندازم دور.»

«چی ننداختین دور؟»

«خانمه و خود ریگن. نه هیچکس دیگه. اونوقتاش موبور بوده، ولی البته حالا دیگه نه. ما خودرو شو پیدا نکردیم، بنابراین باهمون خودرو گذاشتند دررفتند. از ما خیلی جلو بودند — چهارده روز. اگه پای خودرو ریگن نمیومد وسط بعید میدونم ما اصلاً پرونده مرونده‌ئی در کار داشتیم. البته من به اینجور ماجراها عادت دارم، بخصوص تو خونواده‌های کلاس بالا. و البته هر کاری که صورت دادم زیر جلکی بوده.»

عقب تکیه داد و با کونه‌ی دستهای محکم کوبید رودسته‌ی صندلی.

گفت «به نظرم نمیاد کاری بشه کرد الا صبر. بیرون کسانیا داریم که سروگوش آب بدن، ولی هنوز زیادی زوده برای نتیجه گیری. همینقدر میدونیم که ریگن پانزده تا هزاری داشته. دختره هم چیزکی داشته، چه بسا به صورت طلا جواهر زیاد داشته. اما یه روز کفگیر میرسه ته دیگ. ریگن چکی خورد



خواهد کرد، تار سیلی گرو خواهد گذاشت، دستخطی خواهد نوشت. اونا تو یه شهر غریبه‌ن و صاحب نامهای جدیدن، ولی همون اشتهای سابقو دارن. یکجائی اونا دوباره میان تو دور.

«دختره قبل از اینکه زن ادی مارز شه چکاره بوده؟»

«آوازه‌خوان.»

«نمیتونین عکس قدیمی کارشو پیدا کنین؟»

«نه. ادی حتماً یه تعدادی داشته، ولی به هیچ قیمتی رو نمیکنه. نمیخواد کسی کار به کار زنش داشته باشه. نمیتونم مجبورش کنم. حتماً دوستانی در شهر داره، وگرنه این چیزی نبود که الانه هست.» خُره‌ئی کشید. «هیچکدومش هیچ به دردت میخوره؟»

«هیچکدومشونو هیچوقت نمیتونین پیدا کنین. اقیانوس آرام خیلی نزدیکه.»

هرچی راجع به کفی صندلیم گفتم هنوز معتبره. پیداش می‌کنیم. دیر و زود داره. یکی دو سال وقت میگیره.»  
گفتم «ژنرال سترن وود ممکنه ایقدرها عمر نکنه.»

«ما هر کاری از دستمون برمیومد کردیم، برادر. اگه ژنرال بخواد پاداشی تعیین کنه و پولی هزینه کنه، ممکنه به نتایجی برسیم. شهر همچه پولی که لازمه‌ی کاره در اختیار من نمیداره.»  
چشمهای بزرگش به من دقیق شد و ابروهای ژولیده‌اش تکان خورد. «جدی هستی اینکه فکر می‌کنی ادی کلک جفتشونو کنده؟»

خندیدم. «نه. منباب شوخی بود. من همونی فکر می‌کنم که شما فکر می‌کنی، سروان. اینکه ریگن با زنی فرار کرده که خاطرش بس عزیزتر از زن پولداری بوده که باش توافق نداشته.

تازه، این زن پولدارم نیس.»  
«غلط نکنم باش ملاقات داشتی.»  
«آره. اون تعطیلات آخر هفته‌ی باحالی بت میده، اما وای به  
روزگارت اگه قراره برنامه‌ی ثابت باشه.»  
خُره کشید و من به خاطر وقتش و اطلاعاتش از او تشکر  
کردم و آمدم بیرون. یک استیشن خاکستری پلیموت از  
ساختمان شهرداری افتاد دنبالم. بش امکان دادم که در یک  
خیابان خلوت بیفتد جلو. پیشنهاد رارد کرد، پس خودم را از  
شرش خلاص کردم و رفتم پی کارم.

هیچ نرفتم دم پر خانواده‌ی سترن وود. برگشتم دفترم و در صندلی گردانم نشستم تا با تاب دادن پاهام جبران مافات کنم. باد تندی جولان می‌داد و از پنجره تو می‌زد و دوده‌ی اجاقهای نفتی هتل همسایه را سرازیر می‌کرد تو اتاق و آنها را روی میز کارم به چرخزدن وامی داشت مثل خار و خاشه‌هایی که در تکه زمین بایر دستخوش بادند. در هیر و ویر بودم بروم بیرون ناهار بخورم و اینکه زندگی زیادی کسالتبار بود و که احتمالاً هم کسالتبار باقی می‌ماند حتا اگر جامی می‌زدم و جامی زدن تک و تنها آنهم درین ساعت روز مزه نداشت. در همین هیر و ویر بودم که نوریس تلفن کرد. به شیوه‌ی ملائقظی مؤدبش گفت که ژنرال سترن وود حالش هیچ خوب نیست و که بعضی از مطالب روزنامه‌ها برایش خوانده شده و ژنرال به این جمع‌بندی رسیده بود که پی‌جوئی من حالا دیگر خاتمه یافته.

گفتم «تا اونجائی که مربوط به گایگر میشه. من با تیر نزدمش، میدونی که.»

«ژنرال همچو تصوری نداشت، آقای مارلو.»

«ژنرال از بابت عکسهائی که خانم ریگن نگرانش بودند چیزی میدونه؟»

«نه، آقا. به طور قطع نه.»

«شما میدونسی ژنرال چیها سپرده به من؟»

«بله، آقا. سه یادداشت و یک کارت، فکر می‌کنم.»

«درسته. برشون میگردونم. از بابت عکسها گمونم بهتر باشه خودم نیست و نابودشون کنم.»

«بسیار خوب، آقا. خانم ریگن چند باری سعی کردند با شما تماس بگیرند دیشب —»

گفتم «رفته بودم کلوخ اندازون.»

«بله. خیلی لازم بوده، آقا. مطمئنم. ژنرال دستور دادند که من چکی به مبلغ ۵۰۰ دلار برای شما بفرستم. رضایتتونو فراهم میکنه؟»

گفتم «بیش از سخاوته.»

«و با این حساب میتونیم فرض کنیم که ماجرا مختومه تلقی میشه؟»

«اوه البته. به محکمی یک صندوقچه‌ی مَهر و موم شده.»

«ممنون، آقا. مطمئنم که همه‌ی ما قدردانیم. وقتی ژنرال حالشون کمی بهتر شه — احتمالاً فردا — مایلند شخصاً از شما تشکر کنند.»

من گفتم «خوبه. یه سر میام اونجا و کمی بیشتر از برندی‌ش میخورم، شایدم با شامپاین.»

حضرتش گفت، بفهمی نفهمی با تمسخری در صداهش،

«مواظبم که همه چیز برای شما تو یخ خوابونده باشه.»

این هم ازین. درود بدرود کردیم و گوشی را گذاشتیم. بوبرنگ غذاخوری بغلی از پنجره تو می زد ولی اشتهای مرا تحریک نمی کرد. پس بطری دفترم را درآوردم و جامی زدم و منعتم را به هوای خودش وا گذاشتم.

سرانگشتی شمردم. راستی ریگن از یک عالمه پول و زنی جمیله فرار کرده بود تا با یک موبور نامعلوم که با عَلَم قَلَمی به اسم ادی مارز حدوداً ازدواج کرده بود برود دَدَر. بختاً بدون هیچ خداحافظی رفته بود و احتمالاً مقادیری دلیل برای این کارش داشت. ژنرال مغرورتر ازین بود، یا، در اولین دیداری که افتخارش را داشتم، مراقب تر از این بود که به من بگوید *دائرهی امور گمشدگان* مأمور این قضیه است. مأمورین *دائرهی امور گمشدگان* دست روی دست گذاشته بودند و معلوم بود که این کار از نظر آنها به درد سرش نمی ارزد. ریگن کاری را کرده بود که می خواست بکند و این به خودش مربوط می شد. من با سروان گرگوری موافق بودم که ادی مارز بعید است خودش را درگیر یک جنایت دوگانه بکند صرفاً به این خاطر که یک مرد دیگر بازن موبوری که باش زندگی هم نمی کرد زده بیرون. شاید دلخورش کرده، ولی تجارت تجارت است، و دوروبر هالیوود ناچاری دندان روهم بگذاری تا خدا نکرده کارت به گاززدن هر موبور ول و واگذاری نکشد. اگر پای پول زیاد در میان بود، قضیه فرق می کرد. اما ۱۵ هزار دلار برای ادی مارز پولی نبود. ادی برعکس برودی از آن متقلبهای اندک مندکی نبود.

گایگر ریخ رحمت را سرکشیده بود و کارمن ناگزیر بود فرد مشکوک دیگری را پیدا کند تا معجون الأجنهی زهرماری را با او بنوشد. گمان نمی کردم برای کارمن کار سختی می بود. کافی بود

مدت پنج دقیقه را کنار خیابانی بایستد و ظاهر مکش مرگ ما به خودش بگیرد. امیدم بود قالتاق بعدی که قلاب را بش می انداخت یک هوا ملایمتر با او رفتار می کرد، بیشتر برای دوشیدن سر صبر تا تیغ زدن سر ضرب.

خانم ریگن ادی مارز را آنقدر خوب می شناخت تا پول ازش قرض کند. که امری طبیعی بود، اگر رولت بازی می کرد و بازنده‌ی خوبی هم بود. هر قمارخانه‌داری حاضر بود به مشتری خوبی که ششدر می شد پول قرض بدهد. ازین که بگذریم جفتشان را علاقه‌ی اضافی دیگری بهم پیوند می داد و آن ریگن بود. ریگن شوهرش بود و بازن ادی مارز گذاشته بود رفته بود.

کارول لوندگرن، آن قاتل جوان با کلمه‌های محدود، برای مدت خیلی خیلی مدیدی از گردونه خارج بود. تازه به شرطی که او را به صندلی‌ئی بالای یک بشکه‌ی اسید نمی بستند. حتماً نمی بستند، چونکه دست همکاری می داد و پول ایالت هدر نمی رفت. همه‌ی آنها که پول و پله برای گرفتن وکیل گنده ندارند همین کار را می کنند. اگنس لوزل به عنوان شاهد عینی در بازداشت موقت بود. چه احتیاج به اگنس داشتند اگر کارول دست همکاری می داد، و اگر در احضار اولیه گناه خود را گردن می گرفت در آن صورت اگنس را ول هم می کردند. هیچ راه دستشان نبود پرونده‌ی کسب و کار گایگر را مفتوح کنند، در این صورت چیزی علیه اگنس نداشتند.

باقی می ماند خود بنده. من یک قتل را پنهان نگه داشته بودم و روی شواهد به مدت بیست و چهار ساعت سرپوش گذاشته بودم، اما هنوز داشتم آزادانه می چریدم و چکی به مبلغ ۵۰۰ دلار در راه داشتم. کار معقول برای من این بود که یک جام دیگر هم

بالا بیندازم و این شلم شوربارا پاک فراموش کنم.

بسکه این کار به ظاهر معقول بود، تلفن زدم به ادی مارز و بش گفتم آن شب دارم می آیم لاس اولینداس که باش حرف بزنی. معقول بودنم سر جمع در همین حدودها بود.

حوالی نه آنجا رسیدم، زیر یک ماه تو چشمزن بلند اکتبر که داشت در لایه های بالائی مهی ساحلی گم می شد. سایپرس کلاب در حاشیه ی شهر بود، عمارت مجلل بی دروپیکری که یک موقع اقامتگاه تابستانی آدم پولداری بوده به اسم دو کازن، و بعد زمانی مهمانسرا بوده. حالا جای دنگال تاریک علی الظاهر کهنه ئی بود در بیشه ی پردرخت سرو در هم پیچیده از باد که نامش را به آنجا داده بود. ایوانهای عظیم طوماری، گله گله برجک و بارو، دور پنجره های بزرگ حاشیه ئی از جام منقش رنگی، پشت عمارت اصطبلهای خالی — حال و هوای معمول ویرانی حسرتی داشت. ادی مارز بیرونی ساختمان را همانطور که گیرش آمده بود رها کرده بود، عوض اینکه تبدیلیش کند به یکی از صحنه های فیلمبرداری مترو گلدوین مایر. ماشینم را در خیابانی گذاشتم که چراغهاش پت پتی می سوخت و در طول راهباریکه ی شنی مرطوبی که به ورودی اصلی می رسید قدم به محوطه گذاشتم. دربانی که کت نگهبانی چاردگمه داشت مرا به داخل سرسرای عظیم نیم تاریک ساکتی هدایت کرد که از آنجا پلکان سفید بلوطی شاهانه تا تاریکی طبقه ی بالائی پیچ می خورد. کلاه و پالتوم را تحویل دادم و صبر کردم، و در همان حال گوش سپرده بودم به موسیقی و سرصداهای مغشوشی که پشت درهای دولایه ی سنگین بود. صداها به نظر از جای پرتی می آمد و کلاً متعلق به عالم این عمارت نبود. آنوقت مرد

باریک اندام رنگپریده‌ی موبوری که در خانه‌ی گایگر با ادی مارز و قلچماقه بود از دری زیر پلکان بیرون آمد، لبخند سردی به من زد و مراد راستای تالار مفروشی به دفتر رئیسش برد.

این اتاق چارگوشی بود با پنجره‌های طاق‌دیس قدیمی عمق‌دار و بخاری دیواری سنگی که در آن آتشی از هیزم عرعر تنبلانه می‌سوخت. ازاره‌ئی داشت از چوب گردو و بالای تنکه‌بندی کتیبه‌ئی به رنگ ارغوانی از جلا افتاده. طاق آن بلند و دوردست بود. بوی دریای سرد می‌آمد.

میز کار تیره و بی‌جلای ادی مارز خورند این اتاق نبود، بگذریم از اینکه هرچه از ۱۹۰۰ ساخته شده بود به خورند آنجا نبود. قالی‌ش رنگ آفتاب‌سوختگی فلوریدا را داشت. یک گوشه رادیوی مبله‌ئی قرار داشت و یک دست چایخوری چینی سِوَر روی سینی مسی در کنار سماور. در حیرت بودم این دیگر برای کی ست؟ دری در آن گوشه بود که قفل زمانی داشت.

ادی مارز با خوش‌دابی طرف من دندان سفید کرد و با هم دست دادیم و با چانه‌اش اشاره به خزانه کرد. سر حال گفت «هر گروه سارقی لختم می‌کنه اگه این نباشه. آژانای محل هر صبح میان اینجا و مواظب منن که وازش کنم. باهاشون به توافق رسیدم.»

گفتم «اشاره کردی چیزی واسم داری. چیه؟»

«چه عجله‌ئی؟ مشروبی بخور و بگیر بشین.»

«هیچ عجله‌ئی در کار نیس. مگه من و شما جز کسب و کار

حرفی برای گفتن داریم.»

گفت «مشروبتو میخوری و دم نمیزنی.» جفتی مشروب ریخت و مال مرا گذاشت پائین کنار یک صندلی چرم قرمز و



خودش پاها چلیپا کرده و تکیه داده به میزش ایستاده ماند، دستی در جیب کناری کت رسمی آبی نیمشبیش، شست بیرون بود و ناخن برق می زد. حالا در لباس رسمی یک هوا سرسخت تر می نمود از موقعی که فلانل خاکستری به تن داشت، اما همچنان سوارکار به نظر می آمد. نوشیدیم و بهم سر تکان دادیم.

پرسید «هیچ قبلنا آمده بودی اینجا؟»

«دوران منع و تحریم. از قمار حال نمی کنم.»

«نه با پول،» لبخند زد. «امشب بهتره یه نگاهی بندازی. یکی از دوستانت داره چرخ به کامش میگرده. شنیدم خوبم داره میبره. ویوین ریگن.»

لیوانم را مزمه کردم و یکی از سیگارهای دارای علامت اسم شخیصش را برداشتم.

گفت «یه جورائی خوشم اومد از نحوه ئی که ماجرارو برگزار کردی. در لحظه حرصمو درآوردی ولی بعدتر میتونسم ببینم چقدر حق با تو بوده. ما دو تا باید با هم کنار بیاییم. چقدر بت مدیونم؟»

«بابت چی؟»

«هنوزم ملاحظه کاری می کنی، ها؟ من اطلاعاتمو مستقیم از ستاد می گیرم، وگرنه اینجا که می بینی نبودم. همونجوری خبرارو میشنم که واقعاً رخ میدن، نه اونجوری که با مطالعه ی روزنامه ها به دست میان.» دندانهای درشت سفیدش را به رخ من کشید.

پرسیدم «چقد دستته؟»

«از پول که حرف نمی زنی؟»

«منظورم اطلاعات بود.»

«اطلاعات راجع به چی؟»

«حافظت تعریفی نداره. ریگن.»

«هاه، اون.» ناخنهای درخشانش را در نور ملایمی تکان داد که یکی از آن چراغهای برنزی اشعه‌اش را به سقف می‌تابانند. «شنیدم که اطلاعات را رأساً به دست آوردی. یک حق‌الزحمه بت احساس دین می‌کنم. عادتمه حق رفتار دوستانه رو ادا کنم.» «نروندم یه کله پیام اینجا که تیغت بزnm. در قبال کاری که انجام میدم پول می‌گیرم. با معیار شما زیاد نیس، اما امورم میگذره. واسه یه مشتری کارکردن قانون مقبولیه. کلک ریگن و تو نکندی، کندی؟»

«نه. فکر می‌کنی کندی؟»

«نمی‌بینم ازت دور باشه.»

«داری شوخی می‌کنی.»

«آره شوخی می‌کنم. هیچ ریگن و ندیدم، اما عکس ازش دیدم. حریفی نداری که باش قدَر بیفته. و حالا که سر این موضوع حرف می‌زنیم برام دیگه ازین جیمبو مسلحاً تکه نگیر و اُرد نده. ممکنه بزنه سرم و ناغافل بفرسمشون اون دنیا.» از ورای لیوانش به آتش نگاه کرد و آنرا گذاشت در انتهای میز کار و لبه‌اش را با دستمال سبزی پاک کرد.

گفت «مَنم خوب می‌زنی. غلط نکنم در میونداریم حریفی. تو واقعاً مسأله‌ت ریگن نیست، هست؟»

«نه. از لحاظ حرفه‌ئی نه. بابتش اجیر نشدم. اما کسیو می‌شناسم که علاقه‌منده بدونه اون کجاس.»

گفت «اون خانمه صد سال سیاه عین خیالش نیست.»

«منظورم پدرشه.»

باز لبه‌اش را پاک کرد و نگاهی انداخت به دستمال، گوئی توقع داشت بر آن خون بیاید. ابروهای کلفت خاکستری‌اش را بهم نزدیک کرد و انگشت به گوشه‌ی دماغ باد و بارانخورده‌اش کشید. گفتم «گایگر داشت سعی می‌کرد ژنرالو سرکیسه کنه. ژنرال مقرر نمیومد، اما به حدس من دست و دلش می‌لرزید که نکنه پشتش ریگن باشه.»

ادی مارز خندید. «هه — هه. گایگر این کلکو به همه می‌زد. مطلقاً سی خودش می‌رفت. ورقه‌هایی از این و اون صاحب می‌شد که به نظر قانونی میومدند — قانونیم بودند، چه بسا، بجز اینکه جرأت نمی‌کرد با آنها برود سراغ قانون. ورقه‌ها رو با آب و تاب عرضه می‌کرد و خودش دست خالی میموند. اگه آس می‌کشید، با قربانی ترسیده سروکار داشت و دست به کار می‌شد. اگه آس نمی‌کشید، بکلی ماجرارو ول می‌کرد.»

گفتم «آدم ناتو. خوب ول کرد، خیر ندیده. ولش کرد و افتاد روش. شما این چیزارو از کجا میدونی؟»

با بی‌حوصلگی شانه بالا انداخت. «به مسیح دلم می‌خواس نصف این چیزها که نزد من میارن نمیدونستم. تو حلقه‌ئی که من زندگی می‌کنم بدترین سرمایه‌گذاری که میشه کرد سردرآوردن از کاروبار دیگرونه. پس اگر منظورت فقط گایگر بود، ازین لحاظ آردتو بیختی.»

«آردمو بیختم و مزدشم گرفتم.»

«ازین بابت متأسفم. کاش سترن وود پیر سربازی مثل تو رو با حقوق ثابت به خدمت می‌گرفت، تا دختراشو دست کم چند شب در هفته خونه نگهشون می‌داشت.»

«چرا؟»

لب ورچید. «در دسر محضن. موسیاهه رو در نظر بگیر. وبال گردن اینجاس. اگه ببازه، خط میده و نتیجه‌ش این میشه که من یه مشت کاغذ دارم که هیچکس حاضر نیست به ثمن بخس خوردش کنه. از خودش هیچ پول و پله‌ئی نداره مگر یه مستمری و اون چیزیم که در وصیتنامه‌ی پیرمرده سر بسته‌س. اگه بیره، پولمو با خودش میبره خونه.»

گفتم «شب بعد که اونو پس می‌گیری.»  
«بخشی شو پس می‌گیرم. ولی در طولانی مدت بازنده منم.»  
با حدت به من نگاه کرد، گفتمی این مسأله برای من مهم بود. در حیرت بودم که چرا لازم دانسته بود اصلاً چنین چیزی را به من بگوید. کش وقوسی رفتم و لیوانم را تمام کردم.  
گفتم «میرم بیرون یه نگاهی به دم و دسگات بندازم.»  
«آره، برو.» به دری اشاره کرد که نزدیک در خزانه بود. «اون میرسوندت به دری درست پشت میزها.»

«ترجیح میدم از همون دری برم تو که هالوها وارد میشن.»  
«خیله خب، هر جوری دلت میخواد. ما رفیقیم، مگه نه، سرباز؟»

«حتماً.» پا شدم و با هم دست دادیم.  
گفت «شاید یه روزی محبتتو جبران کنم. این نوبت که همه‌شو از گرگوری گرفتی.»

«پس اونم واسه تو کار میکنه.»  
«اوه، این خبرام نیس. ما فقط رفیقیم.»  
لحظه‌ئی بش زل زدم، آنوقت رفتم طرف دری که ازش وارد شده بودم. وقتی که بازش کردم برگشتم نگاه او کردم.  
«شما یه بابائو نفرسادی تعقیب من سوار یه استیشن پلیموت

خاکستری، فرستادی؟»

چشمه‌اش سریع گشاد شد. ظاهراً جا خورد. «معلومه که نه.

چرا باس همچه کاری بکنم؟»

گفتم «هیچ نمیدونم»، و رفتم بیرون. گمانم تعجبش آنقدر

واقعی می‌آمد که بشود باورش کرد. گمانم حتا کمی نگران هم

آمد. براش هیچ دلیلی به عقلم نمی‌رسید.



حدود ده و نیم بود که گروه کوچک نوازندگان شال زرد بسته‌ی مکزیکی از نواختن رومبای کم‌صدای سنگین رنگینی که هیچکس باش نمی‌رقصید خسته شدند. ماراکاس نواز نوک انگشتهاش را انگار ناسور باشند بهم مالید و کم و بیش با همان حرکت سیگاری به دهندش انداخت. چهار نفر دیگر، با خمیدنی همزمان و هماهنگ، دست زیر صندلیهانشان بردند و لیوانها را برداشتند و مزمه کردند و در همان حال بالبهاشان ملچ ملوچ راه انداختند و چشمه‌اشان برق می‌زد. ادا اصولشان می‌گفت **تکیلا**. احتمالاً آب‌معدنی بود. این جلوه‌فروشی آنها مثل موسیقی‌شان بی‌ثمر بود. احدی به آنها نگاه نمی‌کرد.

اتاق یک موقعی تالار رقص بوده و ادی مارز فقط تا آن اندازه تغییرش داده بود که کسب و کار ناگزیرش می‌کرد. بدون زرق و برق کروم، بدون نور غیرمستقیم از پس زوایای گیلوئیها، بدون تصاویر قاب‌گرفته در شیشه‌ی مات، یا صندلیهائی از چرم جلف و لوله‌های فلزی صیقل‌خورده، بدون هیچیک از گل و گیله‌های

شبه مدرنِ خررنگ‌کنی که در تله‌های شبانه‌ی هالیوود می‌شود دید. نور از چلچراغ‌های سنگین کریستال می‌آمد و تنکه‌بندیهای گلبهی دیوار هنوز همان رنگ گلبهی بودند، کمی پریده از گذشت زمان و کمی تیره از گردوغبار، و خیلی وقت پیشها جور شده بودند با چوبفرش کف، چوبفرشی که فقط تکه‌ی کوچکی از آن دست و روشسته به صافی آینه در جلو گروه مکزیکی نمود داشت. باقی آن مفروش بود با یک قالی سنگین قدیمی صورتی که کلی پول پاش رفته بود. چوبفرش از یک دوجین انواع چوب سخت ساخته شده بود، از ساج برمه گرفته تا نیم دوجین طیف رنگ مازو و سرخداری که شبیه چوب ماهون بودند، و خف می‌شد تا به رنگ یاس وحشی تندِ روشن تپه‌های کالیفرنیا در می‌آمد، و اینهمه، با دقتی اصطرابی، در طرح‌های بدیعی جاگذاری شده بود.

هنوز هم اتاق زیبایی بود و حالا عوض رقص‌های اصولی سبک قدیم رولت در آن جریان داشت. سه میز نزدیک دیوار عقبی قرار داشت. نرده‌ی برنجی کوتاهی آنها را بهم وصل می‌کرد و حصاری دور میزنگهدارها می‌ساخت. هر سه تا میز مشغول بودند، ولی جمعیت دور وسطی حلقه زده بود. می‌توانستم سر مشکی ویوین ریگن رادم آن میز از اینسوی اتاق ببینم، جایی که تکیه به پیشخوان نوشاکی داده بودم و لیوان کوچک با کاردی را روی چوب ماهون می‌گرداندم.

نوشاکی طرف من خم شد همینطور که به حلقه‌ی آدم‌های خوش لباس میز وسطی نگاه می‌کرد. گفت «امشبه داره درو میکنه، انگ میزنه وسط خال. اون ضعیفه قدبلند کله‌مشکیو میگم.»

«کی هس؟»

«به ما نیومده اسمشو بدونیم. دائم اینجا پلاسه.»

«اروای شکمت که اسمشو نمیدونی.»

بدون هیچ خصومتی گفت «ما کاره ئی نیسیم، آقا. درضمن تنهام هس. بابائی که همراهش بود تلنگش دررفت. بردنش بیرون گذاشتن تو ماشینش.»

گفتم «من میرسونمش خونه.»

«اروای شکمت میرسونیش. خب، هرچه پیش بیاد برات آرزوی موفقیت دارم. اون باکاردی و یه هوا بیارم بالاتر یا همینقدری که هس خوشت میاد؟»

گفتم «اگه فرض کنی ازین خوشم میاد همینقدرشم خوشم میاد.»

گفت «من یکی که شربت سرفه رو ترجیح میدم.»

حلقه‌ی جمعیت شکاف برداشت و دو مرد در لباسهای شب بین آدمها کوچه باز کردند و در فضای باز شده من پشت گردن و شانه‌های برهنه‌اش را دیدم. پیرهن دکولته از مخمل سبز گس پوشیده بود. برای همچه موقعیتی زیادی رسمی می نمود. جمعیت همه‌اش را بست و مخفی کرد الا سر مشکیش. آن دو مرد عرض اتاق را طی کردند و به پیشخوان نوشاکی تکیه دادند و اسکاچ آمیخته با سودا خواستند. یکی از آنها برافروخته و هیجانزده بود. صورتش را با دستمال دوره مشکی پاک می کرد. دو نوار اطلس سراسری شلوارش به پهنای جای چرخ ماشین بود.

با صدائی عصبی گفت «پسر، همچه دستی تا به حال ندیده بودم. هشت تا بُرد و دو تا مساوی یکبند روی قرمز. اینوبش



میگن رولت، پسر، اینو بش میگن رولت.»  
آن یکی گفت «آدمو انگلکی میکنه. هر نوبت یه هزاری  
میداره. باخت نداره.» نوکهاشان را تو نوشاکشان فرو کردند، به  
سرعت غرغره‌اش کردند و برگشتند سر جای اولشان.  
نوشاکی کند و کشدار گفت «بنازم به عقل گردشون. هر نوبت  
یه هزاری، هه. یه موقع تو هاوانا یه پیرمردی دیدم صورتش عین  
اسب بود —»

در میز وسط صدا تو صدا افتاد و یک صدای خارجی  
خوش آمدگو بر فراز آن گفت «اگه لطفاً یک لحظه صبر کنین،  
مادام. میز جوابگوی داو شما نیست. تا یک لحظه‌ی دیگه خود  
آقای مارز تشریف میارن.»

باکاردیم را رها کردم و سلانه سلانه در راستای قالی آمدم.  
گروه کوچک شروع کرد به نواختن **تانگو**، حسابی بلند. کسی  
داشت نمی‌رقصید یا قصد رقصیدن نداشت. من از لای  
معدودی آدم در لباس رسمی، لباس شب کامل، لباس ورزشی،  
درکت و شلوار معمولی به طرف گوشه‌ی چپ میز رفتم. میز  
دچار وقفه بود. دو میزنگهدار پشت میزها ایستاده بودند و  
سرهاشان توهم و نگاهشان کجکی بود. یکی از آنها بی‌هدف  
ژتونکش را روی زمینه‌ی خالی جلو عقب می‌برد. هردو به  
ویوین ریگن زل زده بودند.

مژه‌های بلندش بال می‌زد و چهره‌اش جور غیرطبیعی سفید  
بود. جلو میز وسطی ایستاده بود، درست مقابل چرخ. کپهی  
نامنظمی از پول و ژتون جلوش بود. به نظر پول زیادی می‌آمد.  
بالحن سرد گستاخ تندخوی کشداری با میزنگهدارها حرف  
می‌زد.

«میخوام بدونم این چجور جای بنجلیه. فوری دس به کار شو و چرخو بگردون، دیلاق. یه بار دیگه میخوام بازی کنم و با پول وسط دارم بازی می‌کنم. وقت گرفتن می‌بینم تندتند میگیرین، ولی وقت سلفیدن که شد میفتین به فسناله.»

میزنگهدار لبخند سرد مؤدبی زد، از آنها که به هزاران الدنگ و میلیونها احمق زده بود. منش خوشقواره‌ی تیره‌ی بی‌اعتناش حرف نداشت. جدی گفت «میز قادر نیست جوابگوی داو شما باشه، مادام. شما اینجا حدوداً شانزده هزار دلار دارین.»

دختر به ریشخند گفت «پول خودتونه. پشش نمیخواین؟»  
مردی در کنارش سعی کرد چیزی به او بگوید. دختر سریع برگشت و چیزی تو صورتش دم داد که طرف سرخ شد و میان جمعیت وارف. دورادور این خطه‌ی بسته با نرده‌ی برنجی دری در دیوار تنکه‌بندی باز شد. ادی مارز از آن در آفتابی شد، با لبخند فارغی به چهره، دستهایش را در جیب کت لباس شبش فرو برده بود، هر دو ناخن شستش در بیرون جیب برق می‌زد. معلوم بود ازین ژست خوشش می‌آمد. تفرّج‌کنان آمد پشت سر میزنگهدارها و گوشه‌ی میز وسطی ایستاد. با آرامشی تنبلانه، کمتر از میزنگهدار مؤدبانه حرف می‌زد.

«اتفاقی افتاده، خانم ریگن؟»

دختر صورتش را با چنان ضربی طرف او گرداند که من دیدم انحنای چانه‌اش انگار با انقباض درونی تحمل‌ناپذیری سفت شد. جوابش را نداد.

ادی مارز جدی گفت «اگه دیگه بازی نمیکنین، لازمه اجازه بدین یکی همراهتون بفرستم خونه.»

دختر گُر گرفت. استخوانهای گونه‌اش توی صورتش سفید

باقی ماند. با خنده‌ئی خارج از کوک خندید. به تلخی گفت «یه دور دیگه، ادی. هرچه دارم رو قرمز. از قرمز خوشم میاد. رنگ خونه.»

ادی ماژز لبخند خفیفی زد، آنوقت سری تکان داد و دست به جیب بغلش برد. کیف پول بزرگی از پوست خوک دریائی را با گوشه‌های طلائی درآورد و در طول میز بی‌توجه پرتش کرد سمت میزنگهدار. گفت «این جواب داو خانم، بدون خُرده‌ش. اگه کسی مخالفتی نداره، این نوبت چرخ فقط برای خانم بگرده.»

کسی مخالفتی نداشت. ویوین ریگن روی میز خم شد و تمامی بُردش را وحشیانه با هر دو دست تا خالِ خشتِ قرمزِ درشتِ روی میز پیش راند.

میزنگهدار بدون عجله روی میز خم شد. پول را و ژتونهای او را شمرد و دسته کرد، همه را بجز معدودی اسکناس و ژتون، فال فال در کپه‌ئی منظم جا داد و باقی را با ژتون‌کش از محدوده‌ی میز بیرون راند. کیف ادی ماژز را باز کرد و دو بسته‌ی تانشرده اسکناسهای هزار دلاری بیرون کشید. یکی از بسته‌ها را باز کرد، شش اسکناس شمرد و اضافه کرد به بسته‌ی باز نشده، چهار اسکناس موجود را به کیف پول برگرداند و کیف پول را بی‌توجه کناری نهاد تو گوئی قوطی کبریت بود. ادی ماژز به کیف دست نزد. هیچ‌کس بجز میزنگهدار جُم نخورد. میزنگهدار با دست چپش چرخ را به حرکت درآورد و گوی عاج را با گردش سرسری مچش در طول لبه‌ی بالائی پرت کرد. آنوقت دستهایش را عقب کشید و دست به سینه شد.

لبهای ویوین آهسته شروع کرده باز شدن تا اینکه دندانهایش

مثل تیغه‌های چاقو مقابل نور درخشیدند. گوی از سرآزیری چرخ تنبلانه پائین آمد و روی لبه‌ی کرومی که بالای شماره‌ها بود ورجه ورجه کرد. پس از زمانی طولانی و خیلی ناگهانی با صدای تلیق از گردش ایستاد. چرخ آهسته کرد، همینطور که گوی را با خودش دور می‌گرداند. میزنگهدار دستهایش را از هم باز نکرد تا چرخ بکلی از حرکت ایستاد.

به طور رسمی و بدون رغبت گفت «سرخ مییره.» گوی عاج روی ۲۵ قرمز مانده بود، سومین شماره از دو صفر. ویوین ریگن سرش را عقب راند و فاتحانه خندید.

میزنگهدار ژتون‌کش را برداشت و به آهستگی دسته‌ی اسکناسهای هزار دلاری را در طول میز هل داد، آنها را به داو اضافه کرد، همه را به آهستگی از دایره‌ی بازی بیرون راند.

ادی ماژز لبخند زد، کیف پولش را به جیب برگرداند، روی پاشنه گرد کرد و اتاق را از طریق دری که بر دیوار تنکه‌بندی بود پشت سر گذاشت.

یک دوجین آدم نفسهایشان را همزمان بیرون دادند و دویدند سمت نوشاکی. من هم همراه آنها به سمت دیگر اتاق رفتم، پیش از آنکه ویوین بُردش را جمع کند و از سر میز برگردد. رفتم به سرسرای بزرگ ساکت، کلاه و پالتوم را از دخترک امانتی گرفتم، یک سکه‌ی بیست و پنج سنتی در سینی‌اش انداختم و آمدم بیرون روی ایوان. دربان جلوم قد علم کرد و گفت «ماشینتونو براتون بیارم، قربان؟»

گفتم «دارم میرم قدم بزنم.»

گچبریهای لبه‌ی طاق ایوان از مه گرفتگی نمدار بود. مه از سروهای می‌چکید که کم کمک در حوالی صخره‌ی فراز

اقیانوس تُنک می شد. در هر جهت که نگاه می کردی به زحمت چند قدم جلوترت را می دیدی. از پله های ایوان پائین آمدم، خوش خوشک از لای درختها راهباریکه ی نامشخصی را طی می کردم تا سر از جایی در آوردم که می توانستم صدای خیزاب را بشنوم که مه را آن زیرزیرها در پای صخره لیسه می زد. هیچ بارقه ی نوری از هیچ جا نمی دیدی. گاه می شد یک دوجین درخت را به روشنی ببینم، یک دوجین دیگر را تیره، و دیگر هیچ چی نبینم جز مه. به چپ گرد کردم و خوش خوشک برگشتم به راهباریکه ی شنی که دور می گشت می رفت طرف اصطبلها که ماشینها را آنجا پارک می کردند. موقعی که گرتهی عمارت را تشخیص دادم ایستادم. یک کمی جلوتر از من شنیدم مردی سرفه می کرد.

قدمهای من روی چمن خیس نرم هیچ صدائی نداده بود. مرد یکبار دیگر سرفه کرد، آنوقت سرفه را با دستمالی یا سرآستینی خفه کرد. همینطور که مشغول به اینکار بود جلوتر رفتم، نزدیکترش. حدوداً می دیدمش، سایه ی مبهمی نزدیک راهباریکه. چیزی وادارم کرد که بروم پشت یک درخت و آنجا خف کنم. مرد سرش را برگرداند. حالا که چنین کرد صورتش می بایست سفید محو می بود. نبود. نبود. تاریک باقی مانده بود. نقابی روی آن بود.

پشت درخت منتظر شدم.



قدمهای سبک، قدمهای یک زن، در مسیر راهباریکه‌ی نامرئی به گوش رسید و مردی که جلو من بود پیشتر رفت و گفتی تکیه داشت به مه. نمی‌توانستم زن را ببینم، آنوقت او را جور گنگی می‌دیدم. حالت متکبرانه‌ئی که سرش را حرکت می‌داد به چشم آشنا می‌آمد. مرد به سرعت بیرون پرید. دو شکل در مه درآمیختند، انگار بخشی از مه باشند. یک لحظه سکوت مرگ بود. آنوقت مرد گفت «این یه هفتیره، خانوم. آسه بیا. صدا تو مه بُرد داره. فقط کیفور دکن.»

دختره صدائی درنیاورد. من قدمی جلو رفتم. یکباره توانستم گُرکِ مه گرفته‌ی دمه‌ی کلاه مرد را ببینم. دختر دست از پا خطا نکرد. آنوقت تنفسش صدای خراشنده‌ئی داشت، مثل رنده‌ی کوچکی روی چوب نرم.

مرد گفت «داد بکشی، قاچت کردم.»

داد نکشید. حرکت نکرد. از جانب مرد حرکت کوچکی بود و ریزخند خشکی. گفت «بهتره تو همین باشه.» گیره‌ئی تلیق کرد

و صدای جوریدنی به گوشم آمد. مرد گرد کرد و سمت درخت من آمد. وقتی که سه یا چهار قدم برداشت دوباره ریز خندید. این ریزخند از خاطره‌های دور من برمی‌آمد. دست کردم پیپ را از جیبم درآوردم و مثل اسلحه نگهداشتم.

داد خفه‌ئی زدم «هی، لنی.»

مرد یکباره ایستاد و بنا کرد دستش را بالا بیاورد. گفتم «نع. بت گفته بودم دیگه دور و بر همچه کاری نگرد، لنی. دم تیر می.» هیچ چی جُم نزد. دختره که آن عقبها دم راهباریکه بود جُم نزد. من جُم نزد. لنی جُم نزد.

بش گفتم «کیفو بذار پائین دم پات، بچه. آسه و آسون.» خم شد پائین. رو نشان دادم و رفتم دم پرش و همچنان سرش هوار بودم. جفت من پا شد ایستاد و به سختی نفسش درمی‌آمد. دستهاش خالی بود.

«بگو که از پیش برنمیای.» گفتم و روش خم شدم و اسلحه‌اش را از جیب پالتوش درآوردم. بش گفتم «آدما دارن همینطور یه بند هفتیراشونو میبخشن به من. سنگین شدم از هفتیر اونقدر که یه وری راه میرم. بزن بچاک.»

نفسهامان بهم برخورد و قاطی شد، چشمهامان مثل چشمهای دو گربه‌ی نر بود روی هرّه‌ی دیوار. من یک قدم عقب کشیدم.

«برو که رفتی، لنی. بی دلخوری. تو جیکت درنیاد و منم جیکم درنیاد. باشه؟»

با صدای کلفتی گفت «باشه.»

مه او را بلعید. صدای خف گامهاش و بعد دیگر هیچ. کیف را برداشتم و توش را جوریدم و طرف راهباریکه رفتم. هنوز

آنجا بی حرکت ایستاده بود، با دست بی دستکشی که بر آن یک انگشتی برق خفیفی داشت پالتو خز خاکستری‌ئی را تنگ گلویش گرفته بود. کلاه نداشت. موی تیره‌ی فرق باز کرده‌اش بخشی از تیرگی شب بود. چشم‌هایش هم.

«دست مریزاد، مارلو. حالا دیگه محافظ شخصی منم شدی؟» صدایش رگه‌ی تند و تیزی داشت.

«همچه به نظر میاد. اینم کیف.»

گرفتیش. من گفتم «ماشین آوردی با خودت؟»

خندید. «با یه مرد اومدم. تو اینجا چه می‌کنی؟»

«ادی ماژز می‌خواه منو ببینه.»

«نمیدونسم اونو می‌شناسی. چرا؟»

«علتی نمی‌بینم به شما نگم. خیال میکنه من دارم عقب کسی

می‌گردم که به خیال اون بازنش گذاشته رفته.»

«می‌گشتی؟»

«نه.»

«پس واسه چی اومدی.»

«که سر درآرم اون چرا خیال میکنه من دارم عقب کسی

می‌گردم که به خیال اون بازنش گذاشته رفته.»

«سر درآوردی؟»

«نه.»

گفت «اطلاعات همینطور ازت مثل گوینده‌ی رادیو نشت

میکنه. گمونم ربطی به من نداشته باشه — حتا اگه طرف شوهرم

باشه. فکر می‌کردم به این قضیه علاقه نداری.»

«آدمایه ریز دارن اینو سمت من پاس میکنن.»

از دلخوری دندان قروچه رفت. واقعه‌ی مرد نقابدار مسلح



به نظر هیچ تأثیری بر او نگذاشته بود. گفت «خب، با من بیا تا گاراژ. باس یه نگاهی به همرام بندازم.»

در طول راهباریکه قدمزنان رفتیم و دور یک کنج ساختمان گشتیم و پیش روی ما نور بود، آنوقت دور کنج دیگری هم گشتیم و رسیدیم به حیاط محصور اصطبل که با دو نورافکن روشن بود. هنوز آجر فرش بود و هنوز شیب ملایمی داشت که در وسط به یک گلوگاه فلزی می رسید. ماشینها می درخشیدند و مردی در روپوش قهوه‌ئی از چارپایه بلند شد و جلو آمد.

ویوین بی خیالانه ازش پرسید «دوس پسر من هنوز کله پاس؟»

«متأسفانه همینطوره، خانوم. یه جاجیم انداختم روش و شیشه‌هارو دادم بالا. حالش خوبه، گمونم. همچین داره استراحت میکنه.»

ما به طرف کادیلاک گنده‌ئی رفتیم و مرد روپوش دار در عقب را باز کرد. بر صندلی عریض، ولو شده و تازیر چانه‌اش پوشیده، مردی دراز کشیده بود که با دهن باز خرناسه می زد. به نظر مرد موبور قوی هیکلی می آمد که ظرفیت مشروب بالا داشت.

ویوین گفت «آشناسین با آقای لاری کب. آقای کب — آقای مارلو.»

من غری زدم.

گفت «آقای کب همراه من بود. چه همراه نازنینی، آقای کب. چه مراقب. باس وقتی بهوشه بینیش. باس وقتی بهوشه من بینمش. یک کسی وقتی بهوشه باس بیندش. منظورم اینه که محض ثبت کردن. تا تبدیل شه به بخشی از تاریخ، آن لحظه‌ی

پرتلاؤ کو تاه، که مدفون میشه در زمان، ولی هیچوقت فراموش  
نمیشه — لحظه‌ئی که لاری کب بهوشه.»

من گفتم «آره.»

با صدای فرسوده‌ئی از سرگرفت انگار هول و تکان ناشی از  
سرقت حالا داشت خودش را بروز می‌داد. «من حتا به سرم بود  
زنش شم. وقتائی که هیچ چیز دلپذیر به ذهنم نیامد. همه‌مون  
ازین دوره‌ها داریم. میدونی، تادلت بخواد پول. قایق تفریحی،  
یه خونه در لانگ آیلند، یه خونه در نیوپورت، یه خونه در برمودا،  
خونه‌هائی اینجا و اونجا در سراسر دنیا احتمالاً — که  
فاصله‌شون از هم یه بطر اسکاچ خوبه. و برای آقای کب یه بطر  
اسکاچ هیچوقت خیلی دور نیست.»

گفتم «آره،» و ادامه دادم «راننده‌ئی داره که ببردش خونه؟»  
«نگو 'آره'. عوامونه‌س.» به من نگاه می‌کرد، طاق ابرو بالا.  
مرد روپوش دار داشت لوچه‌اش را به سختی می‌جوید. «آه،  
بی تردید یه گردان راننده داره. اونا احتمالاً هر روز صبح جلو در  
گاراژ صف جمع دارن. درخشش دگمه‌ها، برق و بورق یراقها،  
دسکشهای سفید پاک و پاکیزه. یه جور برازندگی دانشکده‌ی  
افسری دارن.»

پرسیدم «خب، پس کدوم گوریه این راننده؟»  
مرد روپوش دار، بفهمی نفهمی پوزشخواه گفت «امشب  
خودشون میروندن. میتونم به منزلشون تلفن کنم و بخوام کسی  
بیاد عقب‌شون.»

ویوین برگشت و به او لبخند زد گفتی همان لحظه یک نیمتاج  
الماس بش هدیه داده. گفت «خیلی محشر میشه. ممکنه  
اینکارو بکنی؟ واقعاً نمیخوام آقای کب اینجوری تلف شه — با

دهن باز. یکی ممکنه فکر کنه از تشنگی مرده.»  
مرد روپوش دار گفت «الّا اینکه دهنشو بو نکنن، خانوم.»  
در کیفش را باز کرد و چنگه‌ئی اسکناس به زور به او داد. «تو  
ازش مراقبت می‌کنی، مطمئنم.»  
مرد با چشمهای گرد شده گفت «ای خدا. حتماً می‌کنم،  
خانوم.»

به شیرینی گفت «ریگن اسممه. خانم ریگن. منو احتمالاً بازم  
می‌بینی. خیلی وقت نیس اینجائی، هس؟»  
«نه، خانوم.» دستهای نابخود داشت با چنگه‌ئی پولی که  
دریافت کرده بود ور می‌رفت.

گفت «ازینجا خوشت خواهد اومد،» و بازوی مرا گرفت.  
«چطوره با ماشین تو بریم، مارلو؟»  
«بیرون تو خیابونه.»

«از نظر من هیچ ایرادی نداره، مارلو. عاشق قدم زدن تو مهم.  
به آدمای جالبی بر می‌خوری.»  
گفتم «اوه، زده بالا.»

به بازوی من آویخت و شروع کرد به لرزیدن. تمام راه را تا  
ماشین سخت به من آویخته بود. به ماشین که رسیدیم دیگر  
نمی‌لرزید. در کوچه‌ئی خمدار مشجری راندم که پشت عمارت  
بود. کوچه به بلوار دوکازن باز می‌شد، جاده‌ئی اصلی لاس  
اولینداس. از زیر نورافکنهای پت پتی قدیمی گذشتیم و پس از  
مدتی به شهرکی رسیدیم، به ساختمانهای، مغازه‌های مرده‌ئی،  
جایگاه پمپ بنزینی‌ئی و چراغی بالای زنگ اخبار شب، و  
دست آخر دراگ ستوری که هنوز باز بود.

گفتم «بهتره یه چیزی بنوشیم.»

چانه‌اش را تکان داد، نقطه‌ی رنگ‌پرده‌ئی در گوشه‌ی  
صندلی. آریبی دور زدم و روی پیاده‌رو پارک کردم. گفتم «کمی  
قهوه‌ی سیاه با مختصری رای می‌چسبه.»

«میتونم قد دو تا ملوان مست کنم و خوشم بیاد.»

در را برآش باز نگه داشتم و او دم پام پیاده شد، جوری که  
موهایش گونه‌ام را می‌نواخت. رفتیم داخل دراگ‌ستور. نیم‌بظر  
رای از پیشخوان نوشاک‌فروشی خریدم و آنرا با خودم بردم تا  
چهارپایه‌های آن سمت و گذاشتمش روی مرم‌ترک‌خورده‌ی  
پیشخوان.

گفتم «دو تا قهوه. سیاه، غلیظ و امساله.»

پیشخدمت گفت «اینجا نمیتونین مشروب بخورین.»  
روپوش آبی رنگ‌بافته داشت، موی کم‌پشتی به سرش بود،  
چشمهای نسبتاً درستکار داشت و چانه‌ئی که به محض متوجه  
شدن دیوار دیگر به دیوار نمی‌خورد.

ویوین ریگن دست توی کیفش برد و یک بسته سیگار درآورد  
و عین مردها طوری تکانش داد که دو دانه بیرون آمد. طرف من  
گرفتش.

پیشخدمت گفت «خلاف قانونه اینجا مشروب بخورین.»  
من هر دو سیگار را روشن کردم و محلش نگذاشتم. از  
قهوه‌ریز نیکلی لک و پکی دو فنجان قهوه ریخت و آنها را جلو  
ما گذاشت. نگاه به شیشه‌ی رای انداخت، زیر لب لُندلُند کرد و با  
خستگی گفت «باشه، من مواظب خیابونم تا شما میریزینش.»  
رفت ایستاد پشت پنجره‌ی رو به خیابان همینطور که پشتش  
به ما بود و گوشه‌هایش آویزان.

گفتم «دل تو دلم نیس که دارم اینکارو می‌کنم،» و درِ بطری را

باز کردم و مایه‌ی قهوه‌ها را زیاد کردم. «اعمال قانون تو این شهر محشره. تموم مدت ممنوعیت محل ادی ماژز باشگاه شبانه بود و دو تا مأمور یونیفورم پوش هر شب هر شب تو سرسرا ولو بودن — که بیان کسی از مهمونا با خودش مشروب نیاره و مجبورشن از مشروب محل بخرن.»

پیشخدمت ناگهانی برگشت و قدم‌نان آمد پشت پیشخوان و بعد رفت پشت پنجره‌ی کوچک شیشه‌ئی قسمت تحویل نسخه. ما قهوه‌ی پر مایه‌مان را مززه کردیم. نگاه به چهره‌ی ویوین کردم در آینه‌ئی که آنسوی قهوه‌ریز بود. عصبی بود، رنگ‌باخته، زیبا و وحشی. لب‌هاش سرخ و سنگدل بود.

گفتم «چشای بدذاتی داری. ادی ماژز چه گزکی داره ازت؟» از توی همان آینه به من نگاه کرد. «کلی پول امشب ازش بردم سر رولت — علاوه بر پنج هزارتای دیروزی که ازش قرض گرفتم و خرج نشد.»

«شاید باعث دلخوریش شه. فکر می‌کنی اون زنبورکچی فرستاده سراغت؟»

«زنبورکچی دیگه چیه؟»

«اسلحه کش.»

«توئم زنبورکچی تشریف داری؟»

خندیدم، «معلومه. ولی دقیقشو بخوای زنبورکچی طرف غلطی خط وامیسه.»

«اغلب سردرگم که اصلاً طرف غلط وجود داره.»

«داریم از مطلب دور میشیم. ادی ماژز چه گزکی داره ازت؟»

«منظورت اینه که از من گزکی داشته باشه؟»

«بله.»

لب ورچید. «خوشمزه تر، لطفاً، مارلو، خوشمزه تر.»  
«ژنرال چطورن؟ ادعای خوشمزگی هیچوقت نکردم.»  
«نه چندان خوب. امروز اصلاً پا نشد. لااقل میتونی سؤال  
پیچم نکنی.»

«زمانی رو به یاد میارم که من همینو راجع به شما فکر  
می کردم. چقدر ژنرال از قضایا مطلعه؟»  
«احتمالاً از همه چیز.»  
«نورس بش میگه؟»

«نه. وایلد دادستان او مده بود دیدنش. عکسارو سوزوندی؟»  
«البته. نگران خواهر کوچیکه هستی، مگه نه — هر از گاه؟»  
«اون تنها نگرانی زندگیمه. یه جورائی نگران بابامم همم، که  
ندارم از چیزائی بو ببره.»

گفتم «گرفتار توهمات چندونی نیس. ولی به گمونم هنوز  
غرورشو داره.»

«ما از خونشیم. مصیبت اینه.» به من در آینه خیره شد با  
چشمهای عمیق دور. «نمیخوام بمیره درحالی که از خونش  
متنفره. همیشه این خون وحشی بوده، اما همیشه خون فاسدی  
نبوده.»

«حالا هست؟»

«گمونم تو همچه فکری می کنی.»

«نه راجع به شما. شما داری فقط نقشه بازی می کنی.»  
نگاهش را پائین انداخت. من قهوه‌ی بیشتری مززه کردم و  
سیگار دیگری برای جفت‌مان گیراندم. یواش گفت «پس تو  
آدمارو با تیر میزنی. تو قاتلی.»  
«من؟ چطوری؟»

«روزنامه‌ها و پلیس خوب سروتهشو هم آوردن. ولی من هرچیزو که میخونم که باور نمی‌کنم.»

«هاه، شما فکر می‌کنی من دخل گایگر — یا برودی — یا هردورو آوردم.»

چیزی نگفت. من گفتم «لازم نشد. میتونسم مثل اینکه، و از زیرش قسِر دررم. هیچکدومشون تردید نمیکردن سرب به جونم بریزن.»

«این سبب میشه تو در قلبت قاتل باشی، مثل همه‌ی آژانا.»  
«آه، زده بالا باز.»

«یکی از اون مردای مومشکی مهلکِ آروم که بیشتر از حس یه قصاب نسبت به لاشه‌ی سلاخی حس نداره. اولین نوبت که دیدمت اینو فهمیدم.»

«به قدر کافی رفقای مشکوک داری که فرقتشو بدونی.»  
«بنسبه‌ی تو اونا همه نرم و نازکن.»

«دس شما درد نکنه. شما خودتونم همچین لطیفه خاتون نیسی.»

«چطوره ازین شهرک خرابشده بز نیم بیرون.»  
صورت حساب را دادم، نیم بطری را در جیبم گذاشتم، و آنجا را ترک کردیم. پیشخدمت هنوز می‌خواست سرب به تن من نباشد.

از لاس اولینداس راندم و دور شدیم و از خلال ردیفی از شهرکهای مرطوب ساحلی گذشتیم با خانه‌های آلونکِ طوری بناشده روی شنهای نزدیکِ غرّش موجها و خانه‌های بزرگتر بناشده عقب‌تر روی دامنه‌ی پشت سر. غلط انداز اگر پنجره‌ئی زرد روشن بود، ولی بیشتر خانه‌ها تاریک بودند. بوی جلبک

دریائی از آب برمی آمد و روی مه پهن می شد. چرخها روی  
سمت خیس بولووار می خواند. عالم خلئی بود خیس.

نزدیکیهای دل ری که رسیدیم تازه برای اولین بار پس از  
بیرون آمدن از دراگ ستور سر حرف را باز کرد. صدایش زنگ  
گرفته ئی داشت، انگار در ته تهای آن چیزی مرتعش بود.  
«بیچ پائین سمت باشگاه دل ری. میخوام آبو تماشا کنم.

خیابون بعدی دست چپ.»

سر تقاطع چراغ زرد چشمکزی بود. ماشین را گرد کردم و  
از دامنه رو به پائین لغزیدم که دماغه ی بلندی در یک سمت بود،  
خطوط آهن که ما را به شهر می برد سمت راست، در آنسوی  
خطوط آهن چراغهای کم رمقی پروپخش بود، و بعد خیلی  
دورتر تالو چراغهای اسکله بود و مه رقیقی در آسمان بالای  
شهر. در آنسوها مه کم و بیش رفته بود. جاده خطوط آهن را که  
سمت دماغه پائین می رفتند قطع می کرد و بعد به باریکه ی  
مفروشی از شاهراه ساحلی می رسید که در حاشیه ی باز  
غیرمسکونی کناره کشیده شده بود. در طول پیاده رو ماشینها  
پارک کرده بودند، رو به دریا، تاریک. چراغهای باشگاه ساحلی  
چند صد متری دورتر بود.

پای لبه ی جدول ترمز کردم، چراغهای جلو را خاموش کردم  
و نشسته ماندم دستهام روی فرمان. زیر مه رقیق موج می پیچید  
و کف می کرد، تقریباً بی سرو صدا، مثل فکری که دست و پا  
می زند در مرز آگاهی به خودش شکل بدهد.

با صدای تقریباً گرفته ئی گفت «بیا نزدیکتر.»

از پشت فرمان درآمدم و رفتم وسط صندلی. او بدنش را  
کمی از من دورگرداند انگار بخواهد از پنجره ی بغلی نگاه کند.



آنوقت خودش را رها کرد تا، بی هیچ صدائی، تو بغلم پس بیفتد. سرش چیزی نمانده بود بخورد به فرمان. چشمه‌اش بسته بودند، چهره‌اش در تاریکی بود. آنوقت دیدم چشمه‌اش باز شدند و سوسو زدند، درخشش‌شان مرئی بود، حتا در آن تاریکی.

گفت «[...]، جونور.»

.....  
.....  
..... [ به سرعت مژه می‌زد، مثل بالهای شبیره.

[...]

[...]

یواش گفت «قاتل». نفسش می‌رفت توی دهن من.  
[...] پس از زمانی طولانی سرش را همینقدر کنار کشید که بگوید «کجا میشینی.»

«هوبارت آرمز، فرانکلین، نزدیک کنمور.»

«هیچوقت ندیدمش.»

«میخوای ببینیش؟»

نفس کشید «آره.»

«چه گزکی ادی ماژز ازت داره؟»

بدنش در آغوش من سفت شد و نفسش صدای زبری داشت. سرش را عقب کشید تا آنجا که چشمه‌اش، گشادِ گشاد، دوره شده با سفیدی، به من خیره بود.

با صدای نرم خفه‌ئی گفت «پس اینجوریه.»

«همینجوریه. کار دلپذیریه، ولی بابات استخدامم نکرده بات اختلاط کنم.»

به آرامی، بدون جُم خوردن گفت «توِ مادرسگ.»  
توی چهره‌اش خندیدم. گفتم «فکر نکن من قندیل یختم.  
کور نیسم یا بی حس. منم خونم به گرمی هر بابای دیگه‌س.  
[...]. ادی ماژز چه گزکی ازت داره؟»

«اگه یه بار دیگه بگی جیغ می‌زنم.»  
«باشه، جیغ بزن.»

با تکانی جداشد و در گوشه‌ی دور ماشین صاف نشست.  
«آدمارو سر همین چیزا با تیر زدن، مارلو.»  
«آدمارو عملاً سر هیچ با تیر زدن. اولین باری که باهم روبرو  
شدیم بت گفتم من کارا گاهم. اینو تو کله‌ی خوشگلت بکن. من  
بابت حرفه‌م جون میدارم، حضرت علیّه. بازی بازی نمی‌کنم  
باهاش.»

دست در کیفش برد و دستمالی بیرون کشید و آنرا به نیش  
گرفت همینطور که رو از من گردانیده بود. صدای جر خوردن  
دستمال به گوشم رسید. با دندانش جرش می‌داد، یواش، دم  
بدم.

پچپچه کنان گفت «چی باعثه فکر کنی اون گزکی از من داره؟»  
صداش به خاطر دستمال خفه بود.

«اون اجازه میده کلی پول ببری و بعد یه هفتیرکش میفرسه  
پولو ازت پس بگیره. سر سوزنیم متعجب نیستی. حتا ازم  
تشکر نکردی که برات نجاتش دادم. فکر می‌کنم کل ماجرا یه  
نقش بود. اگه میخواستم از خود متشکر باشم می‌گفتم کم و بیش

نقش بود. اگه میخواسم از خود متشکر باشم می گفتم کم و بیش  
کلش به خاطر من صورت گرفته.»  
«تو خیالت اون هر جوری که دلش بخواد میتونه ببره یا  
ببازه؟»

«معلومه. سر داوهای گنده، از هر پنج دفعه‌ئی چهار دفعه.»  
«نیازی هست بت بگم که از ریختت بیزارم، آقای کارآگاه؟»  
«شما هیچ دینی به من نداری. دستمزدم قبلاً پرداخت شده.»  
دستمال پاره پاره را از پنجره‌ی ماشین بیرون انداخت.  
«چقدّه خوب تا می‌کنی با خانمها.»  
«بوسیدنتونو دوس می‌داشتم.»  
«خودتو خوب نگهداشتی. مایه‌ی مباحاته. باید تبریکشو به  
شما بگم، یا پدرم؟»

«بوسیدنتونو دوس می‌داشتم.»  
لحنش کند و کشدار شد و به سردی یخ. «اگه لطفی نسبت به  
من داری، بی زحمت منو ازینجا ببر. کاملاً مطمئنم که میخوام  
برگردم خونه.»

«خواهر منم نمیشی؟»  
«اگه تیغ داشتم، گلو تو گوش تا گوش می‌بریدم — فقط بینم  
چی ازش میزنه بیرون.»  
گفتم «خون کرم ابریشم.»

ماشین را روشن کردم و دور زدم و مجدداً از روی خطوط  
آهن رد شدم آمدم به شاهراه و همینطور ادامه دادم تا به شهر و رو  
به بالا تا وست هالیوود. لام تا کام با من حرف نزد. تمام راه  
بازگشت را جُم نخورد. از دروازه گذشتم و از راه ماشینرو گود  
نشسته تا کالسکه‌رو عمارت عظیم بالا آمدم. در ماشین را بغتاً

باز کرد و از ماشین پیاده شد پیش از اینکه کاملاً توقف کرده باشد. حتا آنموقع هم حرفی نزد. پشتش را نگاه کردم که جلو در ایستاده بود پس از اینکه زنگ را نواخته بود. در باز شد و نور پس نگاهی به بیرون انداخت. سریع از کنارش رد شد و رفته بود. در با صدای بنگ بسته شد و من آنجا نشسته ماندم همینطور که چشمم به در بود.

گرد کردم از راه ماشینرو آمدم پائین و برگشتم خانه.

این یکی دفعه سرسرای مجتمع آپارتمانی خالی بود. هیچ هفت تیرکشی پای نخل گلدانی نبود تا به من اُرد بدهد. سوار آسانسور خودکار شدم و تا طبقه‌ی خودم بالا آمدم و در طول راهرو همراه آهنگ آهسته‌ی رادیوئی از پشت در قدم‌زنان رفتم. نیاز به یک جرعه نوشاک داشتم و عجله داشتم که به آن برسیم. چراغ داخل اتاق را روشن نکردم. یگراست رفتم سر وقت نیمچه آشپزخانه‌ام و پس از سه چهار قدم کوتاه دست نگه داشتم. چیزی نامیزان بود. چیزی در هوا، یک بو. کرکره‌ها پائین بود و نور خیابان که از کناره‌های کرکره می‌تراوید نور خفه‌ئی را در اتاق باعث می‌شد. بی حرکت ایستادم و گوش تیز کردم. بوی تو هواناشی از عطر بود. یک عطر تند وازنده.

صدائی نمی‌آمد، هیچ صدائی. بعد که چشمهای من به تاریکی عادت کردند دیدم در عرض کف اتاق چیزی جلوم بود که نبایست آنجا می‌بود. عقب کشیدم، دست دراز کردم سمت کلید و باشستم زدم چراغ را روشن کردم.

تختخواب تاشو پائین بود. چیزی در آن نخودی می خندید. یک کله‌ی بور بر بالش من قرار داشت. دو بازوی برهنه رو به بالا خمیده بود و دستهای مربوطه‌اش بر فراز آن کله‌ی بور گره خورده بود. کارمن سترن وود طاقباز در تخت من دراز کشیده بود و به من نخودی می خندید. موج گندمی موهایش انگار با دستی مواظب و تصنعی بر بالش پروپخش شده بود. چشمهای لوحی رنگش به من خیره بودند و این تأثیر را بجا می گذاشتند که، طبق معمول، از پشت بشکه‌ئی به من خیره‌اند. تبسم کرد. دندانهای تیز ریزش برق زد.

گفت «بانمکم، مگه نه؟»

من به خشونت گفتم «همونقدر بانمک که یه فیلیپینی عصر

شنبه‌س.»

رفتم سمت یک چراغ پایه‌دار و روشنش کردم، برگشتم چراغ سقفی را خاموش کردم، و دوباره عرض اتاق را طی کردم تا برسم به صفحه‌ی شطرنج که روی میز بازی پای چراغ بود. روی صفحه یک مسأله‌ی شطرنج چیده شده بود، مات در شش حرکت. نمی توانستم این مسأله را حل کنم، مثل بسیاری از مسائلم. دست بردم سواری را حرکت دادم، آنوقت کلاه و پالتوم را کندم و جایی پرت کردم. تمام مدت خنده‌ی ملایم نخودی از تخت ادامه داشت، صدائی که مرا یاد موشهائی پشت تخته کوبیهای یک خانه‌ی قدیمی می انداخت.

«شرط می بندم نتونی حدس بزنی چطوری او مدم تو.»

سیگای بیرون کشیدم و با چشمهای ملول به او نگاه کردم.

«شرط می بندم که میتونم. تو از سوراخ کلید وارد شدی، عین

پیتر پن.»

«اون کیه؟»

«اوه، بابائی که قدیما تو تالارای بیلپارد می دیدمش.»

نخودی خندید. گفت «توئم بانمکی، مگه نه؟»

رفتم که بگویم «راجع به شست —» اما او از من جلو بود. نیازی نبود به یادش بیارم، دست راستش را از پشت سرش بیرون کشید و بنا کرد به مکیدن شست و نگاه دوختن به من با چشمهای زیادی گردِ شیطاناش.

گفت «من پاک بی لباسم،» موقعی که من سیگارم را دود کرده بودم و به مدت یک دقیقه به او خیره شده بودم.

گفتم «ای داد، درست پس ذهنم بود. داشتم می رسیدم بش که تو حرف زدی. تا یک دقیقه ی دیگه می گفتم شرط می بندم پاک بی لباسی؛ من خودم همیشه گالوش می پوشم تو جام، مبادا با وجدان معذب بیدارشم و بخوام فوری از چنگش دررم.»

«چه بانمک،» کله اش را کمی، بچه گربه طوری، گرداند. آنوقت دست چپش را از زیر سر درآورد و ملافه را گرفت، به نحو نمایشی مکث کرد، و به کناری راند. [ ..... ]  
.....  
دختران ژنرال سترن وود آنشب هردو لول را طرف من گرفته بودند.

یک پر توتون را از لب پائینی ام گرفتم.

گفتم «خیلی قشنگه. اما من همشو قبلن دیدم. یادت میاد؟»

من همون بابائیم که مرتب تورو بی لباس پیدات میکنه.»

مقدار بیشتری نخودی خندید و خودش را دوباره پوشاند.

ازش پرسیدم «واقعاً چطوری اومدی تو؟»

«مدیر درو برام باز کرد. کارتو نشونش دادم. از ویوین کش

رفته بودمش. بش گفتم تو به من گفتی پیام تو منتظرت بشم.  
من — من مرموز بودم.» از خوشی قند در دلش آب می شد.  
گفتم «بارکلا. مدیرا همینطوریهان. حالا میدونم چطوری  
اومدی تو، بم بگو چطوری میخوای بری بیرون؟»  
نخودی خندید. «نمیرم — نه به این زودیها... ازینجا خوشم  
میاد. تو بانمکی.»

«گوش کن،» با سیگارم سمت او اشاره کردم. «مجبورم نکن  
دوباره لباس تنت کنم. خسته‌م. منظوردار همه‌ی چیزائیم که بم  
تعارف می‌کنی. فقط لقمه‌ی یهوا بیش از حوصله‌س.  
داگ هاوس رایلی هیچوقت رفیقاشو دس تنها نذاشته. من  
رفیقتم. دس تنهات نمیدارم — به رغم خودت. من و تو  
ناچاریم رفیق بمونیم، و این راهش نیس. حالا میشه مثل یک  
دختر کوچولوی خوب لباساتو بیوشی؟»  
سرش را اینور آنور تکان داد.

من از رو نرفتم. «گوش کن، تو واقعاً هیچ حسی نسبت به من  
نداری. فقط میخوای نشون بدی که چقد میتونی شیطون باشی.  
ولی لازم نیس نشونم بدی. من پیشاپیش میدونسم. من همون  
بابائیم که تورو بدون لباس —»

نخودی خندید، «چراغو خاموش کن.»

سیگارم را انداختم کف اتاق و لگدمالش کردم. دستمالی  
درآوردم و کف دستهام را خشک کردم. یکبار دیگر سعی کردم.  
بش گفتم «به خاطر دروهمسایه نیس. اونا واقعاً دربندش  
نیسن. کلی زن سرگردون تو هر مجتمع آپارتمانیه و یکی بیشتر  
سبب نمیشه ساختمون کله پاشه. مسأله‌ی غرور حرفه‌ئیه.  
میدونی — غرور حرفه‌ئی. من واسه پدرت کار می‌کنم. اون



ناخوشه، خیلیم ضعیف، خیلیم ناتوان. یه جورائی بسم اعتماد کرده که کلکی سوار نمی‌کنم. میشه لطفاً لباساتو تن کنی، کارمن؟»

گفت «اسمت داگ هاوس رایلی نیس. فیلیپ مارلوئه. نمیتونی سرم کلاه بذاری.»

به پائین به صفحه‌ی شطرنج نگاه کردم. حرکت سوار غلط بود. به همانجائی که بود برش گرداندم. سوارها جائی درین بازی نداشتند. این بازی سوارها نبود.

دوباره بش نگاه کردم. حالا بی حرکت دراز کشیده بود، چهره‌اش رنگپریده روی بالش، چشمه‌اش بزرگ و تاریک و خالی مثل ظرفهائی که در وقت قحط زیر باران می‌گذارند. یکی از دستهای پنج‌انگشته‌ی بدون شستش با ملافه ورمی رفت. جرقه‌ی محو تردید جائی در وجودش داشت دنیا می‌آمد. هنوز ازش خبر نداشت. خیلی سخت است برای زنها — حتا زنده‌های عقیف — که دریابند تن و بدنشان مقاومت‌ناپذیر نیست.

گفتم «میرم آشپزخونه مشروبی بریزم. توئم میخوای؟»  
«آهاه»، چشمه‌های تاریکِ خاموشِ سردرگم به نحو جدی به من خیره بودند، در آنها تردید می‌روئید و بزرگتر می‌شد به تدریج، پاورچین پاورچین می‌آمد بی‌صدا، مثل گربه‌ئی در علفهای بلند که بچه کلاغی را دنبال می‌کند.

«تا برمی‌گردم اگه لباس پوشیده باشی، یه جرعه بت میرسه، باشه؟»

دندانهایش باز شد و صدای ملایم فِش فِش از دهنش بیرون آمد. جوابم را نداد. رفتم به نیمچه آشپزخانه و اسکاچ و سودا قاطی کردم و یک جفت معجون درست شد. من چیز واقعاً

هیجان‌انگیزی برای نوشیدن نداشتم، چیزی مثل نیتروگلیسرین یا نفس تقطیر شده‌ی ببر. تکان نخورده بود وقتی که من با دو تا لیوان برگشتم. صدای فش فش متوقف شده بود. چشم‌هایش دوباره مرده بودند. لب‌هایش لبخند زدن به من را از سر گرفتند. آنوقت یکباره صاف نشست، و ملافه‌ها را از تنش پس زد و دست دراز کرد «بدش من.»

هر دو لیوان را گذاشتم روی میز بازی و خودم هم نشستم و سیگار دیگری گیراندم. «شروع کن. من نگات نمی‌کنم.» نگاه گرداندم. آنوقت متوجه صدای فش فش شدم خیلی ناگهان و تیز. چنان یگه خوردم که برگشتم دوباره به او نگاه کردم. برهنه آنجا نشسته بود، تکیه داده به دست‌هایش، دهنش کمی باز، صورتش مثل استخوان تراشیده. صدای فش فش از دهنش بیرون می‌زد گفתי دست خودش نبود. چیزی پشت چشم‌هایش بود، هرچند چشم‌ها خالی بودند، چیزی که قبلاً در چشم‌های هیچ زنی ندیده بودم.

آنوقت لب‌هایش به دقت و آهسته جنبید، گفתי لب‌های مصنوعی بودند و می‌بایست آنها را به کمک نخ‌ها به حرکت درمی‌آوردند. به من فحش بد داد.

اهمیتی ندادم. اهمیتی نمی‌دادم چه فحشی به من می‌داد، که هر کسی چه فحشی به من می‌داد. ولی اینجا اتاقی بود که من باید توش زندگی می‌کردم. تا جایی که می‌شد اسمش را سرپناه گذاشت همین را داشتم و بس. در اینجا همه‌ی آن چیزهایی بود که مال من حساب می‌آمد، که به من مرتبط بود، به گذشته‌ام، به هر چیزی که جای خانواده را می‌گرفت. چیز چندانی نبود؛ تعدادی کتاب، عکس، رادیو، مهره‌های شطرنج، نامه‌های قدیمی،

چیزهائی ازین قبیل . هیچ . همین چُس وِپس ها همه‌ی خاطرات  
مرا تشکیل می‌دادند .

دیگر تحمل او را در آن اتاق نداشتیم . فحشی که به من داد  
فقط این نکته را به من یادآوری کرد .

خیلی پائیده گفتم «سه دقیقه بت وقت میدم که لباس تنت کنی  
و ازینجا بری بیرون . اگه تا آنموقع نرفته باشی ، میندازمت  
بیرون — به زور . همینطوری که هستی ، لخت . و لباساتو پشت  
سرت می‌ریزم تو راهرو . حالا — شروع کن .»

دندانهاش بهم می‌خورد و صدای فِش‌فِش تیز بود و حیوانی .  
پاهش را تا کف اتاق گرداند و دست سمت لباسهاش دراز کرد که  
روی یک صندلی دم تخت بود . لباس پوشید . تماشااش  
می‌کردم . با انگشتهای سفِثِ ناشیانه‌ئی — بنسبه‌ی یک زن —  
اما با اینهمه سریع لباس پوشید . چیزی بالای دو دقیقه لباس  
پوشید . من وقت گرفتم .

آنجا کنار تخت ایستاد همینطور که کیف سبزرنگی را محکم  
جلو پالتوئی با حاشیه‌ی خزگرفته بود . کلاه سبز جلفی را کج  
روی سرش گذاشته بود . لحظه‌ئی همانجا ایستاد و سمت من  
فِش فِش کرد ، چهره‌اش همچنان استخوان تراشیده ، چشمهاش  
همچنان خالی و با اینهمه مملو از نوعی احساسات جنگلی .  
آنوقت به سرعت طرف در قدم برداشت و بازش کرد و خارج  
شد ، بدون حرف ، بدون نگاه کردن به عقب سر . شنیدم که  
آسانسور یکباره به حرکت درآمد و در طول محورش راه افتاد .

رفتم سمت پنجره و کرکره‌ها را بالا زدم و پنجره را تا آخر باز  
کردم . هوای شبانه همراه یکجور شیرینی مانده‌ئی تو زد که هنوز  
اگروز ماشینها و خیابانهای شهر را به یاد می‌آورد . لیوانم را

برداشتم و نم‌نمک نوشیدمش. پائین در زیر من درِ مجتمع  
آپارتمانی خودبخود بسته شد. قدمهائی روی سنگفرش  
خاموش تَلق تَلق کرد. نه چندان دور ماشینی روشن شد. با  
برخورد خشن دنده‌ها دستپاچه به درون شب خیز برداشت.  
برگشتم سمت تخت و رو به پائین به آن نگاه کردم. جای سرش  
هنوز روی بالش سبز بود، جای تن کوچک هرزه‌اش هنوز قالبی  
روی ملافه‌ها سبز.

لیوان خالیم را پائین گذاشتم و وحشیانه زیروبالای  
تختخواب را وراورددم.

صبح روز بعد باز می‌بارید، بارانی مۆربِ خاکستری مثل یک پرده‌ی نوسانی از دانه‌های بلور. پاشدم همینطور که احساس کوفت و روفت و خستگی می‌کردم و ایستادم به تماشای بیرون پنجره، با طعم تیره و تندی از خانواده‌ی سترن وود در کامم. مثل جیبهای مترسک از زندگی تهی بودم. رفتم به نیمچه آشپزخانه و دو فنجان قهوه نوشیدم. بجز الکل هم می‌شود آدم در دسر خماری بکشد. مال من از زنها بود. زنها حالم را بهم می‌زدند.

اصلاح کردم و دوش گرفتم و لباس پوشیدم و بارانیم را درآوردم و از پله‌ها پائین رفتم و از در ورودی به بیرون نگاه کردم. آنطرف خیابان، صدقدمی بالاتر، یک استیشن واگن خاکستری پلیموت توقف کرده بود. همانی بود که دیروز سعی کرده بود مرا تعقیب کند، همانی بود که دیروز راجع بش از ادی مارز پرسیده بودم. امکان داشت آژان باشد، اگر آژانی اینهمه وقت داشت و می‌خواست آنرا با تعقیب کردن من تلف کند. یا امکان داشت الدنگ دیگری در حرفه‌ی کارآگاهی باشد که دارد

سعی می‌کند از پرونده‌ی یکی دیگر سر دربیارد بلکه راهی برای جا کردن خودش باز کند. یا امکان داشت اسقف برمودا باشد که از دست زندگی شبانه‌ی من شکار بود.

از در عقبی بیرون آمدم و کوپه‌ام را از تو گاراژ در آوردم و چرخیدم و از جلو ساختمان و از کنار پلیموت رد شدم. مرد کوچولویی در آن بود، تنها. پشت سر من راه افتاد. توی باران بهتر عمل می‌کرد. فاصله‌اش را آنقدر نزدیک نگه می‌داشت که نمی‌شد من یک بدنه‌ی ساختمان کوچک را رد کنم و او به نبش آن نرسیده باشد، و آنقدر عقب نگه می‌داشت که بیشتر اوقات ماشینهای دیگر بین ما بودند. تا بولوار راندم و جایی در مجاور ساختمانم توقف کردم و پیاده شدم همینطور که یقه‌ی بارانیم را بالا زده بودم و لبه‌ی کلاهم پائین بود و در فاصله‌ی آن دو، چکه‌های یخی باران به صورتم می‌خورد. پلیموت آن سمت خیابان دم یک شیر آتش‌نشانی بود. رفتم تا چهارراه و با چراغ سبز عبور کردم و قدم‌زنان برگشتم نزدیک لبه‌ی پیاده‌رو و ماشینهای متوقف. پلیموت تکان نخورده بود. هیچکس از آن بیرون نیامد. دست پیش بردم و بغتاً در طرف مسافر را باز کردم.

یک مرد کوچولوی روشن‌چشم در گوشه‌ی پشت فرمان کز کرده بود. ایستادم و نگاه او کردم، همینطور که باران روی پشتم ضرب می‌گرفت. چشمهایش پشت حلقه‌ی دود سیگار پلک می‌زد. دستهایش بی‌قرارانه روی فرمان باریک تلنگر می‌زد.

گفتم «نمیتونی تصمیم بگیری؟»

آبدهنش را قورت داد و سیگار بین لبهایش ورجه ورجه کرد. با صدای فشرده‌ی ضعیفی گفت «فکر نکنم شمارو بشناسم.»

«مارلو اسممه. آدمی که یکی دو روزه سعی داری تعقیبش کنی.»

«من هیچکی رو دارم تعقیب نمی‌کنم، دکتر.»

«این ابوقراضه داره میکنه. شاید تو جلودارش نیسی. خود دانی. حالا من دارم میرم قهوه‌خونه‌ی اونطرف خیابون صبحونه بخورم، آب پرتقال، ژامبون و نیمرو، نون تُست، عسل، سه یا چار فنجون قهوه و یه خلال دندون. بعدش میخوام برم بالا تو دفترم که در طبقه‌ی هفتم همین ساختمونیه که جلوته. اگه چیزی تو دلت قلنبه شده که فوق تحملته یه سری بزن بالا و بریزش بیرون. مشغولیاتم منحصر خواهد بود به روغنکاری مسلسلم.»

همینطور پلکزنان ره‌اش کردم و دور شدم. بیست دقیقه بعد درین حیص و بیص بودم که «شب عشق» دخترک نظافتچی را هوا بدهم و از اتاق بیرون بفرستم و پاکت کلفتِ زمختی را که به قلم ظریفِ ملیحِ قدیمی نشانی نویسی شده بود بازکنم. پاکت حاوی سایه‌ی دستِ رسمی کوتاهی بود و یک چک ارغوانی بزرگ به مبلغ پانصد دلار، قابل پرداخت به فیلیپ مارلو، و امضا شده‌ی گی دی بریسی سترن وود، به دست وینسنت نوریس. چیزی که این صبح را مبدلش کرد به یک صبح قشنگ. داشتم پشت نویسی‌ش می‌کردم که زنگ در به من گفت کسی وارد اتاق انتظار دودر چهار من شده. مرد کوچولوی پلیموت بود.

گفتم «عالی. بیا تو و پالتو تو بکن.»

همینطور که من در را نگاهداشته بودم از کنار من سُرید، چنان با احتیاط که گفتمی پروا داشت مبادا من لگدی حواله‌ی ماتحت نُقلی‌ش کنم. دو طرف میز روبروی هم نشستیم. حقیقتاً مرد

کوچولوی ریزورنجکی بود، چند سانتی کمتر از یک متر و شصت داشت و حتماً وزنش بیشتر از شست یک قصاب نبود. چشمهای تنگ درخشانی داشت که میخواستند خشن به نظر بیایند و همانقدر خشن بودند که صدف خوراکی توی نیمپوسته‌اش. کت چاردگمهی خاکستری تیره پوشیده بود که شانهای خیلی پهن داشت و برگردان یقه‌اش خیلی بود. روی این، پالتوئی پوشیده بود که باز بود و از جنس پیچازی ایرلندی که بعضی قسمت‌هایش بدجوری رفته بود. مقدار زیادی از کراوات آلاپلنگی‌ش بالای برگردانهای روهم افتاده‌ی یقه‌اش بیرون زده بود و بر آن لکهای باران دیده می‌شد.

گفت «شاید بشناسیم. من هری جونزم.»

گفتم او را نمی‌شناسم. یک جعبه سیگارِ قلعی تخت سمتش راندم. انگشتهای ریزه‌ی پاکیزه‌اش مثل قزل‌آلایی که مگسی را می‌گیرد یکی از آنها را به دام انداخت. با فندک روی میز روشنش کرد و دستش را تاب داد.

گفت «همین دور و ورا بوده‌م. برویچه‌ها و اینارو میشناسم. یه وقتائی عرق سگی جابجا می‌کردم. از هیونم پوینت. کار شاقی بود، برادر. سوار ماشین پیشقراول باشی با یه تفنگ تو بغلت و یه قلنبه تو جیب عقب که میتونه لوله بخاریو خفه کنه. بیشتر وقتا ناچار بودیم دم چارجور آزانو ببینیم تا برسیم به بورلی هیلز. کار شاقی بود.»

من گفتم «وحشتناک.»

تکیه داد عقب و دود را از گوشه‌ی کوچک تنگ دهن کوچک تنگش سمت طاق فوت کرد.

گفت «شاید باورم نمی‌کنی.»



گفتم «شاید نمی‌کنم. و شایدم می‌کنم. و از طرف دیگه شاید زحمت تصمیم گرفتن به خودم ندادم. فقط این مقدمه چینی قراره چه دردی دواکنه ازم؟»  
گزنده گفت «هیچی.»

گفتم «یکی دو روزیه داری دنبال می‌کنی. عین جوون عزبی که داره سعی میکنه دختری رو بلند کنه و عرضه‌ی قدم آخرو نداره. شاید بیمه‌فروشی. شاید یه بابائی به اسم جو برودی و میشناسی. تعداد شاید زیاده، اما تو حرفه‌ی ما تعدادشون اصلاً زیاده.»

چشمه‌اش وق زد بیرون و لوچه‌اش کم و بیش افتاد تو بغلش. به تندی گفت «یا مسیح، چطور ممکنه اینارو بدونی؟»  
«علم غیب دارم. مطلبتو بتکون و بریزش بیرون. همه‌ی روز وقت ندارم.»

درخشش چشمه‌اش حدوداً زیر پلکهای یکباره باریک شده‌اش ناپدید شد. سکوت بود. باران به پائین روی بام قیرریزی شده‌ی بالای سرسرای منشن هاوس در زیر پنجره‌ی من می‌کوبید. چشمه‌اش را کمی باز کرد، باز برق می‌زد، و صدایش اندیشناک بود.

گفت «داشتم سعی می‌کردم سرنخی ازت به دست بیارم، خواه نخواه. چیزی واسه‌ی فروش دارم — ارزون، در ازای یکی دو تا صدی. چطوری از من یاد جو افتادی؟»

نامه‌ئی وا کردم و خواندمش. بم یک دوره‌ی شش ماهه‌ی مکاتبه‌ئی در زمینه‌ی انگشت‌نگاری با تخفیف مخصوص حرفه‌ئی پیشنهاد می‌داد. انداختمش داخل سبد باطله و دوباره به مرد کوچولو نگاه کردم. «جدی بگیر. داشتم حدس می‌زدم.»

تو آژان نیسی. جزو دارودسه‌ی ادی ماژزم نیسی. دیشب ازش پرسیدم. کس دیگه‌ئی به عقلم نمی‌رسید الا رفقای جو برودی که امکان داشت اینقد خاطر مو بخوان.»

گفت «یا عیسا مسیح،» و لب زیری خود را لیسید. صورتش برگشت مثل کاغذ سفید شد وقتی که اسم ادی ماژز را آوردم. دهنش بازمانده بود و سیگارش یک جور جادوئی گوشه‌ی دهنش معلق بود، انگار که از آنجا روئیده. بالآخره گفت «آخ، تو منو دس انداختی،» با نوعی لبخند که در اتاق عمل می‌شود دید. «خیله خب. دسیت انداختم.» نامه‌ی دیگری باز کردم. این یکی می‌خواست خبرنامه‌ی یومیّه از واشنگتن برای من بفرستد، سیر تا پیاز داخلی را، از خود مرکز پخت و پزش. اضافه کردم «گمونم اگنس و ولش کردن.»

«آره. اون فرسادم. علاقه‌مندی؟»

«خب، هرچه باشه موطلایه.»

«زد بالا باز. شما یه چیزی پروندی وقتی اونجا بودی اون شب — شبی که جو از صفّه‌ی روزگار حذف شد. چیزی ازین که جو باید گزک خوبی از سترن وودها داشته باشه وگرنه خطر نمی‌کرده عکسو واسشون بفرسه.»

«آهاه. پس داشته؟ چی بوده؟»

«این همون چیزیه که دویستا اسکن قیمتشه.»

من تعداد بیشتری از نامه‌های دوستارانم را داخل سبد انداختم و سیگاری تازه روشن کردم.

گفت «ما باس از شهر بریم بیرون. اگنس دختر خوبیه. به خاطر دسه گلای گذشته نمیتونی مقصرش بدونی. این روزا گذران زندگی واسه زن خیلی سخته.»

گفتم «واست گنده س. غلت بزنه زیرش له میشی.»  
«اینچه گفتی یه جورائی شوخی کثیفی بود، برادر،» با چیزی  
نزدیک به وقار این را گفت که باعث شد من بش خیره شوم.  
گفتم «حق باتوئه. این او اخر با آدمای عوضی دمخور بودم.  
چطوره لیوگی رو بذاریم کنار و مستقیم بریم سر مطلب. در  
مقابل پول چی داری؟»

«قیمتشو می پردازی؟»

«که چکار کنه؟»

«که کمکت کنه راستی ریگن و پیداش کنی.»

«من دارم پی راستی ریگن نمی گردم.»

«ادعات اینه. میخوای بشنفی یا نه؟»

«بفرما بنال. هرچی به کارم بیاد پولشو میدم. تو حلقه‌ی ما  
دو تا اسکن صدی کلی اطلاعات میخوره.»

«ادی مارز داد کلک ریگن و بکنن،» به آرامی گفت، و واکشید  
انگار که همان لحظه به عنوان قائم مقام مدیر انتخاب شده.

من دستی سمت در تاب دادم. «حتا حاضر به بحث بات  
نیسم. حتا نمیخوام اکسیژن تلف شه. بزنی بچاک، جقله.»

خم شد روی میز، چینهای سفید در گوشه‌ی دهنش.  
سیگارش را به دقت له کرد، باز و بازهم، بدون اینکه نگاهش  
کند. از پشت یک در مرتبط صدای ماشین تحریر می آمد که  
یکنواخت می کوبید تا برسد به زنگ، تا برسد به گرفتن مبدل،  
سطر به سطر.

گفت «شوخی نمی کنم.»

«بزنی بچاک. مزاحم نشو. کار دارم.»

به تندى گفت «نخیر، نداری. به این آسونی نمیتونی از شرّ

من خلاص شی. او مدم اینجا که حرف دلمو بت بزنم و می‌زنم هم. من خودم راستی رو میشناختم. نه خوب، ولی اونقدر خوب که بتونم بگم 'حالت چطوره؟' و اون بسته به اینکه حال و روزش چطور بود جوابمو می‌داد یا نمی‌داد. هرچه، آدم نیکی بود. همیشه ازش خوشم می‌ومد. دل درپسی داشت واسه خواننده‌ئی به اسم موناگرانت. بعداً اسمشو گردوند به خانم مارز. راستی دماغ شد و بایه زن پولدار ازدواج کرد که دائم تو کافه‌ها پلاس بود مثل اینکه تو خونه خواب نداشت. تو همه چی درباره‌ش میدونی، بلند، مومشکی، به قدریه برنده‌ی مسابقه‌ی اسبدوونی خوشگل، متتها از اون قماش که طرفو خوب میچلونه. زهش زیادی کشیده بود. راستی آبش باش تو یه جوب نمی‌رفت. ولی خدا، با پولای پیرمرده حتماً تو یه جوب می‌رفت، مگه نه؟ این فکر جنابالیه. این ریگنه یه جورائی لاشخور لوچ بود. چشم دوربین داشت. همش داشت دره‌ی اونوری رو می‌پائید. به‌ندرت اونجائی بود که بود. فکر نکنم واسه پول تره خُرد می‌کرد. و وقتی من اینو میگم، برادر، این یعنی تعریف.»

آن مرد کوچولو آنقدرها هم پرت و پخمه نبود. یک گوشبر اندک مندکی قادر نبود همچو فکرهائی داشته باشد، چه رسد به اینکه بتواند آنها را بیان هم بکند.

گفتم «پس گذاشت دررفت؟»

«شروع کرد که بذاره درره، شاید. با این دختره مونا. اون با ادی مارز زندگی نمی‌کرد، تقلباتشو خوش نداشت. بخصوص کارهای حاشیه‌ئی، نظیر کلاهبرداری، ماشینای سرقتی، مخفیگاه برای برویچه‌هائی که از سواحل شرقی میان، و غیره. تو دهناس

که ریگن یه شب به ادی میگه، خیلی علنی، اگه مونارو قاطی هرکدوم از کارای خلافش بکنه باشخص اون طرفه.»  
گفتم «اغلب این چیزار سماً ثبت شده، هری. توقع پول بابتش نداشته باش.»

«دارم میرسم به اون چیزی که نشده. بنابراین ریگن میزنه بچاک. هر روز بعدِ ظهر تو وردی می دیدمش که داره ویسکی ایرلندی میخوره و زُل زده به دیوار. دیگه خیلیم همکلام نمیشه. گهگاه شرطی میبنده، که به همین منظوره که من اصلاً اونجام تا شرطارو واسه پوس والگرین جم کنم.»  
«من فکر می کردم یارو تو کار بیمه س.»

«این چیزیه که رو درش نوشته. گمونم بیمه م بت بفروشه، اگه به زور و ضرب مجبورش کنی. خب، حدوداً اواسط سپتامبر دیگه ریگن و نمی بینم. دسیت که تو کاره. یه بابائی اونجاس و می بینیش و بعد دیگه اونجا نیس و تو نمی بینیش تا چیزی متوجهت میکنه که به نبودش فکر کنی. اون چیزی که سبب میشه من به نبودش فکر کنم اینه که میشنم به بابائی داره میخنده و میگه زن ادی ماژز با راستی ریگن گذاشت دررفت و ماژز جووری رفتار میکنه انگار ساقدوش بوده جای اینکه دماغ شه. پس به جو برودی میگم و جو زیرک بود.»

من گفتم «زیرکیش سرشو بخوره.»

«زیرکی آژانی نداشت، اما با اینحال زیرک بود. جو دربدر دنبال پوله. حساب میکنه اگه به طریقی سرنخی به دس بیاره ازین دو مرغ عشق شاید بتونه دوبار تلکه کنه — یه بار از ادی ماژز و یه بارم از زن ریگن. جو خونواده رو تا حدودی میشناخت.»

من گفتم «قد پنج تا هزاری. چندی قبل اونا رو همین حدود  
تلکه کرد.»

«آره؟» هری جونز به نظر کمی متعجب می آمد. «اگنس حقش  
بود اینو به من می گفت. زنا اینجورین دیگه. همیشه یه چیزی  
دارن قایم کنن. خب، جو و من روزنامه هارو می پائیم و هیچی  
نمی بینیم، پس می فهمیم سترن وود پیر روش درپوش گذاشته.  
اونوقت یه روزی من لَش کائینو رو تو وردی میبینم.  
میشناسیش؟»

سرم را به علامت نه تکان دادم.

«آدمیه اونجور خشن که بعضیا تو خیالشون خشنن. هر وقت  
ماژز بش احتیاج داره کارشو انجام میده — جاده صافکن. بین  
دو جرعه میتونه سربابائی رو بکنه زیر آب. وقتیم ماژز بش  
احتیاج نداره دم پرش نمیره. تو لُس آنجلسم نمیشینه. خب، از  
توش میتونه چیزی درآد میتونه هم درنیاد. چه بسا اونا از ریگن  
سرنخی به دس آوردن و ماژز همینطور تخت و تبارک نشسته  
لبخند رو چاکش، منتظر فرصت. از طرف دیگه ممکنه بکلی یه  
چیز دیگه ئی باشه. بهر حال من به جو میگم و جو شروع میکنه به  
دنبال کردن کائینو. اون میتونه دنبال کنه، من اینکاره نیسم. این  
یکی رو دارم همینطوری بت می بخشم. مجانی. و جو دنبال  
کائینو میکنه تا اینکه میره خونه ی سترن وود اینا و کائینو بیرون  
ملک پارک میکنه و ماشینی میاد بغل دسش وامیسه که یه دختر  
توشه. یه خُرده با هم حرف میزنن و جو فکر میکنه دختره  
چیزی رد میکنه به کائینو، چیزی مثل پول. دختره میزنه بچاک.  
زن ریگنه. باشه، اون کائینو رو میشناسه و کائینو ماژزو میشناسه.  
جو حساب میکنه کائینو یه چیزائی راجع به ریگن میدونه و داره

سعی میکنه برای خودش شخصاً به اخاذی کوچولو ترتیب بده.  
کاینو فلنگو مینده و جوگمش میکنه. ختم پرده‌ی اول.»  
«این کاینو چه ریختیه؟»

«کوتاه، هیکل مند، موخرمائی، چشم خرمائی، و همیشه‌ی  
خدا لباس خرمائی میپوشه و کلاه خرمائی سر میذاره. حتا  
بارونی جیر خرمائی تن میکنه. یه کوپه‌ی خرمائی‌ئم میرونه.  
همه چی خرمائیه واسه آقا کاینو.»  
گفتم «بریم به پرده‌ی دوم.»  
«بی پول همش همینه.»

«من دویت چوق توش نمی‌بینم. خانم ریگن یک  
قاچاقچی سابق مشروب پیدا میکنه تو یکی ازین کافه‌مافه‌ها.  
بجز اون ازین قماش زیاد میشناسه. اگه فکر می‌کرد واسه  
شوهرش اتفاقی افتاده ادی دُرس همونی بود که زنه می‌رفت  
سراغش، و کاینو احتمالاً آدمی بود که ادی انتخاب می‌کرد برای  
مأموریت. کلش همینه که تو داری؟»

مرد کوچولو به آرامی پرسید «دویتا میدی که بدونی زن ادی  
کجاس؟»

او حالا تمام توجه مرا به خودش جلب کرده بود. چیزی نمانده  
بود دسته‌های صندلی‌ئی را که روش تکیه داده بودم بشکنم.  
«حتا اگه تک و تنها باشه؟» هری جونز این را به لحن بیشتر  
شومی اضافه کرد تا نرم. «حتا اگه هیچوقت باریگن درنرفته  
باشه، و تحت‌الحفظ نگهداری بشه حدود چهل مایلی  
لُس آنجلس تو یه مخفیگاه — تا پلیس ادامه بده به این فکر که  
طرف با مرده روپوشونده؟ حاضری واسه همچه چیزی دویتس  
دلار بسلفی، خُفیه؟»

لبهام رالیسیدم. مزه‌ی خشک و شور داشتند. گفتم «گمونم حاضریم. کجا؟»

عبوسانه گفت «اگنس پیداش کرد. خیلی شانسکی. دیدتش که داره رانندگی میکنه و دنبالش میکنه تا درِ خونه‌ش. اگنس بت میگه خونه‌هه کجاس — موقعی که پولا تو مشتت باشه.»

قیافه‌ی خشنی نشان دادم. «تو همشو میتونی به پلیس بگی بدون یه پاپاسی، هری. این روزا تو مرکز شون گوشتکوبای خوبی دارن واسه اقراریر. اگر تو این هیرو و ویر کشتنت، همچنان اگنس حیّ و حاضره.»

گفت «امتحاش مجانیه. اونقدا نازک نارنجی نیسم.»

«اگنس باس یه چیزی داشته باشه که منِ غافل ندیدم.»

«اون یه دغله. خُفیه. منم یه دغلم. همه مون دغلیم. همه همدیگه رو در ازای یه سکه میفروشیم. باشه. ببینم میتونی مجبورم کنی بفروشمش؟» دست دراز کرد سمت یکی دیگه از سیگارهای من. تروتمیز گذاشتش بین لبه‌اش و با کبریت روشنش کرد همانطوری که خود من می‌کنم، دوبار با ناخن شستش نگرفت و آنوقت کشید به پاش. قلاّجهای منظمی زد و چشم تو چشم من خیره شد، یک آدمکِ عجائِبْ غرائبِ قرص که می‌توانستم باش دسرشته کنم. یک آدم کوچولو در دنیای آدم‌بزرگها. یک چیزی درش بود که از قضا مرا می‌گرفت.

بالحن یکنواختی گفت «کلک مَلک اینجا سوار نکردم. اومدم اینجا و حرفم مُک یکجفت صدی بود. قیمت بی‌سنب و سو همونه. اومدم به این هوا که جواب آره میشنم یا نه، مرد و مردونه. حالا تو داری آژان واسم یراق می‌کنی؟ باس از خودت خجالت بکشی.»



گفتم «دویستاتو می گیری — بابت اون اطلاعات. اول خودم باید پولو بگیرم.»

پاشد ایستاد و سرش را به قبولی تکان داد و پالتو پیچازی ایرلندی نخنماش را به دور سینه اش تنگ کرد. «باشه. بعد تاریکی هوا بهتره بهر حال. نالوطیگریه — فروختن اشخاصی مثل ادی مارز. ولی آدم ناچاره نون بخوره. شرط بندی این اواخر کساد بوده. فکر کنم کله گنده ها به پوس والگرین گفتن بهتره جل و پلاشو جم کنه. چطوره بیای دفترش، فولوایدلر بیلدینگ، تو وسترن و سانتامونیکا، چهار-بیست-هشت در عقبی. پولو بیار، من می برمت پیش اگنس.»

«نمیشه خودت بم بگی؟ من اگنس و دیدم.»

به سادگی گفت «من بش قول دادم.» دگمه‌ی پالتوش را انداخت، کلاهش را یکوری سر گذاشت، باز سری تکان داد و پاکشان سمت در راه افتاد. بیرون رفت. قدمهاش در طول راهرو خاموش شد.

رفتم پائین به بانک و چک پانصد دلاری را واریز کردم و دویستا از حساب بیرون کشیدم. دوباره برگشتم بالا و در صندلیم نشستم تو خط هری جونز و داستانش. به نظر یکهواگل هم شده می آمد. سادگی بی پیرایه‌ی افسانه داشت تا تار و پود بهم ریخته‌ی واقعیت. سروان گرگوری می‌بایست قادر به پیدا کردن مونا مارز بوده باشد، اگر زنه اینهمه به حوزه‌ی عملش نزدیک بود. البته به شرطی که درین راه آستین بالا زده باشد. بیشتر روز را به این فکر گذراندم. هیچکس به دفتر نیامد. هیچکس به من تلفن نکرد. بارش ادامه داشت.

ساعت هفت باران دمی بند آمد، اما جوبها هنوز سرریز بود. در سانتا مونیکا آب همسطح پیاده‌رو بود و پوش نازکی از آن تا بالای لبه‌ی پیاده‌رو کشیده بود. یک مأمور راهنمایی رانندگی که سراپاش با مشمای سیاه برآق پوشیده بود سر راهش از زیر سرپناه یک سایبان خیس شلپ شلپ کنان از میان سیلاب رد شد. پاشنه‌های لاستیکی من روی پیاده‌رو سُرمی خورد همینطور که وارد سرسرای تنگ فولوایدر بیلدینگ می‌شدم. تک‌لامپی آویخته از سیم آن عقبها روشن بود، آنسوی درِ باز آسانسوری که یک وقت مطلقاً بود. سیلفدان رنگ و رورفته‌ی خوب هدفگیری نشده‌ی روی یک پادری لاستیکی خوره خورده قرار داشت. یک جعبه‌ی دندان‌عاریه از دیوار خردلی رنگ آویخته بود مثل یک جعبه‌ی فیوز نصب شده در چاردیواری. باران از کلاهم تکاندم و نگاه به راهنمای ساختمان کردم که بغل جعبه‌ی دندانها بود. شماره‌های بانام و شماره‌های بی‌نام. بسا آپارتمانهای خالی یا بسا مستأجرهایی که ترجیح

می دادند بی نام و نشان باقی بمانند. دندانپزشکی های بی درد، مؤسسات کارآگاهی دغل، تجارتهای محقر بیماری که به اینجا خزیده بودند تا همینجا بمیرند، مدرسه های مکاتبه ئی که می آموختند چگونه می شود کارمند راه آهن یا متخصص رادیو یا فیلمنامه نویس شد — اگر بازرسان اداه ی پُست همان سر بند دستگیرشان نکرده بودند. یک ساختمان نکبت. ساختمانی که در آن بوی ته سیگارهای کهنه پاکیزه ترین بوها بود.

پیرمردی در آسانسور روی یک چارپایه ی زهوار دررفته، با بالشتک شرنده ئی زیرش در حال چرت بود. دهنش باز بود، شقیقه های رگرگی ش در آن نور ضعیف برق می زد. روپوشی آبی پوشیده بود که همانقدر برازنده اش بود که آخور برازنده ی اسب است. زیر آن شلوار خاکستری با پاچه های نخنما، جورابهای سفید نخِی و کفشهای شبرو مشکِی، که یکی از لنگه ها رو قوزک جر خورده بود. روی چارپایه جور مفلوکی در انتظار مشتری پینکی می زد. از کنارش قاچاقی رد شدم، حال و هوای دزدکی ساختمان و ادارم می کرد چنین بکنم. در پلکان اضطراری را جستم و بازش کردم. یک ماهی می شد که رنگِ رُفت و روب به خود ندیده بود. ولگردها آنجا خوابیده بودند آنجا غذا خورده بودند، کناره های نان و تکه های از روزنامه های روغنی، چوب کبریت، یک کیف چرم بدلی که دل و روده اش خالی شده بود را باقی گذاشته بودند. در زاویه ئی تاریک، پای دیواری که نوشته های داشت، یک حلقه ی پف کرده ی کاپوت پریده رنگ افتاده بود و کسی انگشتی بش نرسانده بود. یک ساختمان خیلی مقبول.

در طبقه ی چهارم بیرون آمدم طوری که محتاج هوا بودم. در

راهرو همان سیلفدان چرک بود و همان پادری شندره و همان دیوارهای خردلی و همان خاطرات پسمانده‌ی جزر. مستقیم پیش رفتم و سر نبش پیچیدم. اسم «ال دی والگرین — بیمه» بر یک در شیشه‌تگری تاریک، بر در تاریک دومی، و بر در سومی که پشتش روشن بود دیده می‌شد. یکی از درهای تیره می‌گفت: «ورودی.»

یک نورگیر شیشه‌ئی بر فراز در نورانی باز بود. از خلال آن صدای تیز پرنده طوری هری جونز می‌آمد که می‌گفت «کانینو؟... آره، من اینجا اونجا دیدمت، معلومه.»

من یخ کردم. آن صدای دیگر حرف زد. خُره‌ی بلندی داشت، مثل موتور کوچکی پشت یک دیوار آجری. صدا گفتم «فکر کردم که میشناسی.» در آن طور مبهمی یک رگه‌ی شوم وجود داشت.

صندلی‌ئی روی لینولئوم قیژقیژ کرد، صدای قدمهائی آمد، نورگیر بالاسر من با تِلقی بسته شد. سایه‌ئی در پشت شیشه‌ی تگری آب شد.

من به اولین در از سه دری که به نام والگرین مشخص شده بود برگشتم. با احتیاط امتحانش کردم. قفل بود. در روی چارچوب لقی که داشت تکان می‌خورد، در کهنه‌ئی سالیان قبل کار گذاشته شده، ساخته شده از چوب نیم‌پرورده و حالا خشکیده. کیفم را بیرون آوردم و طَلَقِ کَلَفَتِ سَخْتِ قَابِ گواهینامه‌ام را سُراندم بیرون. یکی از ابزار دزدها که قانون فراموش کرده بود موقوف کند. دستکش دست کردم، نرم و عاشقانه تکیه دادم به در و دستگیره را به دور از چارچوب محکم فشار دادم. ورق طلق را در آن شکاف گشاده فرو کردم و گشتم

پی خمیدگی دندانهای قفل. تِلِق خشکی آمد، عین صدای کوچک شکسته شدن یک قندیل یخ. همانجا بی حرکت ماندم، عین ماهی تنبل در آب. در داخل هیچ اتفاقی نیفتاد. دستگیره را چرخاندم و در را به عقب به درون تاریکی فشار دادم. به همان مواظبتی بستمش که بازش کرده بود.

مستطیل نورانی یک پنجره روبرویم بود، بریده شده با زاویه‌ی یک میز کار. روی میز یک ماشین تحریر سرپوش‌دار شکل می‌گرفت، بعد دستگیره‌ی یک درِ رابط. این یکی قفل نبود. من داخل دومین دفتر از سه دفتر شدم. باران یکباره روی پنجره‌ی بسته شُرّه زد. در زیر صدایش من عرض اتاق را طی کردم. یک بادبزن نیم‌بسته‌ی نور از یک بند انگشت درِ بازی که راه به دفتر روشن داشت گسترده بود. همه چیز مناسب بود. مثل گربه‌ی سر طاقچه پاورچیدم و رسیدم به طرف لولاشده‌ی در و چشمم را گذاشتم نزدیک شکاف و چیزی جز نور در برابر این زاویه از چوب ندیدم.

صدای خُره حالا دوستانه می‌گفت «البته، آدم میتونه سر قبلش بشینه و بابت کاری که شخص دیگه کرده غر بزنه اگه بدونه ماجرا از چه قراره. پس سرکار رفتی دیدن این فضولباشی. خب، این اشتباه بود. ادی خوشش نمیاد. فضولباشی به ادی گفته یه بابائی با پلیموت خاکستری داره دنبالش میکنه. ادی طبعاً میخواد بدونه کیه و چرا. ملتفتی که.»

هری جونز نرم خندید. «چه دخلی به اون داره؟»

«به جائی نمی‌رسی با این سؤال.»

«تو میدونی چرا من رفتم فضولباشیو ببینم. قبلاً بت گفتم. به خاطر طرفِ جو برودی. اون باس فلنگو ببنده و از نظر جیب

ناکِ ناکه. حساب کرده شاید فضولباشی بتونه پولی واسش جور  
کنه. من که ندارم.»

صدای خُره کش به ملایمت گفت «پول بابت چی؟ فضولباشیا  
عبثُ عبث پول به لش و لات نمیدن.»

«اون میتونه جور کنه. آدم پولدار میشناسه.» هری جونز  
خندید، یک خنده‌ی کوچکی شجاع.

«سربه سر من نذار، مردک.» صدای خُره کش ور تیز داشت،  
مثل شن توی یاتاقان.

«باشه، باشه. خبر از نفله شدن جو برودی داری که. کار اون  
بچه مشنگ بوده، دُرُس، اما شبی که اتفاق افتاد مارلو تو اتاق بوده.»  
«این که تو بوق رفته، مردک. خودش به پلیس گفته.»

«آره — چیزی که نرفته اینه. برودی میخواس پولی تلکه کنه  
از بابت عکس لختی دختر کوچیکه‌ی سترن وود. مارلو ازش  
سردرمیاره. وقتی داشتند راجع بش جروبحث میکردن دختر  
کوچیکه‌ی سترن وود شخصاً پیداش میشه — با زنبورک.  
می‌گیردش طرف برودی. یکی درمیکنه پنجره میشکونه. اما این  
فضولباشیه مطلوبو به پلیس بروز نمیده. و اگنِس م بروز نمیده.  
حسابش اینه که از توی این نگفتن یه بلیط قطاری واسش جور  
کنه.»

«این موضوع هیچ ربطی به ادی نداره؟»

«نشونم بده چه ربطی داره؟»

«این اگنِس کجاس حالا؟»

«حرفشم نزن.»

«تو بم میگی، مردک. اینجا یا اتاق عقبی که بچه‌ها لیس پس

لیس بازی میکنن.»

«اون حالا طرف منه، کانیو. طرفمو نمیدارم وسط واسه

همه.»

سکوتی دنباله‌اش آمد. گوش دادم به باران که به پنجره‌ها می‌کوفت. بوی دود سیگار از درز در می‌آمد. سرفه‌ام گرفت. دستمال را محکم گاز گرفتم.

صدای خُره‌کش، هنوز ملایم، گفت «تا اونجا که من میدونم این زنک موبوره فقط طعمه بوده واسه شکار گایگر. ماجرا رو با ادی درمیون میدارم. چقد میخواسی تیغ بزنی فضولباشیو؟»

«دوتا صدی.»

«گرفتی؟»

هری جونز دوباره خندید. «فردا می‌بینمش. امیدوارم.»

«اگنس کجاس؟»

«گوش کن —»

«اگنس کجاس؟»

سکوت.

«نگاکن به این، مردک.»

من جُم نخوردم. اسلحه نداشتم. لازم نبود از لای شکاف در چشم بدوزم تا بدانم آن چیزی که صدای خُره‌کش از هری جونز دعوت می‌کرد تا بش نگاه کند اسلحه است. ولی به فکرم نمی‌رسید آقا کانیو علاوه بر نمایش هفت تیر کاری با آن بکند. منتظر شدم.

هری جونز گفت «دارم نگاهش می‌کنم،» صداش تنگ بسته گفتمی از لای دندانهایش به سختی بیرون می‌آمد. «چیزی نمی‌بینم که قبلاً ندیده باشم. بزن بین چی گیرت میاد.»

«چیزی که گیر تو میاد یه بالاپوش شیکاگوئی، مردک.»

سکوت.

«اگنِس کجاس؟»

هری جونز آه کشید. «باشه،» با وازدگی گفت «تو یه مجتمع آپارتمانیه در شماره ی ۲۸ کورت ستریت، بالای بانکر هیل، آپارتمان ۳۰۱. گمونم منم توزرد از آب دراومدم. چرا من باس پیشمرگ اون دختره شم؟»

«هیچ دلیلی نداره. عقلت دُرُس کار کرد. تو و من حالا میریم و باش حرف می زنیم. ته و توشه میخوام درآرم که داره بت کلک میزنه، بچه، یا نه. اگه همینطور یهاس که تو داری میگی، همه چی رو براهه. میتونی فضولباشیو تیغ بزنی و بزنی بچاک. بی هیچ دلخوری؟»

هری جونز گفت «البته. بی هیچ دلخوری، کانینو.»

«خیله خب. دمی به خمره بزنیم. لیوان داری؟» صدای خُره کش حالا همانقدر بدلی بود که مژه های یک زن کنترلچی سینما و همانقدر لیز که تخم هندوانه. کشوئی بیرون کشیده شد و باز شد. چیزی برخورد کرد به میز. قیژقیژ صندلی ئی آمد. صدای خفی روی کف شنیده شد. صدای خُره کش گفت «این مشروب اصله.»

صدای غُلُغُل آمد. «زدیم بر صف رندان، به قول گفتنی.»

هری جونز نرم گفت «موفقیته.»

صدای سرفه ی تیزی شنیدم. آنوقت یک برگردان شدید. گرومب کوچکی روی کف آمد، انگار لیوان کلفتی افتاده. انگشتهام دور بارانیم چنگ زد.

صدای خُره کش به ملایمت گفت «حالت که از یه قُلُپ بد

نشده، شد، رفیق؟»



هری جونز پاسخ نداد. برای لحظه‌ئی کوتاه دم‌زدنهای سخت بود. آنوقت سکوت ضخیمی روی همه چیز تا خورد. بعدش صندلی‌ئی قیژقیژ کرد.

«زَت زیاد، آدمک،» آقا کاینو گفت.

قدمهائی، یک تِلِق، باریکه‌ئی نور در زیر پای من مُرد. دری یواش باز شد و بسته شد. قدمها محو شد، سرِ فارغ و مطمئن. گشتم دور لبه‌ئی در و کاملاً بازش کردم و به درون تاریکی نگاه انداختم که توسط درخشش تیره‌ئی یک پنجره تخفیف پیدا می‌کرد. گوشه‌ئی میزی به زحمت می‌تافت. در صندلی پشت میز حجم قوزکرده‌ئی شکل می‌گرفت. درین هوای محبوس بوی سنگینی راه می‌بست، بفهمی نفهمی بوی یک عطر. عرض اتاق را طی کردم و از در راهرو گوش دادم. صدای تق و توقِ دورِ آسانسور را شنیدم.

کلید چراغ را پیدا کردم و نور در حباب شیشه‌ئی غبارگرفته‌ئی درخشید که از سقف باسه زنجیر برنجی آویزان بود. هری جونز از آنسوی میز به من نگاه می‌کرد، چشمه‌اش کاملاً باز، صورتش در یک انقباض فشرده منجمد، رنگ پوستش آبی‌گونه. کله‌ئی مشکی کوچکش یک طرف خم بود. پشت داده به صندلی راست نشسته بود.

زنگ تراموا در فاصله‌ئی تقریباً بی‌نهایت نواخت و صدا با بی‌شمار دیوار سر راهش درافتاد. یک نیم بطری قهوه‌ئی رنگ ویسکی روی میز قرار داشت با دربرداشته. لیوان هری جونز دم یکی از چرخهای پایه‌ئی میز برق می‌زد. لیوان دوم ناپدید شده بود.

از بالای ششهام یک نفس سطحی کشیدم و خم شدم روی

بطری. ورای بوی سوخته‌ی بوربن، بوی دیگری بفهمی نفهمی پنهان بود، بوی بادام تلخ. هری جونز دم مرگ روی پالتوش عق زده بود. نشانه‌ی سیانور.

با احتیاط او را دور زدم و دفتر تلفن را از قلابی متصل به چارچوب پنجره برداشتم. ره‌اش کردم تا دوباره بیفتد، تلفن را تا آنجا که می‌شد از مرد مُرده دور بردم. اطلاعات را گرفتم. صدا جواب داد.

«میشه تلفن آپارتمان ۳۰۱، شماره ۲۸ کورت ستریت رو بدین؟»

«یک لحظه، لطفاً.» صدا سوار بر بوی بادام تلخ سمت من آمد. سکوت. «شماره‌ی ونت ورث ۲۵۲۸. زیر اسم آپارتمانهای گلندوور آمده.»

از صدا تشکر کردم و شماره را گرفتم. سه بار زنگ خورد، آنوقت خط باز شد. رادیوئی در طول خط زرزر کرد و بعد خفه شد. صدای مردی تنومند گفت «الو.»

«اگنس اونجاس؟»

«اگنسی اینجا نداریم، رفیق. چه شماره‌ئی می‌خواسی؟»

«ونت ورث دو - پنج - دو - هشت.»

«شماره دُرُسه. دختره اشتباس. چه حیف شد، مگه نه؟» صدا قهقهه زد.

گوشی را گذاشتم و دوباره دفتر تلفن را برداشتم و عقب ونت ورث آپارتمانز گشتم. شماره‌ی مدیر داخلی را گرفتم. تصور مبهمی داشتم از آقا کائینو که به سرعت دارد زیر باران می‌راند تا به قرار دیگری با مرگ برسد.

«آپارتمان گلندوور. آقای شیف داره حرف میزنه.»

«من والیس. دفتر هویت پلیس. دختری بنام اگنِس لوزل  
اونجا ساکنه؟»

«گفتی کی هستی؟»

دوباره برایش گفتم.

«اگه شماره تونو بدین من —»

تند گفتم «مسخره بازی رو بذار کنار. میکنه یا نمیکنه.»

«نه. نمیکنه.» صدا به سفت و سختی چوب خشک بود.

«یه موطلائی بلندقامت با چشمای سبز تو مزبله دونی شما

نیس؟»

«صبر کن بینم. اینجا مزبله دونی نیس.»

با صدای پلیس بش تشر زدم، «اوه، درشو بذار! میخوای

پلیس جرائمو بفرسم اونجا تا گن فیکونش کنن؟ زیر و بالای

آپارتمانای بانکرهیل و میدونم، حضرت آقا. علی الخصوص

اونائی که هر آپارتمانش یه شماره تلفن مستقل داره.»

«هی، سخت نگیر، سرکار. همکاری می‌کنم. یکی دوتائی

موبور اینجا هس، البته. کجا نیس؟ خیلی به چشماشون توجه

نکرده بودم. مال شما تنهاس؟»

«تنها، یا با یه بابای کوچولو، حدوداً یک متر و پنجاه و پنج

سانتی، پنجاه کیلو، چشمای مشکی، کت شلوار خاکستری

تیره‌ی چاردگمه میپوشه با پالتو پیچازی ایرلندی، کلاه

خاکستری. اطلاعات من میگه آپارتمان ۳۰۱، ولی زنگ که

می‌زنم یه نره خرگوشی ورمیداره.»

«اوه، اونجا نیس. اونجا یه جفت ماشین فروش زندگی میکنه

در سه - صفر - یک.»

«ممنون، یه سری می‌زنم.»

«بی سر صدا میای، مگه نه؟ مستقیم میای دفتر پیش خودم؟»  
«بی نهایت ممنون، آقای شیف.» گوشی را گذاشتم.  
عرق از صورت‌م پاک کردم. رفتم تا کنج دفتر و همینطور روبه  
دیوار ایستادم، ملایم زدم به دیوار. آهسته برگشتم و از همانجا  
نگاه هری جونز کوچولو کردم که تو صندلی‌ش شکلک  
می ساخت.

بلند گفتم «خوب برگی زدی بش، هری.» با صدائی که برام  
نا آشنا می آمد. «بش دروغ گفتی و عین یه نجیب زاده‌ی کوچولو  
سیانور تو نوشیدی. عین یه موش سم خورده مُردی، هری، اما  
واسه من حاشا اگه موش باشی.»

لازم بود بگردم. کار نکبتی بود. از جیب‌هاش چیزی  
درباره‌ی اگنس درنیامد، دریغ از هیچ چیزی که من می خواستم  
بدانم. فکرش را هم نمی کردم چیزی دربیاید، اما لازم بود  
مطمئن شوم. آقا کاینو امکان داشت برگردد. آقا کاینو از آن  
حضرات از خود مطمئن بود که بی هیچ دغدغه برمی گشت به  
صحنه‌ی جنایتش.

چراغ را خاموش کردم و رفتم تا در را بازکنم. زنگ تلفن  
جور ناهنجاری روی پایه‌اش به صدا درآمد. بش گوش دادم  
همینطور که عضلات آرواره‌ام گره خورده بود و درد می کرد.  
آنوقت در را بستم و چراغ را دوباره روشن کردم و سراغش رفتم.  
«بله؟»

یک صدای زن. صدای او. «هری این دور و وره؟»

«نه این دقیقه، اگنس.»

لحظه‌ئی مکث کرد. بعد آهسته گفت «باکی دارم حرف  
می زنم؟»

«مارلو، همون بابائی که مایه‌ی دردسره برات.»  
به تندی، «خودش کجاس؟»  
«من او مدم اینجا دویست چوق در ازای اطلاعات معینی بش  
بدم. پیشنهاد هنوز برقراره. پول همراهه. تو کجائی؟»  
«اون بت نگفت؟»  
«نه.»

«شاید بهتر باشه از خودش پرسسی. کجاس؟»  
«نمیتونم ازش پرسم. آدمی به اسم کانینو میشناسی؟»  
نفسه زدنش آنقدر واضح آمدگفتی بغل دستم ایستاده.  
پرسیدم «میخوای این دو تا صدی رو یا نه؟»  
«من — من بدجوری میخوامش، آقاجون.»  
«خیله خب پس. بگو کجا بیارمش؟»  
«من — من،» صداش محوشد و با هول و ولای ناگهانی  
برگشت. «هری کجاس؟»

«زه زد. یه جائی بیا و منو ببین — هر جاشد — پول همراهه.»  
«باورت نمی‌کنم — در مورد هری. یه تله‌س.»  
«مهملات. اگه میخواسم میتونسم بدمش دس آژان خیلی  
پیشها. چیزی وجود نداره که بخوایم براش تله بذاریم. کانینو یه  
جورائی سرنخی از هری دسش اومد و اونم فرارو دمش داد. من  
میخوام بی سرصدا باشه، تو میخوای بی سرصدا باشه، هری  
میخواد بی سرصدا باشه.» هری هنوز هیچی نشده صاحب آن  
بود. هیچکس قادر نبود ازش بگیرد. «تو فکر نمی‌کنی من دُمو  
ببندم به دُم ادی مارز، می‌کنی، فرشته؟»  
«نع. گمون نکنم. این یکی نه. تا نیمساعت دیگه می‌بینمت.  
دم بالاکس ویلشایر، ورودی شرقی پارکینگ.»

گفتم «خیله خب.»

گوشی را انداختم روی دستگاه. موجی از رایحه‌ی بادام و بوی ترشیده‌ی تهوع باز به دماغم زد. مرد کوچولوی مرده توی صندلیش ساکت نشسته بود، در آنسوی ترس، در آنسوی تغییر. دفتر را ترک گفتم. هیچ چیزی درین راهرو دلگیر نمی‌جنبید. پشت هیچ در شیشه‌تگری نوری روشن نبود. از پله‌های اضطراری تا طبقه‌ی دوم پائین رفتم و از آنجا به پائین به سقف روشن اتاقک آسانسور نگاهی انداختم. دگمه را فشار دادم. نرم نرمک آسانسور به حرکت درآمد. از پله‌ها دوباره دویدم پائین. آسانسور بالا سر من بود موقعی که از در ساختمان بیرون زدم.

باز سقف آسمان سوراخ شده بود. زیر باران راه افتادم که با چکه‌های سنگین به صورتم می‌خورد. وقتی یکی از چکه‌ها به زبانم خورد دانستم که چاک دهنم باز است و درد کناره‌های آرواره‌ام بم می‌گفت که بکلی بازمانده و کشیده شده عقب، به تآسی از چاک ناشی از چانه‌انداختن که بر صورت هری جونز حک شده بود.

«پولو بده من.»

موتور پلیموت خاکستری زیر صدایش می‌تپید و باران بالاش می‌کوبید. نور بنفش فراز برج سبز رنگ بالاکس بسیار دور بالاسر ما بود، ساکت و پس کشیده از شهر تاریک آبچکو. دست در دستکش سیاهش دراز شد و من اسکناسها را در آن گذاشتم. خم شد تا آنها را در نور خفهی داشبورد بشمارد. کیفی با صدای تلیق باز شد و با صدای تلیق بسته شد. گذاشت تا نفس از نا رفته‌ئی روی لبهاش بمیرد. خمید سمت من.

«دارم میرم، آژان. عازمم. این پول فراره و خدا میدونه چقد بوش محتاجم. چی به سر هری اومد؟»

«گفتم بت که اون دررفت. کانیو به جورائی سر از کارش درآورد. هری رو فراموش کن. من پول داده‌م و حالا اطلاعاتمو میخوام.»

«می‌گیریش. یکشنبه‌ی قبلتر را جو و من داشتیم ماشینسواری می‌کردیم تو بولوار فوتهیل. بیوقت بود و چراغا

داشت روشن می‌شد و شلوغی معمول ماشینا. ما از یه کویپه‌ی خرمائی جلو زدیم و من دختری را که داشت می‌روندش دیدم. مردی بغل دستش نشسته بود، یه مرد کوتاه مومشکی. دختره موبور بود. قبلنا دیده بودمش. زن ادی ماژز بود. مرده کانینو بود. هیچکدومشونو فراموش نمی‌کردی اگه یه نظر دیده بودی. جو کویپه رو از جلو دنبال کرد. جو اینکاره بود. کانینو، همون سگ پاسبان، آورده بودش هواخوری. حدوداً یک کیلومتری شرق ریالیتو جاده‌ئی هس که میپیچه سمت کوهپایه. طرف جنوب نارنجستانه اما طرف شمال اونجوری خشک و خالیه که جهنم دره‌س، و دژس چسبیده به تپه‌ها یه کارخونه‌ی سیانوره که مواد گندزدا تولید میکنه. یهوا اونظرفتر شاهراه یه تعمیرگاه کوچیکه و یه کارگاه رنگکاری که بابائی به اسم آرت هاک میگردوندش. احتمالاً جائیه که ماشین سرقتی میبرن. پشتش یه خونه‌ی چوبیه و پشت خونه چیزی نیس مگر کوهپایه و رگه‌های بیرون ریز سنگ برهنه و کارخونه‌ی سیانور دوسه کیلومتری اونظرفتر. اینه محلی که اونو قایمش کردن. اینجا را که رسیدند پیچیدند تو این جاده و جو دور زد و برگشت و ما دیدیم که اون ماشین پیچید تو جاده‌ئی که خونه‌ی چوبی بود. نیمساعتی همونجا نشسته موندیم و همینطور از لای ماشینائی که رد می‌شدند کشیک می‌کشیدیم. هیچ کس بیرون نیامد. وقتی کاملاً تاریک شد جو یواشکی رفت سروگوشی آب بده. گفت چراغای خونه روشن بود و رادیوئی میخوند و فقط یک ماشین بیرون بود، همون کویپه‌هه. بنابراین ما زدیم بچاک.»

دست کشید از حرف زدن و من گوش دادم به غرغر لاستیکها در ویلشایر. گفتم «احتمال داره جا مکانشونو عوض کرده باشن



از اونموقع تا به حال ولی چیزی که تو واسه فروش داری  
همینه — همینه چیزی که تو واسه فروش داری. مطمئنی که  
اونو شناختی؟»

«اگه یه بار دیده باشیش بار دوم اشتباه نمی‌کنی. خداحافظ،  
آژان، و دعا کن شانس بیارم. تو این یکی ناواردم.»  
«اروای جونت ناواردی،» من گفتم و راه افتادم و برای اینکه  
به ماشین خودم برسم از عرض خیابان گذشتم.

پلیموت خاکستری جلو رفت، دور گرفت، و آنطرف پیچ  
جست زد به سان ست پلیس. صدای موتورش محو شد و، تا  
جائی که به من مربوط می‌شد، همراه آن اگنس موطلائی هم  
خودش را برای همیشه از روی صفحه پاک کرد. سه مرد مرده  
بودند: گایگر، برودی و هری جونز، و زنک سواره در باران  
می‌رفت با دو بستائی من در کیفش و بی هیچ لکی بر دامنش.  
روشن کردم و راندم تا مرکز شهر که چیزی بلنبانم. شام حسابی  
خوردم. شصت کیلومتر آنهم در باران کلی راه است، و چشم  
داشتم برگشتنی هم در کار باشد.

سمت شمال راندم و از عرض رودخانه رد شدم، به پسدینا<sup>۱</sup>  
رسیدم و از پسدینا گذشتم و بلافاصله در نارنجستانها بودم.  
باران معلق ترشحات سفید جامدی بود در برابر نور چراغهای  
جلو. برف پاک‌کن به زحمت می‌توانست شیشه را آنقدر تمیز  
نگهدارد که بشود بیرون را دید. اما حتا این تاریکی ترو تیل قادر  
نبود خطهای بی‌نقص درختهای مرکبات را پنهان کند که مثل  
پره‌های بی‌پایانی می‌گردیدند و دور می‌شدند.

---

۱. Pasadena، شهری در جنوب غربی کالیفرنیا، نزدیک لس‌آنجلس.

ماشینها با فشی برق آسا و موجی از آب پاشیده‌ی چرک می‌گذشتند. شاهراه بغتتاً از میان شهری گذشت که تماماً کارگاه بسته‌بندی و انبار بود، و خطوط فرعی راه‌آهن پوز در آنها می‌کرد. نارنجستانها تُنک شد و در سمت جنوب عقب ماند و جاده رو به بالا رفت و سرد بود و در شمال کوهپایه‌ی سیاه جلوتر خمید و باد تندی را از دو جناحش به پائین فرستاد. آنوقت طور مبهمی از توی تاریکی دو چراغ بخارآلود زرد در ارتفاع بالا توی هوا درخشید و نثونی در میان آنها که می‌گفت: «به ریالیتو خوش آمدید.»

خانه‌های چوبی از خیابان پهن اصلی خیلی دور بودند، آنوقت ناگهان تعدادی مغازه‌های گروهی بود، نورهای دراگ‌ستوری از پشت شیشه‌های مه گرفته، انبوهی مگس‌مانندی از ماشینها جلو یک سینما، بانک خاموش تیره‌ئی سر یک پیچ، با ساعتی که بر فراز پیاده‌رو نمود داشت و گروهی از مردم که در زیر باران ایستاده بودند و به داخل پنجره‌هاش نگاه می‌کردند، گفتمی که تا تر است. ادامه دادم. مزارع خالی باز راه بر چیزهای دیگر بستند.

سرنوشت صحنه گردان کل ماجرا شد. آنسوی ریالیتو، حدوداً دو کیلومتر آنسو ترک، شاهراه انحنا داشت و باران فریم داد و من زیادی نزدیک شانه‌ی جاده گرفتم. لاستیک جلوئی سمت راستم با فیزی عصبانی خوابید. قبل از اینکه بتوانم توقف کنم راست عقبی هم با آن دست به یکی کرد. نیمی روی پیاده‌رو نیمی روی شانه ماشین را جمعش کردم، آمدم پائین و چراغ قوه را دورگرداندم. دو تا پنچری داشتم و یک زاپاس. ته پرچ یک میخ اندود شده‌ی سنگین از چرخ جلوئی به من خیره شده بود.

لبه‌ی پیاده‌رو از همینها پروپخش بود. آنها را به کناره جارو کرده بودند، ولی نه به اندازه‌ی کافی.

چراغ قوه را خاموش کردم و همانجا ایستادم و مشغول شدم به نفس کشیدن باران و نگاه کردن به نوری زرد در طول جاده‌ی فرعی. به نظر می‌آمد که از یک نورگیر سقفی منشأ می‌گرفت. نورگیر سقفی می‌توانست به یک تعمیرگاه تعلق داشته باشد، تعمیرگاه می‌توانست توسط آدمی به اسم **هاک** اداره بشود، و می‌توانست خانه‌ی چوبی‌ئی در همسایگی آن وجود داشته باشد. چانه‌ام را تو یقه‌ام چپاندم و سمت آن راه افتادم، آنوقت عقب‌گرد کردم تا کارت ماشین را از میله‌ی فرمان بازکنم و در جیبم بگذارم. کمی پائینتر زیر فرمان خم شدم. پشت یک دریچه‌ی سنگین، درست زیر پای راستم وقتی توی ماشین می‌نشستم، یک مخفیگاه بود. دو هفت‌تیر در آن بود. یکی ش مال لنی آدمی ماژز بود و یکی هم مال من. مال لنی را برداشتم. مجرّب‌تر از مال من بود. آنرا دماغ به پائین توی یکی از جیبهای بغلم چپاندم و در مسیر جاده‌ی فرعی راه افتادم.

تعمیرگاه صدمتری شاهراه بود. مشرف به شاهراه یک دیوار کناری سفید داشت. چراغ قوه را سریع روی آن بازی دادم. «**آرت هاک — تعمیرات موتور و رنگکاری.**» هرّی زدم، آنوقت چهره‌ی **هری جونز** جلوم سبز شد و من از هرّ زدن دست کشیدم. درهای تعمیرگاه بسته بود، اما یک لبه‌ی نور زیر آن بود و یک نخ نور آنجائی که دو لنگه بهم مماس می‌شد. از ش رد شدم. خانه‌ی چوبی آنجا بود، نور در دو پنجره‌ی جلوئی، کرکره‌ها پائین. خانه حسابی دور از جاده قرار داشت، پشت کُپه‌ی **تُنکی** از دارودرخت. ماشینی در جلو ماشینرو شنی

ایستاده بود. تیره بود و نامشخص، اما حتماً کویپه‌ی خرمائی بود و به آقا کائینو تعلق داشت. آنجا فارغ‌بال در جلو ایوان باریک چوبی چُنْدَک زده بود.

مرده به زنه اجازه می‌داد که هر از گاه آنرا برای گردش بیرون بیاورد، و خودش کنار او می‌نشست، احتمالاً با هفت تیری دم دست. دختره‌ئی که راستی ریگن بهتر می‌بود باش ازدواج می‌کرد، که ادی مارز نتوانسته بود نگهش دارد، دختره‌ئی که با ریگن فرار نکرده بود. آقا کائینوی نازنین.

برگشتم به تعمیرگاه و روی در چوبی با کونه‌ی چراغ قوه‌ام کوبیدم. لحظه‌ی معلق‌ی بود از سکوت، به سنگینی تندر. چراغ داخل خاموش شد. آنجا ایستادم همین‌طور که نیشم وا بود و باران را از روی لبم می‌لیسیدم. با چراغ قوه تقه زدم روی نقطه‌ئی درست وسط دو لنگه. نیش وا کردم به آن حلقه‌ی سفید. همانجائی بودم که می‌خواستم باشم.

صدائی از پشت در حرف زد، صدائی عبوس و اخمو: «چی میخوای؟»

«واکن. دو تا پنچری دارم تو شاهراه و یه زاپاس. کمک میخوام.»

«بنخش، آقا جان. تعطیلیم. ریالتو دو کیلومتری غربه. بهتره اونجارو امتحان کنی.»

ازین خوشم نیامد. بالگد محکم کوبیدم به در. به کوبیدن ادامه دادم. صدائی دیگر خودش را به گوش رسانید، یک صدای خُره‌کش، مثل موتور کوچکی در پس دیوار. ازین صدا خوشم آمد. گفت: «آقای پرمدعارو. واکن ببینم، آرت.»

قفلی ضجّه زد و نیمی از در به داخل خم برداشت. چراغ

قوهام کوتاه نوری تایید به یک صورت تکیده. آنوقت چیزی که برق می زد بغتاً فرود آمد و چراغ را از دست من انداخت زمین. اسلحه‌ئی به من نشانه رفته بود. جایی که چراغ روی زمین خیس می درخشید تا شدم و برش داشتم.

صدای اخمو گفت «اوهو، بگشش اون نورافکنو. اینجوری آدم اذیت میشن.»

چراغ قوه را خاموش کردم و صاف ایستادم. نور به داخل تعمیرگاه برگشت و مرد قدبلندی را در لباس سرهمی مشخص کرد. از در باز عقب کشید و هفت تیری را رو به من نگهداشت.

«بیا تو و درو ببند، غریبه. بینیم چکار میتونیم بکنیم.»  
قدم به داخل گذاشتم، و در را پشت سرم بستم. نگاه کردم به مرد تکیده، ولی نه به آن مرد دیگر که در سایه پای یک میز کار بود، ساکت. هوای تعمیرگاه از بوی رنگ باروتی شیرین و شوم بود.

مرد تکیده شمااتم داد «عقل به کلهت نیس؟ همین ظهري تو ریالیتو یه بانکو زدن.»

گفتم «ببخشین،» و یادم از مردمی آمد که زیر باران به بانک خیره بودند. «من نردم. من اینجا غریبه‌م.»

با اخم و تخم گفت «خب، اتفاق افتاده. پاری میگن کار یه جفت پنطی بوده که پشت همین تپه مپه‌ها گیرشون انداختن.»

گفتم «شب خوبی و اسه مخفی شدن. گمونم اونا یه مقدار میخ پرچ پاشوندن. چندتاش نصیب من شد. فکر کردم شاید پی مشتری باشین.»

مرد تکیده بی معطلی از من پرسید «هیچوقت نزدن به دک و پوزت، زدن؟»

«نه به دس آدمی باقد و قواری تو.»  
صدای خُره‌کش از میان سایه‌ها گفت «ول بده شاخ شونه  
کشیدنتو، آرت. این بابا تو دخمصه‌س. تو یه تعمیراتی هستی،  
مگه نه؟»

من گفتم «ممنون،» و نگاه بش نکردم، حتا آنموقع.  
مرد سرهمی پوش غرغر کرد «باشه، باشه.» هفت تیرش را در  
لابلای لباسهاش فرو برد و بند انگشتش را گاز گرفت همینطور  
که با دلخوری به من نگاه می‌کرد. بوی رنگ باروتی به اندازه‌ی  
اِترِ دل بهمزن بود. در گوشه‌ئی، زیر یک لامپ آویخته، یک  
استیشن واگن به ظاهر نو بود با رنگپاشی که روی گلگیرش  
گذاشته بودند.

حالا نگاه کردم به مردی که پای میز کار بود. کوتاه بود و  
تنه‌توشه‌دار با شانه‌های قوی. چهره‌ی سرد و چشمهای مشکی  
سرد داشت. یک بارانی جیر خرمائی کمر بسته تنش بود که از  
باران پر لک بود. کلاه خرمائی اش را کج گذاشته بود. تکیه داده  
بود به میز کار و داشت مرا و رانداز می‌کرد، بی عجله، بی‌علاقه،  
گفتی داشت به یک تکه گوشت منجمد نگاه می‌کرد. چه بسا  
نظرش راجع به آدمها همینطور یها بود.

چشمهای مشکی اش را به آهستگی بالا پائین برد و بعد نگاه  
انداخت به ناخنهایش، یکی یکی آنها را می‌گرفت جلو نور و به  
دقت و صرافت نگاهشان می‌کرد، همانطوری که هالیوود یادشان  
داده بود باید کرد. از پشت سیگار حرف زد.

«دوتا پنچری داری، آره؟ خیلی بزبیاریه. فکر می‌کردم  
پرچارو جارو کردن.»

«من یه خرده لیز خوردم روی کناره.»

«غریبه‌ای گفتی اینجا؟»

«عبور می‌کردم. سر راهم به لُس آنجلس. چقدی مونده؟»  
«شصت کیلومتر. تو این هوا طولانی میاد. مال کجایی،

غریبه؟»

«سانتا روزا.»

«راهتو دور کردی، آره؟ تاهو و لون پاین؟»

«تاهو نه. رینو و کارسون سیتی.»

«همچنانم راهتو دور کردی.» لبخند فرّاری لبه‌اش را خم داد.

ازش پرسیدم «قدغنه؟»

«هاه؟ نه، البته که نه. گمونم تو فکر می‌کنی که ما فضولیم.

محض اون سرقت توی شهره. یه جک وردار و به پنچریش

برس، آرت.»

مرد تکیده غرزد «من دسم بنده. کار دارم. رنگکاری دسمه.

و داره بارونم میاد. احتمالاً متوجه شدی.»

مرد خرمائی با ملاطفت گفت «زیادی مرطوبه هوا واسه یه

رنگکاری خوب، آرت. دِ بجنب.»

گفتم «جلوئی و عقبی، طرف راست. اگه کار داری میتونی

واسه یکیشون از زاپاس استفاده کنی.»

مرد خرمائی گفت «دوتا جک ببر، آرت.»

آرت شروع کرد به شات و شوت. «حالا، گوش کن —»

مرد خرمائی چشم گرداند، آرت را با چشمهای خیره‌ی آرام

ملایمی نگاه نگاه کرد، دوباره کم و بیش با شرم حضور پائین‌شان

آورد. کلمه‌ئی نگفت. آرت در جالرزید، انگار تنوره‌ی بادش

خورده. پاکشان تا گوشه‌ئی رفت و پالتو لاستیکی را روی

سرهمی پوشید، کلاه‌گوشی ملاحی به سر کشید. جنگی یک

آچار رینگی و یک جک دستی برداشت و جک سوسماری را روی چرخهای سمت در راند.

بی سروصدا بیرون رفت، در را وا گذاشت تا کش و قوس برود. باران شُرّه زد تو. مرد خرمائی قدمزنان رفت طرف در و آنرا بست و قدمزنان تا میز کار برگشت و لمبرهایش را مُک همانجائی گذاشت که قبله بود. آنموقع می توانستم باش در بیفتم. تنها بودیم. نمی دانست من کیَم. نرمک به من نگاه کرد و سیگارش را به کف سمتهی انداخت و بدون نگاه کردن به آن زیر پالهایش کرد.

گفت «غلط نکنم با یه جرعه موافق باشی. اندرونتم خیس کن که یربه یر شی.» دست دراز کرد طرف یک بطری که روی میز کار پشت سرش بود و آنرا روی لبه گذاشت و دو لیوان هم بغلش گذاشت. توی هر کدام پر و پیمان ریخت و یکی را دراز کرد. مثل آدمک مصنوعی راه افتادم و گرفتمش. خاطره‌ی باران هنوز روی صورتم سرد بود. بوی رنگ داغ هوای خفیهی تعمیرگاه را مسموم می کرد.

مرد خرمائی گفت «این آرت رو می بینی، عین همه‌ی مکانیکاس. همیشه دس زده به کاری که هفته‌ی قبل میبایس انجام می داده. سفت کاریه؟»

من به ظرافت مشروبیم را بو کردم. بوی درست داشت. پیش از اینکه من مال خودم را قورت بدهم مواظب بودم او جرعه‌ئی از مال خودش را بنوشد. آنرا روی زبانم گرداندم. سیانور میانوری توش نبود. لیوان کوچک را خالی کردم و در کنارش گذاشتم و دور شدم.

در جوابش گفتم «تا حدودی.» قدمزنان رفتم تا استیشن



نصفه نیمه رنگ شده با رنگپاش فلزی که در راسته‌ی گلگیرش گذاشته شده بود. باران به سختی روی سقفِ مسطح می‌کوبید. آرت توی همچو بارشی بیرون بود و کفری بود.

مرد خرمائی به استیشن گنده نگاه کرد. سرسرکی گفت «فقط بدنه‌ش، منباب شروع.» صدای خُره‌کشش به خاطر مشروب نرمتر شده بود. «ولی صاحبش پول داشته و راننده‌ش میخواسه لفت و لیس کنه. با این شیوه کسب و کار آشنائی که؟»

من گفتم «فقط یکی دیگه هس که ازین قدیمی تره.» لبهام خشک بود. نمی‌خواستم حرف بزنم. سیگاری گیراندم. می‌خواستم لاستیکهام درست بشوند. دقایق پاورچین می‌گذشتند. مرد خرمائی و من دو غریبه بودیم که شانسکی بهم رسیده بودیم و از دو سمت مرد کوچولوی مرده‌ئی به اسم هری جونز بهم نگاه می‌کردیم. فقط مرد خرمائی از آن مطلع نبود هنوز.

پاهائی در بیرون چق و پق کرد و در با فشار باز شد. نور به قلمهای باران تابید و از آنها سیمهای نقره‌ئی ساخت. آرت دو لاستیک پنچرِ تروتیلی را با دلخوری به درون قل داد، بالگد در را بست، یکی از دو پنچری را گذاشت یکپهلوی بیفتد. به من چشم غرّه رفت.

غرید «واقعاً که جا پیدا کردی واسه جک سوار کردن.» مرد خرمائی خندید و استوانه‌ئی از سکه‌ی بسته‌بندی شده را از جیبش درآورد و شروع کرد به بالا پائین انداختن آن در کف دستش.

به خشکی گفت «اینقد گوشت تلخی نکن. پنجریارو بگیر.»  
«دارم می‌گیرم، مگه نه؟»

«خب، دیگه لفتش نده.»

«آره!» آرت پالتو لاستیکی اش را کند و کلاه ملاحی اش را برداشت و آنها را دور انداخت. یکی از لاستیکها را بلند کرد و روی لُقْکُن گذاشت و لایه‌ی روئی را شیرانه ورآورد. توئی را بیرون کشیده بود و وصله‌ی سرد کرده بود به سرعت برق و باد. همینطور اخمو، آمد سمت دیوار کنار من و شلنگ هوا را کشید و آنقدر باد در توئی کرد که به آن جسمیت بخشید و نوک شلنگ هوا را انداخت پای دیوار سفیدکاری شده.

من ایستادم به تماشای استوانه‌ی بسته‌بندی شده‌ی سکه‌ها که در دست کانینو می‌رقصید. لحظه‌ی حادّ خفکردگی مرا ترک گفته بود. سرم را گرداندم و مکانیک تکیده را تماشا کردم که توئی بادشده را بالا انداخت و با دستهای گشوده آنرا گرفت، هر دستش به یک طرف توئی. با دلخوری آنرا واریسی کرد، تگاهی انداخت به لگن بزرگ رویی آبِ چرک در آن گوشه و لُندُلند کرد. کار گروهی آن دو می‌بایست قشنگ بوده باشد. هیچ نشانه‌ی ندیدم، هیچ نگاه معنی‌دار، هیچ حرکتی که دلالت بر علم و اشاره‌ی بخصوصی بکند. مرد تکیده توئی سفت شده را بالا در هوا نگه‌داشته بود، خیره بش. بدنش را نیم‌چرخ داد. تیز و بز یک گام بلند برداشت، آنرا با فشار از سر و شانه‌های من رد کرد، یک پالهنگ تمام‌عیار.

پرید عقب سرم و محکم لاستیک را کشید پائین. وزن او روی قفس سینه‌ام زور می‌آورد و بازو هام را در دو پهلو می‌میخ‌دوز می‌کرد. می‌توانستم دستهایم را تکان بدهم، اما قادر نبودم اسلحه‌ی توی جیبم را در بیارم.

مرد خرمائی کم و بیش خرامان عرض کف را رو به من طی

کرد. دستش محکم مشت شد روی استوانه‌ی سکه. بدون صدا، بدون حالت به من نزدیک شد. خم شدم جلو و سعی کردم آرت را جاکن کنم.

مشت سنگین شده با استوانه از بین دستهای ول و ولوی من گذشت مثل سنگی که بین ابری از غبار بگذرد. یک لحظه‌ی گیجی داشتم و تکان شدید وقتی که نورها رقصیدند و جهان مرئی از وضوح خارج شد ولی هنوز آنجا بود. نور خیره، خیره‌تر شد. دوباره مرا زد. هیچ‌چی باقی نمانده بود جز نور سخت دردناک سفید. آنوقت تاریکی بود که در آن چیزی می‌لولید مثل جاندار ذره‌بینی‌ئی زیر ذره‌بین. بعد دیگر هیچ چیز درخشنده یا وولزننده نبود، مگر تاریکی و خلأ و بادِ توفنده و سقوطی مثل افتادن درختهای تناور.

به نظر می آمد زنی آنجا بود و نزدیک چراغی نشسته بود، جایی که به آن تعلق داشت، زیر نور خوب. نور دیگری تند به صورت من می تابید، در نتیجه چشمهام را دوباره بستم و سعی کردم از لای مژه هام به او نگاه کنم. بسکه پلاتینی بود مثل یک دیس میوه ی نقره برق می زد. لباس بافته ی سبز پوشیده بود با یقه ی سفید پهن که روی آن برگشته بود. زیر پاش کیف براقی بود با زوایای تیز. داشت سیگار می کشید و بغل آرنجش لیوانی بود از مایع کهربائی روشن و تا بالاها.

با احتیاط سرم را کمی حرکت دادم. درد می کرد، اما نه به اندازه ئی که انتظار داشتم. دست و پا بسته بودم عین بوقلمون آماده برای طبخ. دستبند مچهای مرا پشتم نگهداشته بود و طنابی از آن تا قوزکهام می رفت و بعد دور نیمکت قهوه ئی که من روش ولو بودم می پیچید. طناب پشت نیمکت ناپدید می شد. آنقدری وول خوردم که مطمئن بشوم آن پائین بسته اندش. دست کشیدم ازین حرکات دزدکی و چشمهام را دوباره

باز کردم و گفتم «سلام».

زن نگاه خیره‌اش را از قلعه‌ی کوه دوری برگرفت. چانه‌ی کوچک محکمش یواش برگشت. چشم‌هایش آبی برکه‌های کوهستانی بود. بالاسر باران همچنان می‌کوفت، با صدائی دور، گوئی بارانِ کسِ دیگر بود.

«حالت چطوره؟» صدا صدائی صافِ نقره‌ئی بود که رو موهایش می‌افتاد. دِلنگ کوچکی درش بود مثل زنگوله‌های خانه‌ی عروسکی. تا فکرش را کردم فکر کردم چه فکر لوسی.

گفتم «عالی. یه کسی رو فکَم پمپ بنزینی ساخته.»

«چی توقع داشتی، آقای مارلو— اُرکیده؟»

گفتم «فقط یه تابوت کاج ساده. نیازی به دسته‌های برنجی یا نقره‌ئی نیس. و خاکستر منو پخش نکنین روی اقیانوس آرام آبی. کرمارو ترجیح میدم. میدونین که کرما دو جنسیتی‌ئن و هر کرمی میتونه هر کرمی رو دوس داشته باشه؟»

با نگاه خیره‌ی جدی گفت «هنوز یهوا ملنگی.»

«میشه اون چراغه جاشو عوض کنین؟»

پاشد و رفت پشت کاناپه. چراغ خاموش شد. تاریکی

مرهمی بود.

گفت «فکر نمی‌کنم شما اونقدر خطرناک باشین.» قد بلند بود تا کوتاه، اما دیلاق هم نبود. باریک بود، اما دوره‌ی خشکیده‌ی نان هم نبود. برگشت به صندلیش.

«پس شما اسم منو میدونین.»

«خواب خوبی کردین. اونا فرصت کافی داشتن که جیب‌تونو

بجورن. همه کاری کردن الا اینکه مومیائیت کنن. پس شما

کار آگاهی.»

«اینه همه‌ی گناه من؟»

ساکت بود. دود به نحو تیره‌ئی از سیگار برمی‌خاست. در هوا تکانش داد. دستش کوچک بود و شکیل، نه مثل ابزار باغبانی استخوانی که امروزه در هر زنی می‌بینی.

پرسیدم «ساعت چنده؟»

از پهلو نگاه به مچش انداخت، آنسوی ماریپیچ دود، بر لبه‌ی درخشش تند نور چراغ. «ده و هفده. قراری داری؟»

«جای تعجب نیس. این خونه‌ی بغلِ تعمیرگاه آرت ها که؟»  
«بله.»

«بچه‌ها دارن چیکار میکنن — گور میکنن؟»

«باید یه جائی میرفتن.»

«منظورت اینه شمارو اینجا تنها گذاشتن؟»

سرش باز یواش چرخید. لبخند زد. «شما به نظر خطرناک نمیاین.»

«فکر می‌کردم شما اینجا زندونی هسین.»

به نظر نیامد متعجبش کرده باشد. حتا بگی‌نگی جالب یافتش. «چی باعث شد همچه فکری بکنین؟»

«میدونم شما کی هستی.»

چشمهای آبی‌ش چنان به تیزی درخشیدند که من، مثل جولان شمشیر، کم و بیش توانستم جولان نگاهش را ببینم. دهانش تنگ شد. اما صداش تغییر نکرد.

«پس متأسفم که شما در وضع ناجوری هستین. و من از آدمکشی بیزارم.»

«با اینکه همسرادی ما رزی؟ قباحت داره.»

به مذاقش خوش نیامد. زل زد به من. دندان سفید کردم. «اگه

نخواین این دستبند و واکنین، که توصیه‌م اینه به شما نکنینش،  
لطف کنین و یه کمی از اون لیوان فراموش شده‌تون صرف من  
کنین.»

لیوان را آورد طرف من. حبابهائی از آن بالا می‌آمد چون  
امیدهای واهی خم شد روی من. نفسش به لطافت چشمهای  
آهوبره بود. یک قُلپ از لیوان خوردم. آنرا از جلو دهانم دور  
برد و تماشای مایعی کرد که کمی از آن در طول گردنم جاری شد.  
دوباره روم خم شد. خون شروع کرد به گشت و گله در  
اندرونم، مثل مستاجر احتمالی که خانه‌ئی را واری می‌کند.  
گفت «صورتت شکل ضربه گیر شده.»

«حظشو ببر. حتا به همین خوبییم مدت زیادی باقی  
نمیمونه.»

سرش را به تندی گرداند و گوش داد. یک لحظه رنگ از  
صورتش پرید. صدا فقط مال باران بود که به دیوار می‌خورد.  
عرض اتاق را طی کرد و ایستاد، نیمرخش سمت من، کمی  
خمیده به جلو در حال نگاه کردن به کف اتاق.

یواش پرسید «چرا اومدی اینجا و جونتو به خطر انداختی؟  
ادی داشت آزاری بتون نمیرسوند. شما خیلی خوب میدونی اگه  
من اینجا قایم نشده بودم، پلیس حتم می‌کرد که ادی  
راستی ریگن و کشته.»

من گفتم «کشته.»

جُم نخورد، یک بند انگشت موقعیت خودش را تغییر نداد.  
نفسش زیل تندی بود. دوروبر اتاق را نگاه کردم. دو در، در یک  
دیوار، یکی نیمه‌باز. یک قالی با چارخانه‌های زرد و سرخ،  
پرده‌های آبی به پنجره‌ها، کاغذ دیواری با نقش درختهای کاج

سبز درخشان. اثاث به نظر می‌آمد از یکی از آنجاهائی آمده که در سکوهای اتوبوس آگهی می‌کنند. شاد و شنگول ولی آزارنده.

یواش گفت «ادی هیچکارش نکرد. ماههاست که راستی رو ندیدم. ادی اینجور آدم نیس.»

«شما خونه زندگی شو ترک کردی. شما تنها سر می‌کردی. آدمائی که تو اون ساختمونن عکس ریگن و شناسائی کردن.»  
به سردی گفت «دروغه.»

سعی کردم به خاطر بیارم مگر سروان گرگوری همچه حرفی زده بوده یا نه. کله‌ام زیادی منگ بود. نمی‌توانستم مطمئن باشم.

پشتبندش گفت «و ربطی ئم به شما نداره.»

«همه چی بم ربط داره. من اجیر شدم که کشفش کنم.»

«ادی اینجور آدم نیس.»

«اوه، شما از کلاهدار خوشتون میاد.»

«تا وقتی آدمائی پیدا میشن که میخوان قمارکنن جاهائیم

برای قمار کردنشون پیدا میشه.»

«چنین طرز فکری گولزنکه. یک بار که پاتو از قانون گذاشتی

بیرون، دیگه بیرونی از قانون. خیالت اون فقط یه قماربازه. من

فکر می‌کنم اون تو کسب و کار هرزه دس داره، باج بگیره، ماشین

سرقتی آب میکنه، یه آدمکش از راه دوره، و تطمیع‌کننده‌ی

پلیسهای فاسده. اهل هر فرقه‌ئه که به نظرش پولساز میاد، هر

چیزی که بشه ازش روغن گرفت. سعی نکنین کلاهدارائی با

روحهای متعالی به خوردن بدین. باهمچه الگوئی زاده

نمیشن.»



پره‌های بینیش باز شد. «اون آدمکش نیس.»  
«نه شخصاً. اون کاینو داره. کاینو امشب یه مردی رو کشت،  
یه آدم کوچولوی بی‌آزاری که داشت سعی می‌کرد به کس دیگه  
کمک کنه. من کم و بیش شاهد قتلش بودم.»  
با دلزدگی خندید.

من غر زدم «خیله خب. باور نکن. اگه ادی اینقد آدم نازنینه،  
خوش دارم باش حرف بزnm وقتی کاینو حضور نداره. میدونی  
کاینو چکار میکنه — میزنه دک و دندونمو خورد میکنه و بعد با  
لگد میکوبه تو شکمم که چرا دارم زر می‌زنم.»  
سرش را عقب برد و همانجا فکری و تو خود ایستاد، داشت  
سبک سنگین می‌کرد.

پشتبندش گفتم «من فکر می‌کردم موی پلاتینی دیگه باب  
نیس.» فقط به این منظور که صدا را در اتاق زنده نگهدارم، فقط  
به این منظور که گوش نکنم.

«گیس عاریه‌س، دیوونه. تا موقعی که موهای خودم درآد.»  
دست دراز کرد و آنرا یکباره وراورد. موهای خودش تماماً کوتاه  
زده شده بود، مثل پسر بچه‌ها. گیس عاریه را دوباره سر گذاشت.  
«کی این کارو کرد؟»

متعجب شد. «خودم کردم. چطور؟»

«بله، چطور؟»

«چطور، که به ادی نشون بدم حاضرم کاری بکنم که اون ازم  
میخواه — که قایم شم. که اون نیازی نداشت برام بیابا بذاره. دس  
تنه‌اش نمیداشتم، من دوسش دارم.»

نالیدم «ای دادو بیداد. اونوقت شما بنده رو اینجا تو این اتاق  
ورِ دلتون دارین.»

دستی را برگرداند و به آن خیره شد. آنوقت بغتاً از اتاق بیرون رفت. با یک گزلیک برگشت. خم شد و به طناب من اره کشید.

نفس تازه کرد. «کلید دستبند پیش کاینوس. ازین بابت کاری نمیتونم بکنم.»

قدمی عقب نشست، همینطور که تندتند نفس می‌کشید طناب را در هر گرهش بریده بود.

گفت «کیفت کوکه. با هر نفس یه تیکه میپرونی — اونم در وضعی که توشی.»

«فکر کردم ادی آدمکش نیس.»

سریع برگشت و رفت نشست توی صندلی‌ش دم چراغ و چهره‌اش را در دستهایش گرفت. من چرخشی به پاهام دادم و بر کف اتاق ایستادم. تاتی تاتی کنان دور گشتم، با پاهای خشک شده. عصب طرف چپ صورتم در همه‌ی شاخه‌هایش می‌پرید. قدمی برداشتم. هنوز می‌توانستم راه بروم. می‌توانستم بدوم، اگر لازم می‌شد.

گفتم «حدس می‌زنم شما منظور تون اینکه که من برم.»

سر تکان داد بدون اینکه بلندش کند.

«شما بهتره با من بیای — اگه میخوای به زنده بودن ادامه

بدی.»

«وقت تلف نکن. هر دقیقه ممکنه برگرده.»

«سیگاری واسم روشن کن.»

کنارش ایستادم، تنگ زانوهایش. با خیز ناگهانی تمام قد

ایستاد. چشمهامان یک انگشت با هم فاصله داشت.

یواش گفتم «سلام، گیس نقره‌ئی.»

قدمی عقب رفت، صندلی را دور زد، و دست انداخت پاکت سیگاری را از روی میز برداشت. یکی را با تقه آزاد کرد و به خشونت آنرا در دهنم چپاند. دستهایش می لرزید. فنک چرم سبزی را روشن کرد و آنرا طرف سیگار من گرفت. دود را تو دادم، خیره در چشمهای برکه وارش. وقتی هنوز کنار من بود گفتم «یه مرغکی به اسم هری جونز راهنمای من به تو بود. یه مرغکی که تو و بیرون نوشاکیها و رجه و رجه می کرد و شرطندیای روی اسبارو جای دونه برمیچید. اطلاعاتم برچین می کرد. این مرغکه یه اطلاعی برچید درباره ی کانیو. یه طورائی اون و رفقاش سر در آوردن تو کجائی. اومد سراغم که اطلاعاتشو بفروشه چون میدونس — اینکه چطوری میدونس داستان مفصلیه — من واسه ژنرال سترن وود کار می کنم. من اطلاعاتشو گرفتم، اما کانیو مرغکه رو گرفت. حالا اون یه مرغک مرده س، با پرهای شوریده، با گردن شکسته و یه چکه مروارید خون به منقارش. کانیو اونو کشت. حاشا ادی مارز همچه کاری بکنه. میکنه، گیس نقره ئی؟ اون هیچوقت کسی رو نمیکشه. فقط اجیر میکنه تا واسش بکشن.»

با خشونت گفت «برو بیرون. زود ازینجا برو بیرون.»  
دستش تو هوا فنک سبز را فشرد. انگشته سفت شدند.  
بندهاش به سفیدی برف.

گفتم «اما کانیو نمیدونه که من اینو میدونم. مرغکه رو میگم. همه ی چیزی که میدونه اینه که من دارم این دوروبرا فضولی می کنم.»

آنوقت خندید. خنده ی کمابیش معذب. تکانش داد آنطور که باد درخت را تکان می دهد. فکر کردم توی خنده اش معمائی

وجود داشت، نه دقیقاً تعجب، بلکه انگار یک اطلاع جدیدی اضافه شده بود به آنچه قبلاً می‌دانست و این اطلاع جدید جور نمی‌افتاد. بعدش فکر کردم این مفاهیم قدری زیادی بود آدم از یک خنده بیرون بکشد.

از نفس افتاده گفت «مضحکه. خیلی مضحکه، چونکه، می‌بینی — هنوزم دوشش دارم. زنا —» دوباره افتاد به خنده. به دشواری گوش دادم، کله‌ام می‌کوفت. بازهم فقط باران. گفتم «بیا بریم. زود.»

دو قدم عقب رفت و چهره‌اش سخت شد. «برو بیرون دیگه، با توئم! برو بیرون! تار یالتو می‌توننی پیاده بری. می‌توننی خودتو به اونجا برسونی — و می‌توننی جلو دهننتو بگیری — برای یکی دو ساعت لا اقل. اینقد که به من مدیون هسی.»

من گفتم «بیا بریم. اسلحه داری، گیس نقره‌ئی؟»  
«میدونی که من نمیام. اینو میدونی. خواهش می‌کنم، خواهش، ازینجا سریع برو.»

من یک قدم جلوتر رفتم سمتش، همینطور که اصرارش می‌کردم. «میخواهی اینجا بمونی بعد از اینکه ولم کردی؟ منتظر که قاتل برگرده تا بتونی بش بگی بیخشین؟ مردی که مثل مگس کشتن آدم میکشه؟ مگس جای خود داره. تو داری با من میای، گیس نقره‌ئی.»

«نه.»

نرم نرم گفتم «فرض کن شوهر خوشگلت ریگن و کشته باشه. یا فرض کن کاینو کشته، بدون اطلاع ادی مارز. فقط فرض کن. چقدر دوام میاری، بعد از اینکه ولم کردی؟»  
«من از کاینو نمی‌ترسم. من هنوز زن رئیسشم.»

من غر زدم «ادی یه مشت شفته س. کائینو قلفتی با یه قاشق ترتیبشو میده. اونجوری ترتیبشو میده که گربه ترتیب قناریو میده. یه مشت شفته. تنها وقتی که یه دختر مٹ تو ضایع یه آدم عوضی میشه وقتی که طرف یه مشت شفته س.»

گفت «برو بیرون!» و کم و بیش سمت من تفش کرد. «باشه.» ازش رو گرداندم و از میان در نیمه باز بیرون آمدم و رفتم داخل یک راهرو تاریک. آنوقت او عقب سر من دوید و تندی از کنار من گذشت و در ورودی را برای من باز کرد. باریک شد به بیرون به تاریکی خیس و گوش داد. بم اشاره کرد بروم جلو.

زیر لبی گفت «خدا حافظ. بخت یارت در همه چیز الّا یک چیز. ادی راستی ریگن و نکشته. تو اونو زنده و سرحال پیداش می کنی یه جایی، موقعی که خودش بخواد پیدا شه.»

خم شدم طرفش [...] اینطوری باش گپ زدم. «هیچ عجله ئی در کار نیس. تموم این چیزا پیشاپیش تدارک شده، تا حد کوچکتترین جزئیات مرور شده، تا ثانیه ی آخرش زمانبندی شده. دُرُس مٹ یه نمایش رادیوئی. هیچ عجله ئی در کار نیس. [...]، گیس نقره ئی.»

صورتش زیر دهنم عین یخ بود. دستهایش را بالا آورد و سرم را میان دو دستش گرفت [...].

از در بیرون رفتم و در پشت سرم بی صدا بسته شد، و باران داخل ایوان دمید، نه به سردی لبهایش.

تعمیرگاه در همسایگی تاریک بود. از ماشینرو شنی و تکه چمنی خیس گذشتم. در طول جاده جویبارهای کوچکی از آب راه افتاده بود. آبها در گودالی که آن دورها بود قلپ قلپ فرومی رفت. کلاه نداشتم. قطعاً افتاده بود توی تعمیرگاه. کانینو زحمت به خود نداده بود که به من برش گرداند. فکر نکرده بود احتمالاً دیگر به آن احتیاج داشته باشم. در عالم خیال می دیدمش که داشت تر و فرزند، تنها، زیر باران رانندگی می کرد و برمی گشت، همینطور که آرتِ عبوسِ بدلعباب را و استیشن احتمالاً سرفتنی را در جای امن گذاشته بود. زنه ادی مارز را دوست داشت و مخفی شده بود تا محافظتش کند. به این ترتیب کانینو وقتی برمی گشت زنه را آرام در جوار چراغ و مشروب نچشیده می یافت، و مرا که بسته شده بودم به نیمکت. رخت و پخت زنه را توی ماشین می گذاشت و خانه را به دقت جستجو می کرد تا مطمئن شود هیچ نشانه‌ی جرمی باقی نمانده. به زنه می گفت برود بیرون و منتظر بماند. زنه صدای تیر را نمی شنید.

تخماق به همان مؤثری شلیک از فاصله‌ی نزدیک است. به زنه می‌گفت که مرادست و پا بسته رها کرده و من بعد از مدتی خودم را خلاص خواهم کرد. فکر می‌کرد زنه همین قدرها احمق است. آقا کانیوی نازنین.

بارانی جلوش باز بود و چونکه دستبند به دست داشتم قادر به انداختن دگمه‌هاش نبودم. جلوش مثل بالهای یک پرنده‌ی بزرگ و از نا رفته مقابل پام لت می‌زد. رسیدم به شاهراه. ماشینها در غرقابه‌ی عریضی که توسط چراغهای جلو روشن می‌شد از کنارم می‌گذشتند. صدای بُرش چرخهایشان سریع می‌مرد. کوپه‌ام را همانجائی که رهاش کرده بودم یافتم، جفت چرخها پنچرگیری شده و سوار شده، بنابراین در صورت لزوم آماده‌ی راندن بود. فکر همه چیز را کرده بودند. نشستم توش و از پهلو خم شدم زیر فرمان و به لایه‌ی چرمی که نهانگاه رامی پوشاندور رفتم. آن یکی اسلحه را در آوردم و آنرا زیر کتم فرو کردم و راه افتادم که برگردم. دنیا کوچک بود، محصور، سیاه. یک دنیای خصوصی برای کانیو و من.

در نیمه‌های راه چراغهای جلو ماشین تقریباً غافلگیرم کرد. چراغها یکباره از شاهراه توی جاده پیچیدند و من از کناره توی گودال خیس پائین خزیدم و چارچنگولی همانجا ماندم همینطور که آب نفس می‌کشیدم. ماشین همه‌ه کنان از کنارم رد شد بدون اینکه آهسته کند. سرم را بلند کردم، صدای قیژقیژ لاستیکها را شنیدم که از جاده وارد ماشینرو شنی می‌شدند. موتور خاموش شد، چراغها خاموش شد، دری بهم خورد. صدای بسته شدن در خانه را شنیدم، ولی باریکه‌ئی نور از لای کُپه‌ی دارو درخت سوسو زد، گوئی کرکره‌ئی از پنجره‌ئی کنار

زده شده، یا چراغ راهرو روشن شده باشد.

برگشتم به تکه چمن غرقه‌ی آب و شلپ شلپ کنان از ش  
گذشتم. ماشین بین من و خانه قرار داشت، اسلحه پائین در کنارم  
بود، تا آنجا که مقدورم بود بیرون کشیده، بدون اینکه بازوی  
چپم را از ریشه بیرون بکشم. ماشین تاریک بود، خالی بود، گرم  
بود. آب در رادیاتورش دلنواز غلغل می‌کرد. از در به داخل  
نگاه کردم. کلیدها به داشبورد آویزان بود. کانیوا از خود مطمئن  
بود. ماشین را دور زدم و با احتیاط قدم‌زنان از جاده‌ی شنی رفتم  
تا زیر پنجره و گوش ایستادم. هیچ آوایی، هیچ صدائی نتوانستم  
بشنوم مگر بوم بوم تند چکه‌های باران که به زانوئی فلزی ته  
ناودانها می‌خورد.

به گوشاری ادامه دادم. بی هیچ صدای بلند، همه چیز ساکت،  
بی غل و غش. مرده داشت به او خُره می‌کشید و زنه داشت به او  
می‌گفت که گذاشته بود من بروم و من قول داده بودم به آنها امکان  
فرار بدهم. مرده به من اعتماد نداشت، همانطور که من به او  
اعتماد نداشتم. بنابراین زیاد آن تو نمی‌ماند. احتمالاً زود راه  
می‌افتاد و زنه را هم همراه می‌برد. تنها کاری که من می‌بایست  
می‌کردم این بود که منتظرش می‌ماندم تا آفتابی می‌شد.

نمی‌توانستم بمانم. اسلحه را دادم به دست چپم و دولا شدم  
تا مستی ریگ بردارم. پاشاندمش به توری پنجره. کوشش  
مذبوحانه‌ئی بود. خرده‌ئی از ش به شیشه‌ی بالای توری گرفت،  
اما ترق تروق ضعیف همان خرده مثل شکستن سد انعکاس  
داشت.

دویدم عقب ماشین و سوار رکاب پشتی آن شدم. خانه  
پیشاپیش تاریک شده بود. همین و بس. از روی رکاب ساکت



سرم را بردم پائین و منتظر شدم. یخم نگرفت. کاینو به آسانی دم به تله نمی داد.

قد راست کردم و عقبکی سوار ماشین شدم، کورمال کورمال گشتم تا کلید احتراق را پیدا کردم و گرداندمش. با پا گشتم، اما دگمه‌ی استارت احتمالاً رو داشبورده بود. بالأخره پیداش کردم، کشیدمش و ماشین را آتش کردم. موتور گرم بلافاصله راه افتاد. دوباره پیاده شدم و دم چرخهای عقب خف کردم.

مورمورم می شد حالا ولی می دانستم که کاینو این شیرینکاری آخری را خوش ندارد. بدجوری محتاج این ماشین بود. پنجره‌ی تاریک سانت به سانت پائین لغزید، فقط جابجائی نور به شیشه نشان می داد که تکان خورده. شعله به نحو غیرمنتظره‌ئی از آن فواره زد، غرش درهم آمیخته‌ی سه شلیک بی‌امان. شیشه‌ی کوپه ستاره‌نشان شد. من از درد نعره کشیدم. نعره مبدل شد به ناله‌ی سوز و بریز. ناله شد غلغلی خیس، انباشته از خون. گذاشتم تا غلغل به نحو دل‌بهمزنی، روی یک نفس‌هی خفه خاموش شود. شیرین کاشتم. خوشم آمد. کاینو خیلی خوشش آمد. شنیدم که خندید. خنده‌ی طنین‌دار گنده‌ئی بود، هیچ شبیه خُره‌ی حرف زدنش نبود.

آنوقت سکوت به مدتی کوتاه، به استثنای باران و تپش آرام موتور ماشین. آنوقت درِ خانه خزید و باز شد، تیرگی عمیقتری در تیرگی شب. هیکلی از میانش خود را محتاطانه نشان داد، چیزی سفید دور گردنش. یقه‌ی زن بود. سفت و خشک آمد روی ایوان، یک زن چوبی. برق محو کلاه گیس نقره‌ئی‌ش را دیدم. کاینو خف کرده و حساب شده پشت سر او آمد. بسکه مرگبار بود بگونگو مضحک می زد.

زنه از پله‌ها پائین آمد. حالا می‌توانستم سفیدی ناشی از سفت‌شدگی صورتش را ببینم. سمت ماشین راه افتاد. یک سپر بلا برای کانینو، اگر من هنوز قادر می‌بودم با اسلحه‌ام به او پخ کنم. از میان زرزر باران، به زحمت زبان ترکرد، صدائی بدون هیچ لحن: «من هیچی نمیتونم ببینم، لَش. شیشه‌ها بخار گرفته.»

**کانینو** چیزی غرید و تن دختر به سختی تکان خورد، انگار اسلحه‌ئی را فرو کرده بود پشتش. زنه دوباره راه افتاد و نزدیک ماشین بی‌چراغ شد. حالا می‌توانستم او را ببینم که پشت زنه پنهان شده بود، کلاهش، نیمرخش، حجم شانه‌اش. دختر بی‌حرکت ایستاد و جیغ زد. جیغ زیبای زیل بُرش‌داری که مثل یک ضربه‌ی چپ تکانم داد.

جیغ زد «میتونم ببینمش! توی شیشه، پشت فرمون، لَش!»

**کانینو** عین یک سطل تاپاله رودست خورد. زنه را با خشونت کنار زد و پرید جلو همین‌طور که دستش را به هوا می‌تکاند. سه جهش دیگر شعله تاریکی را قاچ کرد. شیشه‌های بیشتری زخم برداشت. گلوله‌ئی از ماشین گذشت و توی درختی در کنار من فرو رفت. کمانه‌ئی در دوردستها زوزه کشید. موتور اما به آرامی ادامه داد.

خف کرده بود پائین، دولا شده جلو تاریکی، صورتش خاکستری بی‌شکل که به نظر می‌آمد بعد از خیرگی برق تیرها ریزریز به ریخت اصلی خود برمی‌گشت. اگر آن چیزی که دستش بود رولور بود، احتمال داشت خالی باشد. احتمال داشت نباشد. شش بار شلیک کرده بود، اما احتمال هم داشت که داخل خانه پرش کرده باشد. امیدم بود کرده باشد. با اسلحه‌ی خالی نمی‌خواستمش. اما احتمال هم داشت که اسلحه خودکار باشد.

گفتم «تمومه؟»

گشت سمت من. شاید درست می بود که به او اجازه ی یک یا دو شلیک دیگر هم می دادم، بعینه نجیب زاده های مرام قدیم. ولی اسلحه اش هنوز بالا بود و من نمی توانستم بیشتر صبر کنم. نه به اندازه ئی که لازمه ی نجیب زاده ی مرام قدیم بودن است. چهار بار زدمش، کلت به دک و دنده ام فشار می آورد. اسلحه از دستش بیرون پرید گفתי لگد بش خورده. هر دو دستش را برد راست شکمش. می توانستم صدای محکم برخورد دستهایش را با شکمش بشنوم. همان شکلی افتاد، صاف به جلو، در حالی که خودش را با دستهای پت و پهنش بغل کرده بود. با صورت افتاد توی ماسه ی خیس. و بعد از آن دیگر صدائی ازش برنیامد.

از گیس نقره ئی هم دیگر صدائی برنیامد. زن بی حرکت ایستاد، همینطور که باران دورش چرخ می زد. من کانینورا دور گشتم و به اسلحه اش تپا زدم، بدون هیچ منظوری. بعد دنبالش رفتم و از پهلو خم شدم و برش داشتم. این کار مرا به کنار زن آورد. بی دل و دماغ حرف زد، گفתי با خودش حرف می زد.

«من — من ازین می ترسیدم که شما برگردی.»

«ما با هم قرار داشتیم. من بت گفتم که همه چی از قبل تدارک

شده.» عین آدمهای خل و چل بنا کردم خندیدن.

آنوقت داشت روی مرده خم می شد، داشت دستمالی ش می کرد. و کمی بعد پاشد ایستاد با کلیدی که به زنجیر نازکی بود.

به تلخی گفت «مجبور بودی بکشیش؟»

من از خندیدن و اماندم به همان ناگهانی که شروع کرده بودم.

رفت پشت سرم و قفل دستبند را باز کرد.

یواش گفت «بله، گمونم بودی.»



این یکی روز دیگری بود و خورشید باز می درخشید. سروان گرگوریِ دائره‌ی امورگمشدگان از پنجره‌ی دفترش تو بحر نرده‌کشی طبقه‌ی بالای دادگستری بود که بعد از باران سفید و پاکیزه می زد. آنوقت به تائی در صندلی گردانش سمت من چرخید و پپش را با شستِ تو تون سوزش سنبه زد و ملول به من نگاه کرد.

«که شما خودتو انداختی تو یه مخمصه‌ی دیگه.»

«اوه، به گوش شمام رسیده.»

«برادر. تمام روز من اینجا سر قبلم میشینم و به نظر نمیاد یه جو عقل به کلم باشه. اما تعجب می کنی که چها میشنم. زدن این کاینو گمونم کار درستی بود، اما خیال نکنم حضرات جنائی مدالی به سینه‌ت زده باشن.»

گفتم «دور و برم کلی کشت و کشتار جریان داشته. سهم زیادی به من نرسیده.»

صبورانه لبخند زد. «کی بت گفت این دختره‌ی اونجازن ادی ما زده؟»

براش گفتم. به دقت گوش داد و خمیازه کشید. با دستی که مثل سینی بود به دهن پر از طلای خود کوبید. «حدسم اینه که شما فکر می‌کنی من میباس پیدااش می‌کردم.»

«استنباط درستی.»

گفت «شاید خبر داشتم. شاید فکر می‌کردم اگه ادی و زنش میخوان یه بازی کوچولوئی مثل همین بکنن، زیرکی خواهد بود — تا اونجا که من میتونم زیرک باشم — بذارم خیال کنن که ما بی خبریم از کلک اونا. و از طرف دیگه شاید فکر کنی من دس و بال ادی رو واز گذاشته بودم به خاطر دلایل شخصی تری.» دست بزرگش را دراز کرد و شستش را روی انگشت اشاره و وسطی مالید.

گفتم «نه. من واقعاً همچه فکری نکردم. نه حتا موقعی که چنین برمیومد ادی از مکالمه‌ی اونروزی ما در اینجا باخبره.»

ابروهاش را جوری بالا برد که انگار بالا بردنشان کار شاقی بود، ترفندی که مدتها بود تمرین نداشت. این کار تمام پیشانیش را چین انداخت و زمانی که پیشانی دوباره صاف شد پر بود از خطوط سفیدی که قرمز شدند همینطور که من نگاهشان می‌کردم.

گفت «من یه آژانم. تنها یه آژان ساده‌ی معمولی. همونقدر شریف که میشه از آدم تو همچه دنیائی که شرافت از رواج افتاده انتظار داشت. بیشتر به همین منظوره که خواستم امروز بیای اینجا. دلم میخواد اینو باور کنی. نه که یه آژانم خوش دارم بُرد با قانون باشه. خوش دارم ببینم لش و لوشای خوشلباس خودنمائی مثل ادی مارز ناخونای پیراسته‌شون ناسور میشه تو سنگلاخای معدن فولسام، دوشادوش آدمای خشنِ فقیرِ کوچیکِ زاغه‌نشینی که در همون خلاف اول گرفتار میشن و

دیگه فرصتی بشون داده نمیشه. این چیزیه که من خوش دارم. شما و من اونقدر عمر کردیم که هوا ورمون نداره که بخوایم به چشم خودمون شاهدش باشیم. نه تو این شهر، نه تو شهری نصف این، نه تو هر قسمت این ینگِ دنیایِ درندستِ زیبا. ما اصلاً وطنمونو اینجوری اداره نمی‌کنیم.»

من هیچ نگفتم. او دود را با تکانِ تندِ سر به عقب بیرون داد، و به دهنی پیش نگاه کرد و از سر گرفت:

«اما معنیش این نیس که من فکر کنم ادی مارز زیراب ریگن و زده یا هیچ دلیلی داشته واسه این کار یا اگر می‌داشت این کارو می‌کرد. من فقط حدس زدم اون احتمال داره چیزی راجع بش بدونه، و احتمال داره دیر یا زود چیزی یواشکی بزنه بیرون و برملا شه. قایم کردن زنش تو ریالتو بچگی بود، اما از اون بچگیها که یه میمون زیرک فکر میکنه زیرکيه. دیشب، بعد از اینکه دادستانی کارش با اون تموم شد، گفتم آوردنش اینجا. به همه چی مُقَر اومد. گفت کانیورو یه محافظ قابل اعتماد میشناخته و فقط به همین دلیل نگاهش داشته بوده. هیچی راجع به سرگرمیای کانیو نمیدونسه و نمیخواس هم بدونه. هری جونزو نمی‌شناخته. جو برودی و نمی‌شناخته. گایگرو می‌شناخته، البته، اما ادعا میکنه از دغلکاریاش باخبر نبوده. حدس می‌زنم شما همه شو شنیدی.»

«بله.»

«شما رفتارت اونجا تو ریالتو زیرکانه بود، برادر. اینکه سعی نکردی لاپوشونی کنی. این روزا ما واسه گلوله‌های نامشخص پرونده داریم. یه روزی چه بسا باز از اون اسلحه استفاده کنی. اونوقت کارت زار بود.»

گفتم «من زیرکانه رفتار کردم»، و به او نگاه نگاه کردم. پیش را خالی کرد و جور غصه‌داری به آن خیره شد. همینطور که سرش پائین بود پرسید «چه به سر دختره او مد؟» «نمیدونم. اونا نگهش نداشتن. ما شرح ماوقع دادیم، سه نوبت، برای وایلد، برای دفتر کلانتر، برای دائره‌ی جنائی. اونا ولس کردند. من دیگه ندیدمش. فکر نکنم بعدنم بینمش.» «به نوعی دختر خوبیه، می‌گن. به نظر نمیاد قاطی بازی کثیفی بوده.»

من گفتم «به نوعی دختر خوبیه.» سروان گرگوری آه کشید و موهای موشی خود را یکباره بهم ریخت. کم و بیش به نرمی گفت «یه چیز دیگه همس. چنین برمیاد آدم خوبی هسی، اما زیادی خشن می‌ای. اگه واقعاً می‌خواهی کمک کنی به خونواده‌ی سترن وود — بکش بیرون.» «فکر کنم حق باشما باشه، سروان.» «در چه حالی؟»

گفتم «عالی. بیشتر شبو مورد بازخواست بودم، حساب پس می‌دادم. قبلترشم تا جا داشت خیس خورده بودم و کتک.» «چه توقع کوفتی‌ئی داشتی، برادر؟»

«توقع دیگه‌ئی نداشتم.» پا شدم ایستادم و به او دندان سفید کردم و طرف در راه افتادم. رسیده نرسیده به در ناگهان گلوش را صاف کرد و با صدای خشدارگی گفت: «حرفام همش باد هواس، هاه؟ شما هنوز بر اینی که میتونی ریگن و پیداش کنی.»

برگشتم و مستقیم تو چشمه‌هاش نگاه کردم. «نه، برین نیسم که میتونم ریگن و پیداش کنم. حتا سعیشم نخواهم کرد. آسوده شدین؟»

یوآش سر تكان داد. آنوقت شانه بالا انداخت. «نمیدونم چرا همچه مزخرفی گفتم. موفق باشی، مارلو. پیش اومد سری به ما بزن.»

«ممنون، سروان.»

رفتم پائین و از شهرداری آمدم بیرون و ماشینم را از محل پارکینگ درآوردم و به سمت هوبارت آرمز، سمت خانه‌ام راندم. پالتوم را درآوردم و روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم و گوش سپردم به صدای بیابروی خیابان در بیرون و تماشا گرفتن آفتاب که چگونه خوش خوشک در یک گله‌ی طاق حرکت می‌کرد. سعی کردم به خواب بروم، اما خواب نیامد. پاشدم و جرعه‌ئی نوشیدم، هرچند وقت نادرستی از روز بود. و دوباره دراز شدم. همچنان خوابم نبرد. مخم عین ساعت تیک تیک می‌کرد. پاشدم رو لبه‌ی تخت نشستم و پیپی چاق کردم و بلندبلند گفتم «این لاشخور پیریه چیزی میدونه.»

پیپ مزه‌اش به تلخی قلیاب بود. کناری گذاشتمش و دوباره دراز کشیدم. ذهنم میان امواجی از خاطره‌های کاذب دست و پا می‌زد، و در آن به نظر می‌آمد که من کاری واحد راهی دوباره‌هی دوباره تکرار می‌کنم، همان جاها می‌روم، همان آدمها را می‌بینم، همان حرفها را بشان می‌زنم، هی دوباره و دوباره، و با اینحال هر بار واقعی می‌آمد، مثل چیزی که دارد عملاً اتفاق می‌افتد، و برای اولین بار هم. بکوب داشتم طول شاهراه را زیر باران رانندگی می‌کردم، با گیس نقره‌ئی که در گوشه‌ی ماشین کز کرده بود و چیزی نمی‌گفت، طوری که وقتی به لُس آنجلس رسیدیم باز آدمهای پاک غریبه‌ئی بودیم. داشتم می‌رفتم بیرون به دراگستوری شبانه‌روزی و تلفن می‌زدم به برنی تولز که من در



ریالیتو یک آدم کشته‌ام و سر راه خانه‌ی وایلد هستم بازن ادی مارز، که شاهد قتل بوده. داشتم ماشین را در امتداد خیابانهای ساکت باران شسته‌ی لافایت پارک جلو می‌راندم و از زیر کالسکه‌رو خانه‌ی چوبی بزرگ وایلد می‌گذشتم. و چراغ ایوان پیشاپیش روشن بود، چون ٹولز جلو تر تلفن کرده بود که من دارم می‌آیم. در دفتر وایلد بودم و وایلد پشت میز کارش بود با روب دوشامبر گلدار و صورت گرفته‌ی خشن و سیگاری خالدار که در میان انگشتهاش و تا بالا روی لبخند تلخش در حرکت بود. ٹولز آنجا بود و مرد باریک خاکستری فاضل مآبی از دفتر کلانتر که سروشکلش و حرف زدنش بیشتر به پروفیسور اقتصاد می‌خورد تا به آژان. من داشتم داستان را تعریف می‌کردم و آنها ساکت گوش می‌دادند و گیس نقره‌ئی در سایه نشسته بود، دستها بهم قلاب شده روی دامنش، و داشت به هیچ کس نگاه نمی‌کرد. تلفن پشت تلفن. دو مرد از دائره‌ی جنائی آنجا بودند و جووری بم نگاه می‌کردند انگار حیوان عجیبی هستم که از سیرک سیار دررفته. دوباره داشتم می‌راندم، همراه یکی از آنها که بغل دست من نشسته بود، تا رفتیم به فولوایدر بیلدینگ. مادر اتاقی بودیم که هری جونز هنوز در صندلی پشت میز کارش بود، با خشکی مچاله شده‌ی چهره‌ی مرده‌اش و بوی تلخ و شیرین در اتاق. یک بازرس پزشکی بسیار جوان و درشت آنجا بود با موهای قرمز سیخ سیخی در پشت گردن. یک انگشت‌نگار هم بود که تو دست و پا وول می‌زد و من داشتم پاپی‌اش می‌شدم که دستگیره‌ی نورگیر را فراموش نکند. (او اثر انگشت کانینورا روی آن یافت. تنها اثری که مرد خرمائی بجا گذاشته بود تا پستی داستان من باشد.)

باز برگشته بودم به خانه‌ی وایلد، اقرارنامه‌ی ماشین شده‌ئی را که منشی‌ش در اتاق دیگر آماده کرده بود امضای کردم. آنوقت در باز شد و ادی ماژز درون آمد و لبخندی ناگهانی صورتش را باز کرد تا گیس نقره‌ئی را دید، و گفت «سلام، جیگر»، و زنه نه به او نگاه کرد و نه جوابش را داد. ادی ماژز، تروتازه و شنگول، در لباس تیره‌ی رسمی، با یک شالگردن سفید حاشیه‌دار که بیرون از پالتو پیچازی‌اش آویزان بود. بعدش همه رفته بودند، همه‌شان از اتاق رفته بودند بیرون بجز من و وایلد، و وایلد با صدای سرد عصبانی می‌گفت: «این دفعه‌ی آخره، مارلو. سرِ کلک بعدی میندازمت جلو شیرها، بی خیال که قلب کی میشکند.»

همین شکلیها بود، دوباره و هی دوباره، درازکش روی تخت و نظاره‌گر گله‌ئی از نور آفتاب که از کنج دیوار پائین می‌سُرید. آنوقت تلفن زنگ زد، و نوریس بود، پیشکار سترن وود، با صدای معمولِ بی‌تأثرش.

«آقای مارلو؟ تلفن کردم به دفترتون، ناموفق، بنابراین پافراتر گذاشتم تا سعی کنم شمارو در منزل بگیرم.»  
من گفتم «بیشتر شبو بیرون بودم. هنوز نرفتم پائین.»  
«بله، آقا. ژنرال مایلن شمارو امروز صبح ببین، آقای مارلو، اگه میسره.»

بش گفتم «حدوداً نیمساعت. چطورن؟»  
«در بسترن، آقا، ولی حالشون بدک نیس.»  
گفتم «همینقدر صبر کن تا چشمش به من بیفته.» و گوشی را گذاشتم.

ریش زدم، لباس عوض کردم و راه افتادم طرف در. آنوقت برگشتم و رولورِ کوچکِ دسته‌صدفیِ کارمن را توی جیبم

انداختم. آفتاب چنان تلالوئی داشت که می رقصید. یازده و ربع بود. بعد باران پرنده‌ها سر درختان تزئینی جنون‌آسا می خواندند، چمنهای تخته‌تخته به سبزی پرچم ایرلند بود، و تمام ملک چنین به نظر می آمد که انگار همین ده دقیقه پیش از زیر کار درآمده. زنگ زدم. از اولین نوبتی که زنگ رازده بودم پنج روز می شد. قدر سال می آمد.

خدمتکاری در را باز کرد و در طول یک راهرو کناری تا سرسرای اصلی آوردم و همانجا رهام کرد، با گفتن اینکه آقای نوریس تا یک لحظه‌ی دیگر می آیند پائین. سرسرای اصلی به نظر همان بود. تکچهره‌ی بالای سربخاری همان چشمهای داغ سیاه را داشت و سلحشور جامهای منقش هنوز راه به جایی نمی برد در باز کردن دوشیزه خانم برهنه از درخت.

دقایقی بعد نوریس ظاهر شد، و او هم عوض نشده بود. چشمهای آبی اسیدی او همانقدر غایب بود که همیشه بود، بشره‌ی خاکستری - صورتی او سالم و آسوده می آمد. و چنان حرکت می کرد که گفتم بیست سالی از سنش جوانتر است. من بودم که سنگینی سالیان را حس می کردم.

از پلکان کاشی فرش بالا رفتیم و در خلاف جهت اتاق ویوین پیچیدیم. با هر قدم خانه به چشم بزرگ‌تر می آمد و ساکت‌تر. رسیدیم به یک در عظیم قدیمی انگار که از کلیسایی جایی آمده باشد. نوریس آنرا یواش باز کرد و نگاهی به داخل انداخت. آنوقت کنار ایستاد و من وارد شدم و از او و از قالی‌ئی که به نظر ربع کیلومتر می آمد گذشتم تا رسیدم به تخت عظیم قُبه‌دار از همانی که هانری هشتم توش مرده بود.

ژنرال سترن وود را تکیه داده بودند به بالشهایی. دستهای

بی خونش روی ملافه چفت بود. روی ملافه آنها نمود  
خاکستری داشتند. چشمهای سیاهش هنوز پر از کشاکش بود و  
باقی صورتش همچنان عین صورت میت بود.  
«بشین، آقای مارلو.» صدایش به گوش خسته می آمد و اندکی  
خشک.

صندلی پیش کشیدم و نزدیک او نشستم. تمام پنجره‌ها گرو  
کیپ بود. در آن ساعت اتاق بدون آفتاب بود. سایبانها جلو  
تابش احتمالی آسمان را می گرفت. هوا بوی خف شیرین  
سالخوردگی داشت.

مدت یک دقیقه‌ی طولانی به من زل زد. دستی را حرکت داد،  
انگار می خواست به خودش ثابت بکند که هنوز می تواند آنرا  
حرکت بدهد، آنوقت گذاشتش روی آن یکی دیگر. بالحن  
بی روحی گفت «من از شما نخواستم بودم دنبال دامادم بگردین،  
آقای مارلو.»

«قلباً مایل بودین، مع هذا.»

«من از شما نخواستم. شما چیزهای زیادیو مسلّم می گیرین.  
من هرچه بخوام معمولاً میگم.»  
من چیزی نگفتم.

در ادامه به سردی گفت «دستمزتون پرداخت شده. پول کم  
و زیادش حرفی نیست. صرفاً این احساس دارم که شما  
بی تردید، سهواً، از اعتمادی که به شما شده سوءاستفاده کردین.»  
با گفتنش چشمها را بست. من گفتم: «این تموم چیزیه که  
شما به خاطرش میخواستین منو ببینین؟»

دوباره چشمهایش را باز کرد، خیلی یواش، گفتم پلکهایش از  
سرب ریخته. گفت «به گمانم شما ازین حرف عصبانی شده باشی.»

من سرم رابه علامت نه تکان دادم. «شما بر من مزیت دارین، ژنرال. این مزیتو من نمیخوام از شما بگیرم، حتا سر موئی. چیز چندونی نیس، با در نظر گرفتن ناملایماتی که شما از سرگذرونندین. شما میتونین هرچه میل‌تونه به من بگین و من حاشا که به دلم بیاد عصبانی شم. میل دارم پول شمارو بتون برگردونم. برای شما وزن چندونی نداره. برای من چه بسا وزنی داره.»

«چه وزنی برای شما داره؟»

«این وزنو داره که من حاضر نشدم پول بگیرم در قبال کاری که ردّی بوده. همین و بس.»

«کارهای ردّی شما زیاده؟»

«چندتائی. هرکسی داره.»

«چرا سرخود رفتی به دیدن سروان گرگوری؟»

تکیه دادم عقب و بازوئی را انداختم روی پشتی صندلی. چهره‌اش را واریسی کردم. چیزی بروز نمی‌داد. جوابی برای سؤالش نمی‌دانستم — هیچ جواب قانع‌کننده‌ئی.

گفتم «متقاعد شده بودم که شما یادداشت گایگرو بیشتر به این قصد دادین که منو محک بزنین، و اینکه شما یهوا نگران بودین مبادا ریگن احتمالاً به نحوی آلوده‌ی این اقدامی باشه که برای باج گرفتن از شما صورت گرفته. آنموقع چیزی راجع به ریگن نمیدونسم. تا اینکه با سروان گرگوری صحبت کردم و دریافتم ریگن به احتمال قوی اصلاً چون آدمی نبوده.»

«این که نشد جواب سؤال من.»

سر تکان دادم. «نه. این جواب سؤال شما نشد. به گمونم نمیخوام اعتراف کنم که به پیروی از شمّ خودم عمل کردم.»

صبحی که اینجا بودم، پس از ترک شما در گلخونه‌ی ثعلب، خانم ریگن فرستاد پی‌م. ظاهراً گمان کرده بودن که من اجیر شده‌ام برای پیدا کردن شوهرشون و ازین بابت خوشحال نمی‌آمدن. گذاشت با اینحال از دهنش درره که «آنها» ماشینشو تویه گاراژی یافتن. «آنها» فقط میتونس پلیس باشه. نتیجتاً پلیس میباس چیزی درین باره بدونه. اگر میدونستند، دایره‌ی امورگمشدگان اداره‌ئی بود که پرونده رادر اختیار داشت. نمیدونسم، البته، شما گزارش دادینش، یا کس دیگه‌ئی گزارش داده، یا اونا پیداش کرده بودن از طریق کسی که گزارش داده بود ماشین تو گاراژ رها شده. ولی من آژانارو میشناسم، و میدونسم اگه این اندازه گیرشون اومده چه بسا کمی بیشتر گیر آورده‌ن — بخصوص که راننده‌ش از قضا سابقه‌دار بوده. نمیدونسم چه میزان بیشتر گیرشون اومده. این باعث شد که فکرم بره پیش دایره‌ی امورگمشدگان. اونچه متقاعدم کرد چیزی بود در رفتار آقای وایلد، شبی که در خونه‌ش گرد هم آمده بودیم در مورد گایگر و غیره. به قدریه دقیقه تنها موندیم و اون ازم پرسید آیا شما به من گفتین که دارین پی ریگن میگردین. من بش گفتم شما به زبون آوردین که کاش میدونسین ریگن کجاس و حالش خوبه. وایلد لب تو کشید و متعجب آمد. من به وضوح میدونسم که منظورش از 'گشتن پی ریگن' استفاده کردن از دم و دسگاه قانون برای گشتن پی اونه. حتا اونموقع هم من سعی کردم جوری روبرو بشم با سروان گرگوری که چیزی که پیشاپیش نمیدونه بش نگم.»

«و شما گذاشتین سروان گرگوری فکر کنه من شمارو به خدمت گرفتم برای یافتن ریگن.»

«آره، گمونم این کارو کردم — وقتی مطمئن شدم پرونده دست اونه.»

چشمه‌اش را بست. پلکها کمی پرش داشت. با چشمهای بسته حرف زد. «و اینو اخلاقی تلقی میکنین؟»  
گفتم «بله. می‌کنم.»

چشمها دوباره باز شد. سیاهی نافذ آنها غافلگیرکننده بود چونکه یکباره از چهره‌ی میّت می‌آمد. گفت «شاید من دستگیرم نمیشه.»

«شاید شما دستگیرتون نمیشه. رئیس دایره‌ی امورگمشدگان دهن‌دار نیس. اگه بود در اون دفتر نبود. این یکی ازون آدمای زیرک توداریه که سعی میکنه، در قدم اول با موفقیت بسیار، این تأثیر و بذاره که مواجب بگیر میانسالیه و حوصله‌ش از شغلش سر رفته. نحوه‌ئی که من بازی می‌کنم اینه که چیزی لو ندم. منتها بخش اعظمش خالی بندیه. هرچی احتمال داره من به یه آژان بگم ماده‌ش مستعده که باورش نشه. و در مورد این آژان بالأخص فرقی براش نداشت من چی می‌گفتم. وقتی شما آدمی تو خط کار ما اجیر می‌کنی مثل اجیر کردن نظافتچی نیس که هشت تا پنجره نشونش بدی و بگی 'اینارو بشور و خلاص'. نمیدونی از چی ناگزیر رد میشم با چی درمی‌فتم یا چی میاد سراغم تا کارتونو براتون سرنجام بدم. من به سیاق خودم عمل می‌کنم. بیشترین کوششمو می‌کنم که شمارو برکنار نگهدارم و پیش میاد قواعدی رو بشکنم، اما اگه میشکنم به خاطر گل روی شماست. مشتری همیشه اولویّت داره، مگر آنکه دغل باشه. حتا آنموقع هم کاری که می‌کنم اینه که از خیرش می‌گذرم و در دهنمو می‌بندم. از اینا گذشته شما بم نگفتین نرو پیش سروان گرگوری.»

با لبخند محوی گفت «یکهوا اشکال داشت از قضا.»

«خب، چه خطائی از بنده سر زده؟ آدم شما نورس فکر میکنه وقتی گایگر حذف شد پرونده بسته س. من اینطور نگاه نمیکنم. طرز تلقی گایگر منو متعجب می کرد و هنوزم میکنه. من شرلوک هولمز یا فیلو وِنس نیسم. من انتظار ندارم از عرصه‌ئی که پلیس رد شده دوباره رد شم و یه نوک قلم شکسته پیدا کنم و مسأله رو بر اساس آن حل و فصل کنم. اگه شما فکر می‌کنی که تو حرفه‌ی کارآگاهی کسی نون از قِبَل این قِسْم کار میخوره، پس چیز زیادی از آژانا نمیدونین. همچه چیزائی نیس که اونا ندید میگیرن، اگه اصلاً چیزی ندید بگیرن. دارم نمیگم اونا اغلب هر چیزی رو ندید میگیرن وقتی بشون اجازه‌ی کار کردن داده میشه. ولی اگه چنین بکنن چه بسا چیزی ولنگ و وازتر و مبهم‌تره، مثل مردی از نوع گایگر که قبض و امشو برای شما میفرسته و از شما میخواد که عین یک نجیبزاده پرداختش کنین — گایگر، آدمی که تو کار خلاف دزدکیه، در موقعیت آسیب‌پذیره، زیر چتر یه خلافکار دیگه‌س و دست کم پاری حمایت منفی داره از سوی پاری از پلیس. چرا چنین میکنه؟ چونکه میخواد سردرآره آیا شما از جائی تحت فشارین. اگه باشین، پولشو میدین. اگه نباشین، اعتنا بش نمیکنین و منتظر حرکت بعدیش میمونین. ولی شما از چیزی تحت فشار بودین. ریگن. نگران بودین مبادا اون چیزی که جلوه می‌کرد نباشه، مبادا همین حول و حوشا مونده بوده و با شما خوب تا کرده بوده تا بینه چطوری میشه با حساب بانکی شما بازی کرد.»

رفت چیزی بگوید ولی من مهلت ندادم.

«حتا درین صورت هم پول برای شما مطرح نبود. حتا



مسأله‌ی دخترتونم نبود. شما کم و بیش قید اونارم زدین. سر این بود که شما مغرورتر از اینائین که بذارین کسی فریبتون بده — و شما واقعاً به ریگن علاقه داشتین.»

سکوت بود. آنوقت ژنرال به آرامی گفت «خبرت خیلی روده‌درازی، مارلو. درست دستگیرم میشه که هنوز میخوای معمارو حل کنی؟»

«نه. من جا زدم. بم هشدار دادن بکش کنار. حضرات فکر میکنند من زیادی خشن میام. به همین دلیل که فکر کردم باید پول شمارو بتون پس بدم — چونکه با معیارهای من این کار دُمبریده و ناتمومه.»

لبخند زد. گفت «جانزن. من هزار دلار دیگه بت میدم که راستی رو پیدا کنی. لازم نیست برگرده. لازم نیست حتا بدونم کجاست. هر آدمی حق داره زندگی خودشو بکنه. سرزنشش نمی‌کنم چرا دخترمو ول کرده، یا حتا ناغافل گذاشته رفته. احتمالاً یک سائقه‌ی ناگهانی بوده. من میخوام بدونم اون حالش خوبه هر جا هست. من میخوام مستقیماً از خودش بشنوم، و اگه نیازمند پول باشه، این پول بش رسونده بشه. روشن شد؟»

گفتم «بله، ژنرال.»

قدری راحت کرد، یله شده در بستر، چشمه‌اش بسته و تیره پلک، دهنش تنگ فشرده و بی خون. تحلیل رفته بود. کمابیش می‌شد گفت ته خط بود. چشمه‌اش را دوباره گشود و سعی کرد به من لبخند بزند.

گفت «گمانم من یک بز پیر احساساتیم. و اصلاً سرباز نیستم. ازین بچه خوشم اومد. به نظر پاک روراست میومد با

من . باید کمی خودپسند بنمام در مورد قضاوتم نسبت به  
شخصیت دیگران . برام پیداش کن، مارلو . فقط پیداش کن .»  
گفتم «سعیمو می‌کنم . بهتره دیگه استراحت کنین . با حرفام  
سرتونو بردم.»

فوراً پا شدم و کف عریض اتاق را طی کردم و آمدم بیرون .  
چشمه‌اش را دوباره بسته بود قبل از اینکه من در باز کنم .  
دسته‌اش لس و لخت روی ملافه بود . بیش از هر میّتی او شبیه  
آدم مرده به نظر می‌آمد . در را یواش بستم و در طول سرسرای  
بالا برگشتم و از پله‌ها پائین آمدم .

پیشکار با کلاه من ظاهر شد. گذاشتمش سرم و گفتم: «چی فکر می‌کنی راجع بش؟»

«به اندازه‌ئی که نشون میدن ضعیف نیسن، آقا.»

«اگه بود، آماده‌ی کفن و دفن بود. این باباهه ریگن چی داشت که اینطوری تو جونش دُویده؟»

پیشکار مستقیم چشم دوخت به من و عجباً دریغ از سرِ ناخنی تأثر. گفت «جوونی، آقا. جوونی و جَنَم سربازی.»  
گفتم «شبيه خودت.»

«اگه اجازه‌ی گفتنشو داشته باشم، آقا، نه بی‌شبهت شما.»

«ممنون. خانما امروز صبح چطورن؟»

مؤدبانه شانه بالا انداخت.

من گفتم «درست حدس خودم،» و او در را برای من باز کرد. بیرون سر پله ایستادم و به زیر پام نگاه کردم به چشم‌انداز تختانه‌های علفپوش و درختان پیراسته و گلکاری تا به نرده‌های بلند فلزی در انتهای باغ. حدوداً در نیمه‌های راه کارمن را دیدم

که ظاهراً علاّف و تنها، روی نیمکت سنگی نشسته بود، سر بین دو دست.

از پله‌های آجر قرمز پائین رفتم که تخته به تخته راهبرم بود. پیش از اینکه ملتفت من بشود دیگر خیلی نزدیک شده بودم. پرید بالا و مثل گربه چرخ زد. شلوار آبی روشنی پوشیده بود که اولین باری که دیدمش تنش بود. موی بورش همان موج گندمی رها بود. صورتش سفید بود. لکه‌های سرخی در لُپه‌اش گُر گرفت همینکه چشمش به من افتاد. چشم‌هایش عین سنگ لوح بود.

گفتم «دلت سر رفته؟»

آهسته لبخند زد، بگی‌نگی خجول، بعد فوری سر به قبول تکان داد. آنوقت زمزمه کرد: «از دست من عصبانی نیستین؟»

«فکر می‌کردم شما از دست من عصبانی باشی.»

شستش را بالا آورد و نخودی خندید. «من نیستم.» وقتی نخودی خندید دیگر ازش خوشم نمی‌آمد. نگاه دور و بر کردم. آماجی حدوداً سی قدم آنسو ترک به درختی آویخته بود و چندتائی ناوک به آن فرورفته. سه چهار ناوک دیگر هم روی نیمکت سنگی دیده می‌شد، جایی که قبلاً روش نشسته بود.

گفتم «بنسبه‌ی آدمای پولدار تو و خواهرت به نظر نمیاد خیلی خوش خوشانتون باشه.»

از زیر مژه‌های بلندش به من نگاه کرد. از آن نگاه‌ها که بنا بود پشت مرا به خاک برساند. «از ناوک‌اندازی خوشت میاد؟»

«آهاه.»

«این چیزی رو یاد من میاره.» نگاه به پشت سر به عمارت کردم. با سه قدمی که جابجا شدم گذاشتم درختی قایم کند از

دیدرس آن. اسلحه‌ی دسته‌ صدفی کوچکش را از جیبم درآوردم. «قورخانه‌تو واست برگردوندم. تمیزش کردم و پرش کردم. توصیه‌مو قبول کن — به آدما شلیک نکن، مگر آنگه تیرانداز قابلتری بشی. یادت میاد؟»

رنگ رویش پریده‌تر شد و شست نازکش پائین افتاد. بم نگاه کرد، بعد به اسلحه‌ئی که دستم بود. شیفتگی را در چشمهایش می‌خواندی. گفت «بله»، و سر تکان داد. و یکباره «بم تیراندازی یاد بده.»

«هاه؟»

«یادم بده چجوری تیراندازی کنم. خوشم میاد.»

«اینجا؟ خلاف مقرراته.»

آمد طرف من و اسلحه را از دستم گرفت، دستش را دور قبضه حلقه کرد. بعد آنرا فرو کرد توی شلوارش، تقریباً با حرکتی دزدانه، و دور و بر را پائید.

بالحن سربسته‌ئی گفت «میدونم کجا. پائین دم چاه‌های قدیمی.» به پائین تپه اشاره کرد. «یادم میدی؟»

نگاه کردم به چشمهای آبی لوحی او. گفתי دارم نگاه می‌کنم به یک جفت درِ بطری. «خیله خب. هفتیرو برگردون تا ببینم این جائی که میگی مناسبه.»

لبخند زد و دهن کجه کرد، آنوقت آنرا با حالتی شیطنت‌آمیز پسم داد، انگار کلید اتاقش را بهم رد می‌کرد. ما از پله‌ها بالا آمدیم و رفتیم سمت ماشین من. باغها متروکه به نظر می‌رسیدند. آفتاب به اندازه‌ی لبخند یک سر پیشخدمت تهی بود. سوار ماشین شدیم و من از ماشینرو گود نشسته به پائین به آنسوی دروازه راندم. پرسیدم «ویوین کجاست؟»

«هنوز پانزده.» نخودی خندید.

به پائین تپه در امتداد خیابانهای آرام خوشنما که از باران دست و روشسته بود راندم، پیچیدم به شرق به لابریا، بعد به جنوب. سرده دقیقه به جای مورد نظر او رسیدیم.

«اونجا.» از پنجره خم شد و اشاره کرد.

جاده‌ئی بود خاکی و باریک، نه بیشتر از کوره‌راه، نظیر ورودی مزارع کوهپایه. دروازه‌ی یک‌لت پهن پنج الواره‌ئی به عقب تا شده بود، لولا شده به یک تیرچه و چنان به نظر می‌آمد که سالهاست بسته نشده. جاده با درختهای بلند اوکالیپتوس حاشیه‌بندی بود و عمیقاً شیارشیار. کامیونها از آن استفاده کرده بودند. حالا متروک و آفتابزده بود، اما هنوز خاکالود نبود. باران زیادی تند بوده و زیادی تازه بوده. شیارها را در پیش گرفتم و عجب آنکه سروصداهای شهر سریع فروکش کرد، گفתי اینجا جزو شهر نبود، بلکه جایی بود دور در سرزمین خواب و خیال. آنوقت شاهین حفاری بی حرکت و نفتالود یک دکلی چوبی قوزکرده از بالای شاخه‌ئی سربرافراشته بود. می‌توانستم کابل زنگزده‌ی قدیمی فولادی را که به این شاهین حفاری و به نیم دوجین دیگر وصل می‌شد ببینم. شاهینها تکان نمی‌خوردند، احتمالاً یک سالی می‌شد که تکان نخورده بودند. چاه‌ها دیگر تلمبه نمی‌شدند. آنجا تلنباری از لوله‌های زنگزده بود، یک سکوی بارگیری که یکطرفش یله بود، نیم دوجین بشکه‌ی خالی که نامنظم روی هم ریخته بود. لشاب را کد آمیخته به چربی نفت یک حوضچه‌ی قدیمی در آفتاب قوس قزخی می‌زد.

پرسیدم «میخوان همه‌ی اینجارو تبدیل به باغ تفرج کنن؟»

چانه‌اش را پائین داد و به من زل زد.

«دیگه وقتشه. بوی اون حوضچه میتونه یه گله بزو مسموم کنه. اینه اونجا که در ذهن داشتی؟»  
«آه‌آه. خوشت میاد؟»

«قشنگه.» کنار سکوی بارگیری نگه‌داشتم. پیاده شدیم. گوش دادم. همهمه‌ی شهر شبکه‌ی دوری از سر صدا بود، مثل وزوز زنبورها. محل همانقدر پرت بود که حیاط کلیسا. حتا بعد از آن باران، درختهای بلند اکالیپتوس همچنان خاکالود جلوه می‌کردند. همیشه خاکالود جلوه می‌کنند. شاخه‌ی از باد شکسته‌ئی بر لبه‌ی حوضچه افتاده بود و برگهای تختِ چرمیش در آب غوطه‌ور بود.

دور حوضچه گشتم و نگاهی به تلمبه‌خانه انداختم. مقادیری آشغال آنجا ریخته بود، چیزی نبود که نشان از فعالیت تازه داشته باشد. بیرون چرخ چوبی گنده‌ئی به دیوار تکیه داشت. به نظر فی‌الواقع جای مناسبی می‌آمد.

برگشتم به ماشین. دختر کنار آن ایستاده بود با موهایش ورمی‌رفت و آنرا آفتاب می‌داد. گفت «بدش من،» و دستش را دراز کرد.

اسلحه را درآوردم و گذاشتم کف دستش. خم شدم و یک قوطی زنگزده برداشتم.

گفتم «مواظب باش. هر پنج تاش پُره. من میرم این قوطی رو میذارم تو اون حفره‌ی چارگوش که وسط چرخ گنده‌ی چوبیه. می‌بینی؟» نشانش دادم. سرش را پائین آورد، ذوقزده. «حدوداً سی قدمه. شروع نکنی به شلیک تا من برگردم پیشت. باشه؟»  
نخودی خندید، «باشه.»

حوضچه را دور گشتم و قوطی را آن بالا وسط چرخ گنده

گذاشتم. آماج بسیار خوبی بود. اگر به قوطی نمی‌زد، که قطعاً نمی‌زد، احتمالاً می‌زد به چرخ. سپر مناسبی بود برای متوقف کردن گلوله. هر چند او حتا به چرخ هم بعید بود بزند. حوضچه را دور زدم که برگردم سمت او. وقتی در فاصله‌ی ده قدمی او بودم، دم حوضچه، او تمامی دندانهای ریز تیزش را به من نشان داد و اسلحه را بالا آورد و شروع کرد به فش کردن. درجا میخ شدم، لشاب را کد بویناک حوضچه پشت سرم. گفت «همونجا و اسا، مادر سگ.»

اسلحه نشانه رفته به سینه‌ام. دستش کاملاً استوار به نظر می‌آمد. صدای فش‌افش او بلندتر شد و صورتش نمای استخوان تراشیده به خودش گرفت. پیر و ویران و حیوانی، و نه یک حیوان دوست‌داشتنی.

من بش خندیدم. بنا کردم به رفتن سمت او. دیدم که انگشت کوچولوش روی ماشه فشرده شد و نوکش سفید شد. حدوداً شش قدمی او بودم که شروع کرد به آتش.

اسلحه صدائی داد مثل ضربه‌ی سیلی، صدائی سطحی، یک ترق خشک در آفتاب. هیچ دودی ندیدم. دوباره ایستادم و به او نیش وا کردم.

دوبار دیگر آتش کرد، خیلی ضربی. فکر نکنم هیچ یک از گلوله‌ها ردخور داشت. در رولور کوچک پنج گلوله بود. چهارتارا خالی کرده بود. کوس بستم طرفش.

آخریش را نمی‌خواستم نصیب صورت‌م بشود، پس بی‌معطلی کشیدم کنار. او خیلی به دقت و حساب شده، بدون کمترین نگرانی، نصیب منش کرد. خیال کنم نفس داغ انفجار باروت را اندکی حس کردم.



قد راست کردم، گفتم «هی، اما بانمکیا.»  
دستش که اسلحه را نگه داشته بود بنا کرد به شدت لرزیدن.  
رولور افتاد زمین. دهانش به لرزه درآمد. کل صورتش از  
ریخت افتاد. آنوقت سرش سمت گوش چپش چرخید و کف  
روی لبهاش نمایان شد. نفسش صدای زوزه داشت. بنا کرد گیج  
گیجی رفتن.

داشت می افتاد که گرفتمش. پیشاپیش غش کرده بود.  
دندانهای کلیدشده اش را با هر دو دست باز کردم و دستمال  
تاشده ئی را لای آنها گذاشتم. نفسم را گرفت این کار. بلندش  
کردم و تا ماشین بردمش، آنوقت رفتم سراغ اسلحه و انداختمش  
توی جیبم. نشستم پشت فرمان، ماشین را سروته کردم و از  
همان راه آمده برگشتیم، در مسیر جاده ی شیارشیار، بیرون  
دروازه، بالای تپه و سر آخر عمارت.

کارمن گوشه ی ماشین گنجله افتاده بود، بی حرکت. نیمه راه  
ماشینرو به خانه بودیم که تکان خورد. آنوقت چشمهاش  
یکباره باز شد، دریده و درّنده. صاف نشست.

نفسه زد، «چی شد؟»

«هیچی. چطور مگه؟»

«اوه، یه چیزی شدش،» نخودی خندید. «خودمو خیس

کردم.»

گفتم «همیشه همین بشون دس میده.»

به من با بدگمانی ناگهانی نگاه کرد و مویه سرداد.

خدمتکار چشم ملایم چهره اسبی راهنمائیم کرد به اتاق نشیمن دراز خاکستری و سفید طبقه‌ی بالا با پرده‌های عاجی رنگی که دست و دل‌بازانه بر زمین ولو بود و قالی سفید گوش تا گوش. اندرونی یک ستاره‌ی سینما، خلوتگاه فریبندگی و اغواگری، مصنوعی مثل یک پای چوبی. درین لحظه خالی بود. در پشت سرم با ملایمت غیرطبیعی یک در بیمارستانی بسته شد. میز صبحانه‌ی چرخداری دم‌کاناپه قرار داشت. ظروف نقره‌اش برق می‌زد. توی فنجان خاکستر سیگار بود. نشستم و صبر کردم.

به چشمم زمان طولانی سپری شد تا در مجدداً باز شود و ویوین بیاید تو. پیژامه‌ی سفید صدفی راحت با حاشیه‌ی خرز سفید به تن داشت، با بُرش موج همچون دریای تابستانی که بر ساحل جزیره‌ئی کوچک اختصاصی کف می‌کند.

باگامهای بلند نرم از کنار من گذشت و بر لبه‌ی کاناپه نشست. سیگاری به لب داشت، کنج دهنش. ناخن‌هایش امروز، از بُن تا

نک سرخ مسی بود، بدون ماهک.

«پس شما عوض همه چیز یه حیوون محضی،» این را آهسته گفت، خیره به من. «یه حیوون بتمام معنای بی عاطفه. یه نفر و دیشب کشتی. مهم نیست چطوری شنیدم. شنیدم. و حالا باید بیای اینجا و خواهر کوچیکمو چون بترسونی که دچار حمله شه.»

لام تا کام حرفی نزدم. شروع کرده وول خوردن. جا عوض کرد و در یک صندلی راحت نشست و سرش را عقب به بالشتک سفیدی تکیه داد که پشت صندلی بود، متکی به دیوار. دود خاکستری کمرنگ را به بالا کلافه می کرد و تماشاش می کرد که سمت طاق شناور بود و در بافه های نازکی از هم سوا می شد که کوتاه زمانی از هوا قابل تشخیص بود و سپس وامی رفت و هیچ می شد. آنوقت خیلی آهسته چشمهاش را پائین آورد و نگاه سرد خشنی به من انداخت.

گفت «نمی فهممت. تا بخواهی شکر گزارم که یکی از ما پریشب مشاعرشو از دست نداد. داشتن یه قاچاقچی مشروب در گذشته برای هفت پشتم کافیه. محض رضای خدا چرا چیزی نمیگی.»

«حالش چطوره؟»

«اوه، خوبه، گمانم. خواب عمیق. همیشه به خواب میره. چه بلایی سرش آوردی؟»

«هیچی. بعد از دیدن پدرت از خونه بیرون اومدم و اونو بیرون در جلو خان دیدم. داشته به آماجی روی درخت ناوک پرتاب می کرده. رفتم باش حرف بزنم، چون چیزی داشتم که به اون تعلق داشت. یه رولور کوچک که زمانی ئوون تیلر بش داده

بود. اونو آورده بودش به خونه‌ی پرودی اونشب، شبی که پرودی کشته شد. اونجا ناچار شدم ازش بگیرم. من اشاره‌ئی بش نکردم، بنابراین شاید شما نمیدونسی.»

آن چشمهای سیاه سترن وودی گشاد و تهی شد. نوبت او بود که لام تا کام بماند.

«خوشحال شد که اسلحه‌ی کوچکشو پس گرفته و ازم خواست تیراندازی یادش بدم و خواست چاه‌های قدیمی نفتو بم نشون بده در پائین تپه جایی که خونواده‌ی شما بخشی از مال و منالشو ساخته. بنابراین ما رفتیم پائین و از اون جاهای فاجعه بود، تمامش فلز زنگزده و چوب کهنه و چاه‌های ساکت و حوضچه‌های روغنی چرک. شاید این حالشو بد کرد. گمونم شما خودتم اونجا یودی. یه جورائی خوفناک بود.»

«بله — هست.» این حالا صدائی بود کوچک و بی‌نفس.

«بنابراین ما رفتیم اونجا و من یه قوطی گذاشتم وسط یه چرخ گنده که سمتش تیراندازی کنه. یهوئی از حال رفت. به نظرم یه حمله‌ی ملایم غش میومد.»

«بله.» همان صدای ریزه میزه. «هر از چندی بش دست میده.

همه‌ی کارت با من همین بود؟»

«گمونم هنوز نمیخواین بم بگین ادی مارز چه گزکی از شما

داره.»

به سردی گفت «هیچی اصلاً. و من دارم یک کمی خسته

میشم ازین سؤال.»

«مردی به اسم کانینو میشناسی؟»

ابروهای نازک مشکی‌اش را بهم نزدیک آورد در حال فکر.

«به طور مبهم. اسمش به نظر آشنا میاد.»

«ماشه کش ادی مارز. گفته میشه یه لات خشن. به گمانم بود. بدون مساعدت یه خانم من همونجائی بودم که اون الانه هس — غسالخونه.»

«خانمها به نظر میاد —» دم فرو بست و رنگ سفید کرد. به سادگی گفت «نمیتونم راجع بش شوخی کنم.»

«دارم شوخی نمی کنم. و اگه به نظر میاد حرفو میپیچونم، فقط به نظر اینجوری میاد. همه چی بهم مرتبطه — همه چی. گایگر و اون حقه های باجگیری کوچولوی مامانیش، برودی و عکساش، ادی مارز و میز رولتس، کائینو و زنی که راستی ریگن باش فرار نکرده. همه بهم مرتبطه.»

«متأسفانه نمیدونم تو اصلاً داری راجع به چی حرف می زنی.»

«به فرض که میدونی — حدوداً یه همچین چیزیه. گایگر شاخشو به خواهرت بند میکنه، که کار چندون مشکلی نیس، و چند تا قبض ازش میگیره و با اونا سعی میکنه جور مقبولی پدرتو سرکیسه کنه. ادی مارز پشت گایگر بود، محافظتش می کرد و به عنوان آلت دست ازش استفاده می کرد. پدرت عوض اینکه پول بپردازه فرستاد پی من، که نشون می داد هیچ خورده برده‌ئی نداره. ادی مارز میخواس اینو بدونه. اون گزکی از شما داشت و میخواس بدونه اون گزکو بلکه از ژنرال داره. اگه می داشت، کلی نونش تو روغن بود. اگه نمی داشت، ناچار بود دندون رو جگر بذاره تا شما سهمی از ثروت خونواده به دست بیاری و نقداً راضی باشه به هر میزان پول اضافی که رو میز رولت میتونه از شما بدوشه. گایگر به دست ئوون تیلر کشته شد، که عاشق خواهر کوچولوی شیرین عقلت بود و خوش نداشت

بازی‌هایی که گایگر باش می‌کرد. فرقی به حال ادی نکرد. بازیش عمیقتر از اونی بود که گایگر چیزی ازش سردرآره، یا برودی ازش سردرآره، یا کس دیگه‌ئی بجز شما و ادی و آدم خشنی به اسم کانینو. شوهر شما ناپدید شد و ادی، نه که میدونس همه از شکراب بودن میونه‌ش باریگن خبر دارن، زنشو در ریالتو پنهون کرد و کانینورو محافظش گماشت، تا به نظر بیاد اون باریگن فرار کرده حتا ماشین ریگن و برد گذاشت تو گاراژ خونه‌ئی که مونا مارز زندگی می‌کرده. ولی به نظر احمقونه میاد اگه صرفاً به این صورت نگاش کنیم که کوششی بوده برای منحرف کردن این سوءظن که ادی شوهر شمارو کشته یا داده اونو بکشن. ولی فی الواقع اونقدر احمقانه نیس. اون انگیزه‌ی دیگه‌ئی داشته. داشته می‌زده واسه میلیون. ادی مارز میدونسه ریگن کجا رفته و چرا رفته و نمی‌خواست پلیس موضوعو کشف کنه. می‌خواست اونا واسه این ناپدید شدن توضیحی داشته باشن که راضی‌شون کنه. دارم حوصله تونو سر می‌برم؟»

با صدای مرده‌ی از نارفته‌ئی گفت «داری خسته‌م می‌کنی. خدا، داری خسته‌م می‌کنی چقدر.»

«ببخشین. من دارم صرفاً رشته برشته سرهم نمی‌کنم تا به نظر باهوش بیام. پدر شما امروز صبح هزار دلار به من پیشنهاد کرد تارینگن و پیداش کنم. برای من این کلی پول به حساب میاد، اما من از خیرش گذشتم.»

دهنش یکباره باز شد. نفسش ناگهان تنگ شد و تند شد. گرفته گفت «سیگاری بده من. چرا؟» نبض توی گلویش بنا کرد به تپیدن.

سیگاری به او دادم و کبریتی آتش زدم و براش گرفتم. یک

سینه‌ی پُر و پیمان از دود را به درون کشید و طور بریده بریده‌ئی بیرون داد و بعد سیگار به نظر می‌رسید که بین انگشتهاش فراموش شده. دیگر اصلاً به آن پُک نزد.

گفتم «خب، دایره‌ی امور گمشدگان نمیتونه پیداش کنه. آسون نیس. چیزی که اونا نتونن احتمالش کمه من بتونم.»

«اوه.» سایه‌ئی از آسودگی خیال در صداهش بود.

«این یه دلیله. آدمای دایره‌ی گمشدگان فکر میکنن ریگن از قصد ناپدید شده، کرکره رو کشید پائین، به قولشون. اونا فکر نمیکنن ادی مارز کلکشو کنده باشه.»

«کی گفت کسی کلک اونو کنده.»

گفتم «بش می‌رسیم.»

برای لحظه‌ئی گذرا صورتش بهم ریخت، صرفاً تبدیل شد به یک دست ابزارِ صورت بدون ریخت یا مهار. دهانش نمود پیشدرامدی را داشت برای فریاد. منتها فقط یک لحظه. خون سترن وودی گذشته از چشمهای سیاه و بی‌پروائی به درد دیگری هم می‌خورد.

بلند شدم و سیگاری را که بین انگشتهاش دود می‌کرد درآوردم و توی مکث خاموش کردم. آنوقت اسلحه‌ی کوچک کارمن را از جیبم بیرون آوردم و آنرا به دقت، با مواظبتی غلو شده، روی زانوی سفید اطلسی‌ش قرار دادم. آنجا ترازش کردم، و عقب آمدم همینطور که سرم یکبری بود مثل تزئیناتی‌ئی که تأثیر گره تازه‌ی دستمال‌گردن به دور آدامک توی ویتترین را سبک سنگین می‌کند.

دوباره نشستم. جُم نخورد. چشمهای میلی‌متری به میلی‌متر پائین آمد و به اسلحه نگاه کرد.

گفتم «بی‌خطره. هر پنج خزانه‌ش خالیه. اون هر پنج تاشو  
آتش کرد. همشو طرف من آتش کرد.»

نبض توی گلوش وحشیانه می‌پرید. صداش سعی کرد  
چیزی بگوید و نتوانست. قورت داد.

من گفتم «از فاصله‌ی پنج یا شش قدم. دختر کوچولوی  
مامانی، مگه نه؟ چه حیف که قبلاً با فشنگ مشقی پرش کرده  
بودم.» طعنه‌آمیز به او نیش وا کردم. «به دلم آمده بود که همین  
کارو بکنه — اگه فرصت چنگش بیاد.»

صداش را از راه دوری باز پس آورد. گفت «تو آدم  
وحشتناکی هستی. وحشتناک.»

«آره. شما خواهر بزرگه شی. میخوای چکارش کنی؟»

«نمیتونی ادعاتو ثابت کنی.»

«کدوم ادعا؟»

«که اون به روت آتش کرده. خودت گفتی که تو و کارمن اون  
پائینا دم چاها تنها بودین. نمیتونی ادعاتو ثابت کنی.»

من گفتم «اوه اونو. من داشتم راجع به خودم فکر نمی‌کردم.  
داشتم راجع به روز دیگه‌ئی فکر می‌کردم — وقتی که پوک‌های  
اسلحه‌ی کوچک گلوله تو خودش داشته.»

چشمه‌اش برکه‌های تاریکی بود، بسی تهی‌تر از تاریکی.

گفتم «داشتم راجع به روزی فکر می‌کردم که ریگن ناپدید  
شد. یه بعد از ظهر دیر. وقتی اونو با خودش برد پائین دم چاهای  
قدیمی که تیراندازی یادش بده و یه قوطی جائی گذاشت و بش  
گفت سمتش تیر بندازه و خودش پهلوش ایستاد موقعی که  
داشت تیر مینداخت. و اون سمت قوطی تیر نینداخت. سر  
ماسماسکو کج کرد و ریگن و با تیر زد، درست همانطور که امروز



سعی کرد منو با تیر بزنه، و به خاطر دلیل مشابه.»  
مختصر تکانی خورد و اسلحه لغزید و از روی زانوش افتاد  
کف زمین. یکی از بلندترین صداهائی بود که من هرگز شنیده‌ام.  
چشمهاش کوک خورده بود به صورت من. صدایش زمزمه‌ی  
کش آمده‌ی عذاب بود. «کارمن!... خدای مهربون، کارمن!...  
چرا؟»

«واقعاً باید به شما بگم چرا به من تیراندازی کرد؟»  
«بله.» چشمهاش هنوز موخس بود. «متأسف — متأسفانه  
باید بگی.»

«پریشب که من برگشتم خونه کارمن تو آپارتمانم بود. سر  
مدیر ساختمونو کلاه گذاشته بود که بذاره بیاد تو منتظر من شه.  
توی بستر من بود — لُخت. من انداختمش بیرون. حدسمه که  
احتمالاً ریگن یه وقتی همین کارو باش کرد. این ازون کارهاس  
که باکارمن همیشه کرد.»

لبه‌اش را تو کشید و دست و پائی کرد که بلیسدش. این کار او  
را، برای لحظه‌ئی گذرا، به بچه‌ی ترسیده‌ئی مبدل کرد. خطوط  
گونه‌هاش تیز شد و دستش مثل یک دست مصنوعی که با مفتول  
کار می‌کند آهسته بالا رفت و انگشته‌ها به آهستگی و سفتی گرد  
خز سفید دور یقه‌اش بسته شد. آن انگشته‌ها خز را محکم به  
گلویش فشردند. بعدش فقط همینطور خیره نشست.

خس خس کرد «پول. به گمانم پول میخوای؟»  
«چقدر پول؟» سعی کردم لحم دست انداختنی نباشد.  
«پانزده هزار دلار؟»

سر تکان دادم. «باس همین حدودا باشه. باس نرخ تثبیت  
شده همین حدودا باشه. این همون مبلغیه که تو جیبش داشت

وقتی دختره با تیر زدش. این همون مبلغیه که کانینو گرفت برای سربه نیست کردن جسد موقعی که شما به تقاضای کمک رو میبری به ادی مارز. ولی این پول خُرد محسوب میشه در قبال مبلغی که ادی انتظار داره یکی ازین روزا بَلَلْهُو کنه، مگه نه؟»  
گفت «مادرسگ!»

«آهاه. من آدم بسیار زرنگیم. نه عاطفه‌ئی دارم، نه به هیچی پابندم درین دنیا. اونچه دارم حرص پوله. بسکه دربند پولم روزانه بابت بیست و پنج چوق و مخارج، بیشترش بنزین و ویسکی، تدبیر کارهامو خودم میدم، همینقدری که میتونم؛ از زندگیم مایه میدارم، میرم دم چک آژانا و ادی مارز و رفقاش، واسه گلوله‌ها جا خالی میدم و تخماق نوش جان می‌کنم و میگم خیلی ممنون، اگه مشکل بیشتری داشتین امیدوارم منو از یاد نبرین، همینقدر یکی از کارتهامو میدارم اینجا اگه احتیاطاً امری پیش او مد. همش در ازای روزی بیست و پنج چوق — و چه بسا اندکی هم در ازای محافظت از اندک غروری که یک مردِ شکسته‌ی بیمارِ پیر نسبت به خونِ تبارش داره، به این هوا که خونش مسموم نیس، و اینکه جفت دخترش گرچه یهوا وحشین، همچنان که اغلب دخترای خونواده‌دار امروزی هسن، اما منحرف یا قاتل نیسن. و این منو میکنه مادرسگ. بسیار خوب. من دندهم پهنه. این لقبو هر شکل و شمایل آدمی بم داده، منجمله خواهر کوچیکه تون. اسنادهای بدتر ازینم بم داد که چرا حاضر نشدم باش برم تو رختخواب. پونصد دلار از پدرتون به من رسید، که من ازش نخواسم، ولی اون وسعش میرسه که به من بده. هزار دلار دیگه‌م میشه گیرم بیاد از سایه‌ی پیدا کردن آقای راستی ریگن، اگه بتونم پیداش کنم. حالا شما

پونزه هزار به من پیشنهاد می‌کنی. سری تو سرها در میارم با این پول. با پونزه هزار میتونم صاحب یه خونه و یه ماشین جدید و چاردس لباس شم. احتمالاً حتا بدون دغدغه میتونم برم تعطیلات مبادا که پرونده‌ئی از دستم بره. عالیه. بابت چی این پیشنهادو به من میدی؟ میتونم به مادر سگی ادامه بدم، یا ناچارم برگردم نجیبزاده شم، عین اون قره مستی که اون شبی پاتیلش در رفته بود؟»

عین یک زن سنگی ساکت بود.

به زحمت دنباله‌ی حرف را کشیدم «بسیار خوب. میریش یه جائی محفوظ؟ جائی دور از اینجا که آدمای از نوع اونو مراقبت میکنن، جائی که اسلحه و کارد و نوشیدنیهای آنچنانی رو از دسرش دور نگهدارن؟ مسسب تو، اون حتا میتونه معالجه شه، میدونی. خیلیها قبلاً شدن.»

پاشد ایستاد و آهسته رفت سمت پنجره. پرده در لایه‌های عاج سنگین پیش پاش ولو بود. میان این لایه‌ها ایستاد و به بیرون نگاه کرد، به کوهپایه‌ی آرام تیره‌گون. بی حرکت ایستاد، کم‌وبیش در آمیخته با پرده. دستهایش در دو پهلویش آویخته بود. دستهای یکسره ساکن. برگشت و در طول اتاق حرکت کرد و از من گذشت انگار نه انگار. وقتی پشت سر من بود تندی نفس گرفت و حرف زد.

گفت «اون تو حوضچه‌س. یه چیز پوسیده‌ی وحشت‌انگیز. من اینکارو کردم. من درست همونی کردم که تو گفتی. رو بردم به ادی مارز. کارمن اومد خونه و برام تعریف کرد، عین یه بچه. اون عادی نیس. میدونسم پلیس سیر تا پیازشو ازش میکشه بیرون. چندی بعد هم میشینه اینجا اونجا لافشو میزنه. و اگه

پایی میفهمید، در دم خبرشون می‌کرد و کل قصه رو تحویلشون می‌داد. و در طول همون شب احتمالاً دق می‌کرد. مسأله‌ی مردنش نیس — مسأله‌ی اون فکریه که درست قبل از مرگ می‌داشت. راستی آدم بدی نبود. من دوشش نداشتم. به گمانم آدم خوبی بود. برام مطرح نبود، هر صورتش، زنده یا مرده، در قیاس با مخفی کردنش از پایی.»

من گفتم «اونوقت کار من و ولش کردین سی خودش. بیفته تو دردسرای تازه.»

«من داشتم وقت دس و پامی کردم. راه عوضی رفتم، البته. فکر کردم شاید خودش حتا فراموش کنه. شنیده بودم اونا هرچه طی بحران براشون اتفاق میفته یادشون نمی‌مونه. شایدم از یاد برده. میدونسم ادی مارز احتمالاً خونمو تو شیشه میکنه، ولی برام مهم نبود. من احتیاج به کمک داشتم و این کمکو از آدمی مثل اون میتونسم بگیرم... وقتائی بوده که من خودمم به سختی باورم بود. و وقتائی بوده که ناچار بودم سریع مست کنم — حالا هر ساعت روز که بود. بدجوری سریع.»

گفتم «میریش یه جای محفوظ. و اینکارو بدجوری سریع می‌کنی.»

هنوز پشتش به من بود. حالا به نرمی بم گفت «خودت پس چی؟»

«من هیچی. من دارم میرم. سه روز بت وقت میدم. اگه تا اونموقع رفته باشین — باشه. اگه نرفته باشین، رو میفته. و از ذهنت نگذره که من کلپتره می‌گم.»

ناگهانی برگشت. «نمیدونم چی بت بگم. نمیدونم چطوری شروع کنم.»

«آره. ازینجا ببرش و ترتیبی بده که یک لحظه هم ازش مُنفک نشن. قول؟»

«قول میدم. ادی —»

«ادی رو فراموش کن. میرم می بینمش، بعد از اینکه حالم کمی جا او مد. ادی با من.»

«سعی خواهد کرد بکشدت.»

گفتم «آره. سوگلیش نتونس. از بابت آدمای دیگهش به خودم دل میدم. نوریس میدونه؟»

«اون دهنش قرصه.»

«فکر کردم که میدونه.»

سریع ازش دور شدم آمدم سمت پائین اتاق و از آستانه گذشتم و از پله‌های کاشی فرش تا سرسرای اصلی پائین آمدم. وقتی آنجا را ترک می‌کردم کسی را ندیدم. این نوبت تنهائی کلاهم را یافتم. بیرون، باغهای نورانی حالتی مسحور داشتند، گفتم چشمهای کوچک وحشی مرا پشت بوته‌ها می‌پائیدند، گفتم خود آفتاب چیز مرموزی در نورش داشت. سوار ماشینم از تپه سرازیر شدم.

چه اهمیتی داشت کجا افتاده بودی وقتی مرده بودی؟ توی حوضچه‌ی منجلاب یا در برجی مرمری در بالای پُشته‌ئی سربه فلک کشیده؟ مرده بودی، خواب گران را خفته بودی، چیزهائی مثل این و بالت نبود. نفت و آب برات همان بود که باد و هوا. خوش خواب گران را می‌خفتی، در بند پلیدی و پلشتی چگونه مردنت یا کجا افتاده بودنت نبود. من هم حالا بخشی از این پلیدی و پلشتی بودم. بخش بالاتری از آنچه راستی ریگن بود. اما پیرمرد اجباری نداشت جزوش باشد. می‌توانست تخت و

تبارک بر بستر قُبّه‌دارش دراز بکشد، منتظر، با دستهای بی‌خونش که روی ملافه چفت بود. قلبش پچپچه‌ی خفیف تغ‌ولغی بود. اندیشه‌هاش همانقدر مات و مه‌که خاکستر. و طولی نمی‌کشید که او هم، عین راستی ریگن، خواب‌گران را می‌خفت.

سر راهم به مرکز شهر دم یک نوشاکی نگهداشتم و یکی دو تا اسکاچ مضاعف زدم. هیچ افاقه‌ئی نکرد. تنها خاصیتی که داشت این بود که مرا به یاد گیس‌نقره‌ئی انداخت، و دیگر ندیدمش که ندیدم.

She had a beautiful body, small, lithe, compact, firm, rounded. Her skin in the lamplight had the shimmering luster of a pearl. Her legs didn't quite have the raffish grace of Mrs. Regan's legs, but they were very nice. I looked her over without either embarrassment or rut-tishness. As a naked girl she was not there in that room at all. She was just a dope. To me she was always just a dope.

"Hold me close, you beast," she said.

I put my arms around her loosely at first. Her hair had a harsh feeling against my face. I tightened my arms and lifted her up. I brought her face slowly up to my face. Her eyelids were flickering rapidly, like moth wings.

I kissed her tightly and quickly. Then a long slow clinging kiss. Her lips opened under mine. Her body began to shake in my arms.

"Killer," she said softly, her breath going into my mouth.

I strained her against me until the shivering of her body was almost shaking mine. I kept on kissing her. After a long time she pulled her head away enough to say: "Where do you live?"

خوابِ گران که در سال ۱۹۳۹ از چاپ درآمد، اولین داستان بلند چندلر و موفق‌ترین کتاب اوست. فیلیپ مارلو، کارآگاه خصوصی، مأموریتی می‌پذیرد از جانب ژنرالی نیمه‌فلج که دو دختر شر و شیطان دارد و طی آن درگیر ماجرائی می‌شود مرگبار. طنز آمیخته به تلخی صحنه‌های جذابی می‌آفریند که چون مو به مو و با ذکر جزئیات ثبت می‌شود تأثیری ماندگار بجا می‌گذارد.

فیلیپ مارلو، آفریده‌ی چندلر، با بازیگری همفری بوگارت در سینما جنبه‌ی اسطوره‌ئی یافت.

